

۵۲
۵۳

گردون

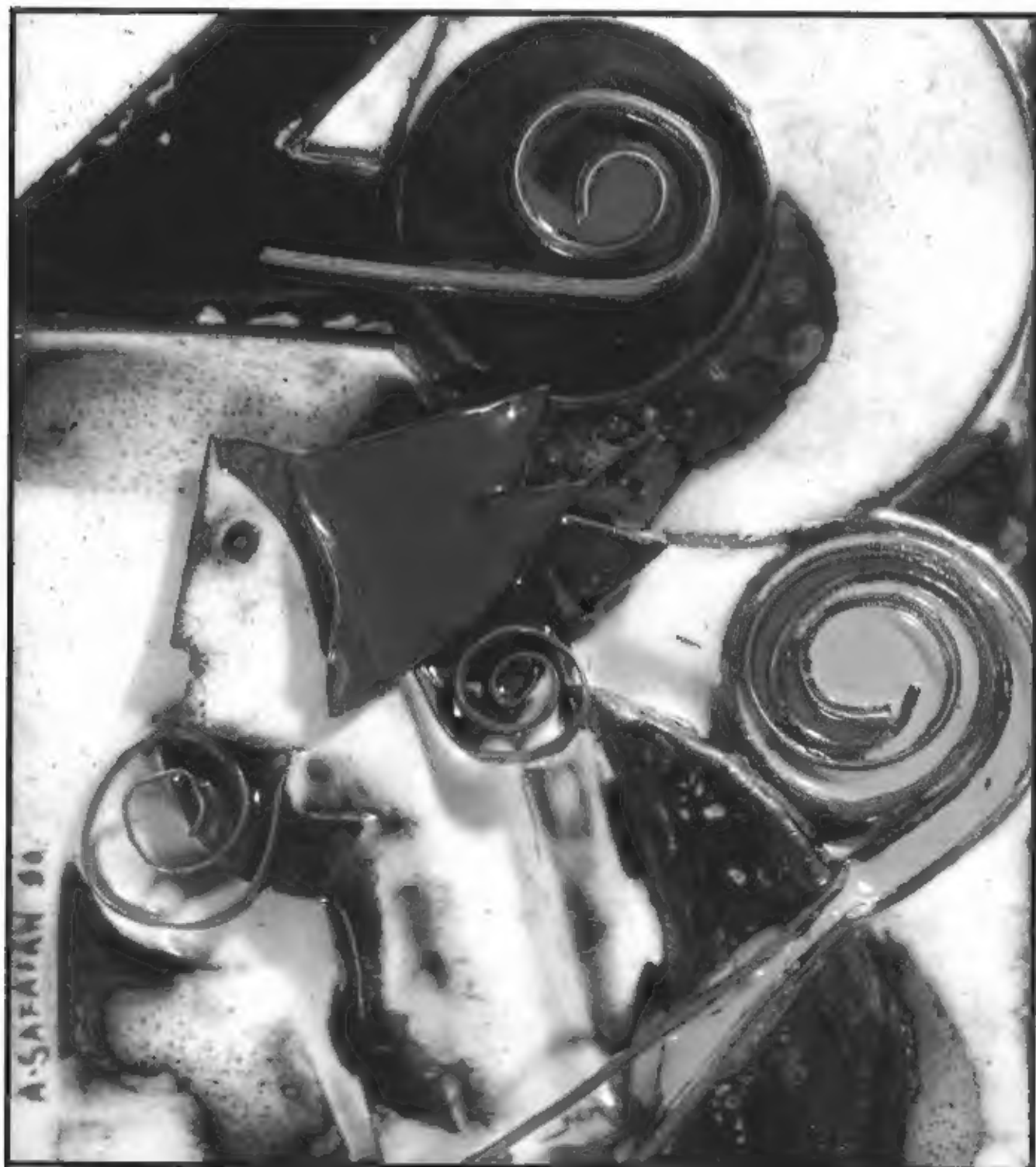


ISSN 1022-7202

عباس کیارستمی بر سکوی افتخار جشنواره جهانی کان ایستاد

م.ف. فرزانه: عاقبت آریامهر اصلی چه شد؟ ■ هوشنگ گلشیری: چند قطره خون بر این سفید مولع
 بزرگ علوی: من زنده می‌مانم. ■ مانی: شاملو شاعر است، نه چریک! ■ ناصر حسینی: تاثیر مهجور ما.
 عباس میلانی: قبله عالم. ■ کوشیار پارسى: غزل غزل‌ها ■ جایزه گردون در غربت ■ و مطالب دیگر.

گزارش: چرا به حوادث و مسایل جامعه بی تفاوت شده ایم؟!





برنامه فارسی * DEUTSCHE WELLE

50588 KÖLN - Germany (Fax ++49-221-3894800)
تهران جمهوری اسلامی ایران صندوق پستی ۸۵۶۹ ۱۱۳۶۵

بخش فارسی

کلیات (تاریخچه)

تأسیس برنامه صحنه آلمان بزبان فارسی در ماه مارس سال ۱۹۶۷ میلادی بخش گردید که مدت این اقدام در مرحله اول مناسبات دوستانه صحنه میان مونیخ و فرانکفورت و علاقمندی به فرهنگ ایران در خصوص آنکه صحنه از وقایع و اوضاع آلمان بود. رویه‌های سیاسی سابقه‌ای گذشته ایران و تکرار روابط و کشور آلمان و ایران با تحت فشار قرارگرفت و همین خاطرات ضرورت ایجاد میگردد که مردم ایران مستقیماً مخاطب فرودگاه شده و از رویه‌ها و معنی سیاسی دولت آلمان و دیگر کشورهای جهان در مقابل ایران آگاه شوند.

برنامه های بخش فارسی صحنه آلمان برای همه طبقات تنظیم و بخش به صورت و فرهنگی بهار نامه های شنیدنی و نمایانگر فرهنگی باطن میزان علاقمندی آنها به این برنامه هست که این امر نیز بویژه برای برنامه های "روز و اجتماع"، "چهارشنبه" "موروث و اجتماع" و "پنج به نامه ها" صدق میکند که یکی از پر شنونده ترین برنامه های بخش فارسی است.



09.00-09.50h UTC : 12045, 15105, 17620, 21685 kHz
17.00-17.50h UTC : 5835, 7305, 9575, 13690 kHz

Eutelsat II F1 (13° Ost): transponder 27, vertical (DW-TV), audio: 8,28 MHz
Intelsat 707 (1° West): digital (MPEG-2/DVB), transponder 23B, 3,9115 GHz, audio 4x 128 kbit/s mono, (radiocode: DWRa 2&3)
Asiasat 2 (100,5° Ost): digital (MPEG-2/DVB), transponder 10B, 4000 GHz, audio 4x 128 kbit/s mono, (radiocode: DWRa 2&3)

تکرار برنامه هفتگانه هر روز از ساعت ۹ تا ۱۰ بوقت اروپای مرکزی از طریق کابل در محوطه کلن و بن و همچنین از طریق ماهواره آسترا ۷.۹۷ و در سطح اروپا از طریق

Eutelsat II F1, 7,74 / 8,28 MHz

از طریق کابل و ماهواره آسترا

Internet: <http://www.dwelle/persian/Welcome.html>

میکروفون آزاد ۳۸۹۴۸۳۷-۲۲۱-۰۰۴۹

DEUTSCHE WELLE

گردون

ادبی، فرهنگی، هنری

ماهنامه

سال هشتم - شماره ۵۴ و ۵۳

(شماره ۱ در تیرماه)

خرداد ۱۳۷۶

مدیر مسئول و سردبیر

عباس معروفی

زیر نظر هیأت تحریریه

روابط عمومی، اورنگ جوانان

روی جلد اثر علی اکبر صفاتیان

نقش برجسته روی مینا

طرح‌ها،

دواد سر طراز، طلیعه کامران، محمد وجدانی

سروش چینی زرنگار از گردون، مهوش یزدانی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی - کلن، آلمان

مطالب الزاماً نظر گردانندگان گردون نیست.

نقل مطالب با ذکر مأخذ آزاد است.

گردون در پذیرش و ویرایش مطالب آزاد است.

مطالب رسیده مسترد نمی‌شود.

P.O.Box 101342

52313-Düren - Germany

تلفن: ۰۱۷۲-۶۳۵۸۶۷۵ (آلمان)

۰۱۷۲-۳۸۵۷۰۶۲ (آلمان)



ویراسته‌ها، نقاشی، طراحی، چاپ و صحافی: عباس معروفی
طراحی و چاپ: محمد کامران، طلیعه کامران، محمد وجدانی
نگار: مهوش یزدانی، زرنگار از گردون، سروش چینی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: کلن، آلمان



۴ ■ حضور خلوت افس	عباس معروفی
۸ ■ مکس، غیر، گفتگو	
۱۶ ■ در سومین دوره، قلم زرین گردون به چه کسی تعلق می‌گیرد؟	
۱۸ ■ چرا به حوادث و مسائل جامعه بی تفاوت شده‌ایم؟	گروه گزارش
۲۳ ■ حرف و حدیث	محمود خوشنام
۲۴ ■ غزل غزل‌ها	کوشیار پارس
۲۶ ■ تنایر مهجور ما	ناصر حسینی
۳۰ ■ جسدی بر حاشیه اتوبان	ناصر مؤذن
۳۴ ■ بهشت دوزخی (گفتگو با زوئه والدس)	مسعود زاهدی
۳۸ ■ شاعری شاعر است، نه چریک‌ها	مانی (مهرزاد آقا مسگری)
۴۲ ■ مکتب آریامهر اصلی چه شد؟	م.ف. فرزانه
۴۷ ■ چند قطره خون بر این سفید مولع	هوشنگ گلشیری
۴۸ ■ بزرگ علوی، من زنده می‌مانم	مسعود نقره کار
۵۴ ■ در پایان عصر مکتبیکی (داستانی از دونالد پارتس)	صمد تقی‌زاده
۵۸ ■ قله عالم	عباس میلانی
۶۰ ■ تنهای تنها ایستادم	آران جاویدانی
۶۲ ■ تشویش، و یک شعر دیگر	اسماعیل خوبی
۶۳ ■ خوش‌ترین آواز جهان، بهانه	پژن کلکی
۶۴ ■ صفحه شاعران	
۶۶ ■ چند شعر (فارسی و آلمانی از سعید و زوئه آوسلندر)	حسین منصوری
۷۰ ■ به زبان آلمانی با مطالبی از هوشنگ گلشیری، محمد کشاورز، عباس معروفی (تا صفحه ۸۲)	

حضور خلوت انس

درست یکسال گذشته است. ماه مارس ۹۶ با درد و اشک همه نیروی بالقاعده را به کار بستم تا همه کتابها، وسایل، دفترکار، خانه، خیابان، تهران و ایران را یکجا با چشمهایم ببینم. آخرین تصاویر همیشه به یاد آدم خواهد ماند، وطن همیشه به یاد آدم خواهد ماند، مادر، گریه، و عشق، عشق، زخم، همگی است که همیشه ناسور خواهد ماند. از بستگان و دوستانم جداحافظی نکردم. هنگامی که نیمه شب خانه را ترک می کردم تا با همراهانم به فرودگاه مهرآباد بروم، یک گشتی شبانه جلو محالهام ایستاده بود و با غولور سواران سباهش ما را زیر نظر داشت.

نمی دانم از سرما و هیجانات بود، یا از وحشت و حسنگی که دلالتهاهم به هم می خورد. همه چیز برای جدایی و ترک می داد. به چند نویسنده و افراد شناخته شده گفتم بودم که ممکن است زیر هواپیمای مستگیر شوم. ممکن است در فاصله منزل تا فرودگاه یک مصاف رخ بدهد. ممکن است در سالن فرودگاه ناگاه قیامتچی مواد صاف از آب در بیاورم. و لیل ممکن است بروم.

بعد از دادگاه وقتی به جرم نویسندگی به زندان و شلاق محکوم شدم، دوستانم خوشگوش گشتی در محاصره ای با راننده بی بی سی گفت: «مسئله کتاب که از سالها پیش پیر جاست. هر کدام از ما چند کتاب در حقایق داریم. همین نشریات مستقل مانده بود که حالا به این روز تیره دچار شده، و من نمی دانم چه باید کرد. دیگر چیزی نداریم، جز یک جسم خسته و ویران که منتظریم حلق فیزیکی مان کنند. شی، تصوفی شی با تصوفی یا حبله ای در تاریکی با کارد...»

و دوست دیگرم احمد میرعلایی را در اصفهان کنار خیابان به وضع هم انگیزی به قتل رسانده بودند. یک شیشه مشروب الکلی در کنارش گذاشته بودند یعنی که یک آدم دالسم العصر شرش را کنده است. هر روز بر تعداد تلفن های تهدید آمیز و نامه های بی امضا افزوده می شد. کتابهایم از مدتها پیش توقیف بود، کلاس درس را تعطیل کرده بودند. و شاگردانم به این فکر افتاده بودند که آیا می توان کلاسی درس را در خانه ها دایر کرد؟ دیگر نقطه سلبی وجود نداشت. برخی از دوستانم معتقد بودند که پنهان و پنهان شوم، اما من همیشه گفته ام که برای حصول آزادی، و برای نویسندگی، نیازی به رفتار چریکی نیست. عصر اقدامات مسلحانه به سر آمده است، باید راه مناسب تری پیدا کرد. برخی دیگر اصرار داشتند که وطن را ترک کنم، چرا که زمانه آسین هرگونه حادثه ای بود. و بسیاری از ما به این نتیجه رسیده بودیم که در حال حاضر امن ترین مکان برای ما گوشه زندان است.

تصویری که از تهران به یاد دارم، حالا کامیونی ها و مونس شبهای من است؛ ماهیها بود که با جویم مرا به هتل هیلتون می برد، شذا سفارش می داد، در اتاقی از اتاقهای هتل ساعتها بحث می کردیم و هیچوقت هم به نتیجه ای نمی رسیدیم. از دید بازجوی من، مردم ایران خسته و آسوده بودند یا اگر هم بودند، ما حق نداشتیم بنویسیم. می پرسیدم: «مگر واقعیت به جز این است؟ انقلابی، رشوه، سرگردانی، ترس، رجوع، انزوات، گرانی، فشار گسبیه، سرزدگی جوانان که هیچ برنامه ای ندارند، همه و همه نشان از ناسی روانی و زندگی اجتماعی است. هفت سال از انقلاب گذشته، و شما هنوز دارید مردم را دو خیابان ها و اوسمی می کنید. این بازرسی های شبانه از ماشین و بدن مردم معنیش چیست؟ این توهین آشکار به ملی است که همه چیز را فدای شما کرده. پس انقلاب شما کی تمام می شود؟ این مهاجرت گسترده به کجا می کشد؟ شما دارید همه را غارت می دهید و یکبار به خودتان زحمت

نمی دهید که به مسئولین مملکت رعایت قانون را تفهیم کنید. مدام ما را صدا می کنید و خیال می کنید عامل بدبختی نان مایم».

می گفت: «واقعیت هر چه هست به شما چه ارتباطی دارد؟ شماها خیالت کارید که با نوشیدن این چیزها برای رساندن های غربی خود راک تهیه می کنید. چرا از تأسیسات کارخانه و سد و پل و جاده و هزاران طرح عمرانی نمی نویسید؟ مگر گویید و نمی بینید؟»

می گفتم: «تأسیسات عمرانی و ساختن مملکت جزو وظایف حکومت است، نوشتن ندارد. شما موظفید راهها و پل ها را بسازید، موظفید برای جوانان برنامه ریزی کنید، موظفید به قانونی که خودتان نوشته اید عمل کنید، موظفید شب را قبل روز برای مردم روشن کنید، نه اینکه روز مردم را به تاریکی بکشاید».

در همان وقت تلویزیون گزارشی از سفر یک مسئول به شهرستان را پخش می کرد و مردم به خیابان ریخته بودند و شاخه های گل را به وسط خیابان پرت می کردند. آنطرف حلهای جلور مهمان، گوسفند قربانی می کردند، مفسر تلویزیون با هیجان از استقبال ۵۰ کیلومتری مردم حرف می زد و بسیاری من با نگاه غافل اندر سیه می گفت: «مشکل شما این است که گوش و چشمتان را وقف مانع ها کرده اید و دل به رسانه های غربی داده اید».

و من گفتم: «حاشا مردم معمولاً به تمناهای قدرت یا حبس قدرت می روند، در ظاهرات نمایشی نقش سباهی لشکر را خوب بازی می کنند، این نیاز طبیعی انسان است که نمی خواهند ببرد، با بزرگان عکس می گیرند، دربارۀ جنود انگار حرف می زنند، حاشا با قاتلی مشهور در پای چوبه اعدام خاطره دیدار برقرار می کنند تا خود را به برز جنود انگاری برسانند. میلیون ها فدایی هسلر کجا رفعت؟ لشکر بی انتهای انسان چه شد؟ یادتان باشد مملکت به دست نخبگان ساخته می شود».

تلویزیون را خاموش کرد و فریاد کشید: «تفسیر ماست که داریم برای حفظ جان شما تلاشی می کنیم و شماها نمی فهمید که در چه وضع خطرناکی قرار دارید. مملکت در وضع خطرناکی است، شماها از یک طرف، دیگران از طرف دیگر. یک نماینده مجلس میلیون ها تومان دزدی کرده، یک معاون وزیر مبلغ کلانی رشوه گرفته...»

گفتم: «خوب، بروید دستگیرشان کنید». با صدای بلند فریاد کشید: «حرف لون، آبرومان می رود، همه چیز به هم می ریزد». با صدای آرام گفت: «شماها هم که می توانید در این وضعیت به ما کمک کنید، ساز و آروم می زنید».

تألیف می خواست. جمهوری اسلامی در تمام این هفده سال به فکر گرفتن تألیف بوده است. دانش می خواهد همه تألیفش کنند و بر رفتار صحنه بگذارند. بسیاری از نویسندگان و روشنفکران در وضعیت مشابه قرار داشتند. ما می دانستیم چه کسی چه روزی در کدام اتاق هتل بازجوی می داد و نوبت را انتظار می کشیدیم. تقابلی عمیق بین ما روشنفکران و روحانیت وجود داشت. و این به حساسیت انگیزه های ما از فعالیت های فردی و اجتماعی می زد. ما هرگز به این نتیجه نرسیده ایم که قلم را وسیله ارتباط خود کنیم و معمولاً دارای دو شکل بوده ایم: نویسنده و معلم، یا نویسنده و روزنامه نگار، و یا نویسنده و ویراستار. هر وسیله تان خودی ما نبوده است، اما در مقابل، روحانیت تنها از راه دین نان خورده است. بنابراین در تقابلی قدرت یا لروت و حاشا محبوسیت در بین فشار جامعه ناتوان بوده است. در محتای ضعف دچار خطاهای شهری و عملی شده، اما هرگز در حسل جریان یا تصبیح اشتباه برسانده است، بلکه همواره کوشیده است دیگران را بر



این افراد خط منشی فرهنگی ایران را تعیین می کنند، و وقتی دو بحث نوشتاری به هیچ چیز نرسند، هنگام موتورسواران ناشناس را برای سرکوب مخالفان و آتش زدن کتابخانه ها گسیل می دارند، بعد از طریق دادگاهها نشریات را به تعطیلی می کشانند، آنگاه آیت الله جنتی دو خطبه نماز جمعه آنان را حمایت می کند. به همین خاطر بود که دو دادگاه کتبی شما نمایندگان جامعه را به چند آتش فروز کتابسوز فروخته اند. چرا که شما فریاد زده بودم، اما بابت هر داستان و رمان که می نویسم یکبار عزرا بیل را ملاقات می کنیم.

وزارت ارشاد از سه سال پیش به پادگان تبدیل شده بود. هلی لاریجانی رئیس فعلی رادیو و تلویزیون از سپاه پاسداران آمده بود تا به عنوان وزیر، کارمندان را عوض کند و نیروی سپاه پاسداران فنون فرهنگی را در اختیار بگیرند. در مدتی کوتاه، مترجم شدیم که دیگر نمی توان با کسی صحبت کرد، روی در اتاقهای در بسته، لیست کتابهای دارای مجوز اسلام می شد، و مابقی در دست بررسی بود. نه دلیل توقف را می دانستیم، نه زمان مراجعه را. لیست اتاقهای در بسته، پلاژ و خاطرات تلخی بود که آدم دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد. پلاژ و خاطرات انقلاب سر بسته ای که جلسات در اتاقهای در بسته انجام شد. این همان نکته ای است که مردم ایران در کشور خردشان احساس غریب و بی پناهی می کنند. این ظلم را به هیچ کس نمی بخشیم که برخلاف قانون بخرد، اصل را بر برهنگاری می داشت و آدمها مدام باید اجابت کنند که بی گناه اند. در ایران، همیشه که راه می روی، سرش در گناهی. و این گونه است که جامعه ای هیت خونی را از دست می دهد، آلتیور در کوره سرخ می شود که با ضربت هر چکش می تواند شکل عرضی کند.

دوست پکسال گذشته است. شرایط در این یکسال از آنچه بوده، وحشتناک تر شده است. آخرین تصویرهایی که از تهران به ذهن سپرده ام، ترس و وحشت است. وحشت سردی که باعث شد دندانهایم را از دست بدهم. موتورسواری که هر روز تعظیم می کرد، حالا شبها در خواب من راه می رود. مردی که از فشار اجتماعی و گرانی روبه معرود، خودش را از طبقه ششم به خیابان پرت کرده بود، گاهی به خواب می آید، پنجره را باز می کند و بر اسفالت خیابان تلاشی می شود. زنی دست بچه هایش را می گیرد تا آنها را به جای خوابی ببرد، آنگاه خود و بچه ها را به کاتال آب می اندازد. زنی عصب و آسوده به سراغ بچه اش می رود که بیدار میشدش را نوشته است یا نه. می بیند بچه اش روی کتاب به خواب رفته، فر را بیدار می کند و آلتیور کتکش می زند که بچه می میرد. مردی جان به لب شده یک هواپیمای مسافری را با ۱۲۷ مسافر می راند که جان خود را نجات دهد. دختری شانزده ساله با کمک دوست پسرش، دست به قتل خواهر و برادر کوچکش می زند. سطح شهر پر از پاسدار و پاسبان و مراقب و ارتشی است. اما قتل و دزدی و هارت و شغل سپاه و تجاوز به راحتی انجام می گیرد. امنیتی در میان نیست. رئیس نظامات شهر تهران در روزنامه ها اعلام کرده است که آرایشگاه های مردانه از این پس باید طبق ضوابط اسلامی موهای مشتریان را اصلاح کنند. هر چه در کتابها می کردم نمی فهم اصلاح مو با ضوابط اسلامی دیگر چه صیغه ای است. حارب می دانم که موهای پناهمان بلند بوده است، فرق سر را از وسط ارشاد بالاخره پس از ۳۱ بار تلفن زدن ما، حاضر به تکلم می شود و رسماً اعلام می کند که طبق فتوای خمینی، تصویر کردن اندام زن در رسانه و داستان حرام است. اختیار آدمها روز به روز محدودتر می شود و به جای آن جبری

تأیید خود وادار سازد. بلاهایی که در این سالها بر سر ملت و ایران آمده، بعد از اعدامها، حذف ها، خرابی ها، و نقض حقوق بشر، و حتی لگد زدن به بحث خویش که همانا تالی قانون اساسی بوده، از کشورهای غربی ما از روشنفکران بر جامعه وارد نشده است. چه اینکه هیچ روشنفکری در این ۱۷ سال معسر امور نبوده، و مقام و منصب نداشته است. گرانی ارز و انزوای سیاسی، در شکستن شخصیت و بی اعتباری آدمها رخ داده است. جمهوری اسلامی شخصیت ایرانیان را لکه دار کرده است.

تصویری که از تهران به ذهن سپرده ام، چهره شکسته بازجویی من است که در برابر جسم و روح ایران من قدم می زد و می گفت: «غربی ها حکومت ایران را زیر فشارهای تبلیغاتی گذاشته اند و حالا از نظر خبری هم ما را حذف کرده اند».

و من گفتم: «دقیقاً همان کاری که شما با نویسندگان دیگر انجام می دهید». می نشست، می گذار می کشید و دوباره می شد و راه می رفت. می گفت: «ما می خواهیم مملکت را بسازیم، اما شما نمی گذارید. تصویرهای مخفی می دهید. از کلاه کوه می سنجید، و کنزهای خوب ما را نمی بیند. اصلاً چرا ما باید نگران شما باشیم و از شما مراقبت کنیم؟» می گفت: «اگر ارتباط ما با شما قطع شود، نمی دانم چه بلایی بر سرمان می آید. وقتی پرونده سیرجانی آمد زیر دست من، یک روز او را خواستم. آمد و با هم حرف زدیم. بهش گفتم آقای سیرجانی اگر با من روراست باشی کارهایت رو برآه می شود. اما به من نازو زد. من هم پرونده اش را تحویل قسمت دیگر دادم. خلاصه همین جان مواظب خودت باش، سعی نکن به من نازو بزنی. ما از همه چیز ترس داریم. همه جا زیر ذره بین مایی. حالا تو ای آقای خراب». و بعد چند نمونه از گفتگوی خصوصی من و خانوادهم را ذکر کرد و من همان موقع یاد رمان «میرشد و مارگریتا» از بوریس بولگاکوف افتادم و آن ترجمه زیبای عباس میلانی.

مدتها بود که یک کیوسک روزنامه فروشی شبانه روزی جلو خانه ما قرار داده بودند که با نورافکن تمام خانه ما را روشن می کرد. همیشه ها هر وقت مرا می دیدند با اشاره ای به کیوسک می گفتند: «خوابتان که هست، آقای معرووف؟» و ما موران روزنامه فروشی، گاهی نامه تهلیل آمل - چیزی نظیر تلفن های تهلیل آمل - زیر پرده پاک کن ماشین می گذاشتند و می رفتند. ماهها بود که بعد از کار شبانه، ساعتی در تاریکی اتاق پشت پنجره می ایستادم و عدالت شبانه را تماشا می کردم. می ترسیدم بخوابم و باز کابوس بینم. اما از روز حسنگی بیخوش می شدم و در اوج کابوس - می دانستم که دارم خواب می بینم - می ترسیدم بیدار شوم، چون در فضای وحشتناک تر از کابوس باید به زندگی ادامه می دادم.

یک روز عباس سلیمی زمین ملیر کیهان هوایی به من تلفن زد که چرا نویسندگان دگراندیش را مطرح می کنید؟ چرا از کتاب فلان نویسنده حرف می زنید؟ چرا سنگ صبور صادق چوبک را علم کرده اید؟ چرا از نویسندگان حزب الهی سخنی نمی گویند و بهشان جایزه نمی دهید؟ او هم تاسفیده می خواست، خیال می کرد با تأکید من و امثال من هر کس می تواند نویسنده شود. بعد از یک مکالمه نیم ساعته، به او گفتم اصلاً چرا ما را تعطیل نمی کنید؟ تعطیل مان کنید آقا، بروید یک پرونده چاپ کنید برای تمام ملت، خیال همه را راحت کنید. بخشی از گفتگوی ما بخصوص «پرونده ای آن در روزنامه ای چاپ شد و آنگاه مهدی نصیری ملیر سابق کیهان، نوشت: «اگر آزادی این است که افراد دگراندیش هر چه دلشان خواست بگویند، من حاضریم جانم را بدهم تا چنین آزادی ای محقق نشود».

اینفلوئنزا یک فرا می گیرد که ربطی به دین اسلام ندارد، اما به نام اسلام نام می شود. اسلام مخلوق شده است، الگوی چپ هم که از فروپاشی اردوگاه شرق فروپاشی است. پس باورها در هم ریخته است و مردم به فال قهوه و ظفر کردن روح و جن روی آورده اند. می خواهند ببینند سرنوشتشان چه می شود. همچنانکه سالها کتاب های خاطرات شاه و قزاقیان و سفیران و رهبران احزاب شکست خورده را می خوانند. سالها این گونه کتاب های خاطرات تاریخ معاصر در رده پرتیراژترین و پرخواننده ترین قرار داشت. وقتی خبرنگار نیویورک تایمز از من پرسید به نظر شما دلیلی چیست؟ پاسخ دادم: «می خواهند ببینند چه شد که به این روز افتاد».

وای که چقدر تصویر غم انگیز در ذهن من مانده است. ماهها بود که آمبولانس با پرده های آبی جلوی دفتر من در تهران می ایستاد و تلفن ها و رفت و آمدهای ما را کنترل می کرد. سردی عقب منشین روی تخت خوابیده بود و با ولوم چیزی شبیه رادیو ور می رفت، نمی دانست که ما از بالا، از لای پنجره او را زیر نظر داریم. او ما را زیر نظر داشت و ما او را. یک روز من دچار ایست قلبی شدم. همکارانم مرا به بیمارستان بردند. اما متأسفانه آن آمبولانس پیش از ما رسیده بود، با آن پرده های آبی مستحضره اش، و آن نمره اش که همه ما از حفظ بودیم. مشاور مجله و نیز پزشک معالج هر دو معتقد بودند که در بیمارستان معلوم نیست چه بلایی سرت بیارند. این ها همه چیز را در اختیار دارند و بیمارستان مناسب ترین مکانی است که بفرمایند کتک کسی را بکنند. به ناچار مرا در خانه بستر کردند. آنجا بود که دانستم ما از همه چیز محروم شده ایم. و آنجا بود که از ته قلب احساس کردم من از مرگ نمی ترسم، بلکه از بهبودی تلف شدن نفرت دارم.

در اعتقاد بازرجانی های حلی، دو چیز سببه به سایه، در سایه وحشت همراه آدم بود. لکه پاره شدن فریاده در خیابان، و یا به زلزلان افغان. دومی البته از نظر جانی امن تر بود، اما تجربه نشان می داد که این یکی وحشتناک تر از هزار بار تکه پاره شدن است. آدم بعد از سالها دستان نویسی، ناگاه بازرگر سیاهی شود که در رسانه ها اعلام کند از گذشته تریک خود خرمسار است. با چهره های مغموم و مغمون به انشای مکتب خاندان خود و همکارانش سپردار، و بگوید که علاوه بر جنوسی سی. آی. «ا» و «ک.ا.ب» همجنس باز بوده، با زبان شوهردار هم رابطه داشته، گاهی تریاک می کشیده، گاهی الکل می نوشیده، و گاهی کشک و باجمان می خورده و حالا آمده در تلویزیون از ملت تقاضای بخشش کند. و در پایان از بازرجانی عزیزش بخواهد که هر چه زودتر اعطایش کند تا این لکه تنگ از زمین خدا پاک شود.

تصویری که از تهران به یاد دارم، شهری است بزرگ که روز به روز بزرگتر می شود. شهردار آدم توانایی است، تهران را ضمیم زده تا از زیر تل خاک یک شهر زیبا در آورد. اما هر روز مهاجران سرخورده شهرها و روستاها به این شهر بزرگ گسیل می شوند تا پیش از تلف شدن فکری به حال خود بکنند. و عجیب اینجاست که موفق هم می شوند. در تهران بالاخره می توان کاری کرد و این شهر آشوب جاذبه دارد که بتواند تمامی نیروی جوان و نیروی کار مملکت را در خود جای دهد. گاه به نظر می آید که انسان صاحبان اصلی شهرند که از راه می روند با چهره هایی غربت زده در جستجوی کار، جذب نظام دلالی می شوند، «شغل سباه و بازار دلالی بر رونق است. عصر آوازی، کار کن که نالی به کاف آری. بخور تا زنده بمانی. و راستی راز خلقت همین بود و آیا به همین خاطر انقلاب کردیم و آنچه کشته دادیم؟ مارا خون گرانی و وحشت است. عصر آرزوهای بزرگ. آرزویی نه دیرینه که نوزس. آنوقت انسان شب و روز تلاش کند و خلقت نتواند برای معیشت خود و خانواده اش پاسخی بیاورد. آن هم در یک جامعه انقلاب کرده فرهنگی شده؟

آدم بر سر دوراهی می ماند. شک. شک اساسی همان است. هر که شک را به یقین تبدیل کند، حاکم قلب هاست؛ پول یا توحید؟ به عقیده من با نظام دلال پرور و لوز فروش نمی توان به توحید فکر. از این موجود تنها فروختن زنده می شود که نتیجه خرافات و ترس های بشر از ناشناخته هاست. چهره های نظیر مرگ، زلزله، دشمن، بیگانه و علم نیست. دوزخ، دوزخ، دوزخ که موهبه فروختن است. چرا که از ترس ناشناخته می توان در لاگ آماده ای فرو رفت. فروختن تاجگذاری ضعیف ترین آسپهفت. نقطه مقابل خلافت. فروختن هنر را بر نمی تابد، چرا که هیچ هنری انسان را به گورستان هدایت نمی کند» (زکودن ۴۹).

آری. مهاجران از راه می روند تا بازار دلالی گرم شود؛ عده ای در کنار آرزو، عده ای در خرید و فروش کوبن، برخی در پخش لوازمی موسیقی لوس آتلوس، و تازه واردها مشغول کار فلکی. تهران دارد بزرگتر می شود و

کار راه و ساختمان رونق دارد. همه دارند می روند که از تامین معاش عقب نمانند، خوشبخت، به شفته. بیشتر کارمندان و معلمان هم بعد از پایان کار اداری، مسافرتی می کنند، یا به نوعی ولرد شغل میاه می شوند. به نظر می آید که ایران را غراب کرده اند تا فقط تهران را بمسازند. کشاورزی و دامپروری از رونق افتاده، شهرهای کوچک و روستاها از جوان تهی می شود. کشتی های حامل گندم و برنج و گوشت پیخته از کشورهای خارجی در خلیج فارس لانگر می اندازند. ترس و وحشت چهره ها، آدم را به یاد نقاشی های «آوارز مونش» می اندازد. همه چیز را ویران کرده اند تا شهر تهران را بسازند. می گویند قرار است ژاک شیراک به ایران بیاید. نیروهای پنهانی فشار می آورند که هر چه زودتر اتوبان و پل های ناقص ساخته شود. شهردار، طفلکی شهردار با تمام قوا تلاش می کند. اما ژاک شیراک نمی آید. بعد می گویند سرار است کلاوس کینکل به تهران سفر کند، میدان ها و خیابانها را گلکاری می کنند؛ به زیباسازی هتل هیلتون می پردازند؛ درست به هنگامی که یک بازرگر نویسنده ای را به هتل می برد که مصونش کند، آنطرف هتل را دارند بازسازی می کنند. یکی دو مقام تندرو و محسن را به سفر هندوستان می فرستند؛ فروگاه مهرآباد را ظرف در نور لیزری و فسفری می کنند. اما سار کینکل نفر می شود. یا اصلاً خبر نیامدنش در لایای خبرها و حادثه و زلزله مصو می شود. وزیر خارجه شان رابه سفرهای پنهانی می فرستند تا در اتاق های دو بسته جلسات سرسبه داشته باشند. همه و همه به این خاطر است که از جانب کسی یا دولتی تأکید شوند. اما حقوق بشر را نقض می کنند، قوانین خود را می شکنند، شخصیت آدمها را در هم می ریزند، بنابراین طبیعی است که کسی تأکیدشان نکند، طبیعی است که محکوم شوند. میزان بلهی شان بالا می رود. بحث را عوض می کنند و برای گرفتن تأییدیه باز به سراغ نجبان دگوالیش می روند و آنان را آزار می دهند.

یک مقام امنیتی بعد از مرگ مهدی میرجانی نوشته بود: «نامه هایی که از استاد میرجانی به چاپ رسیده (یعنی توبه نامه ها) نشان می دهد ایشان هم در زندان محمول شده اند و از نور معرفت بهره مند گشته اند، اما آیا نمی شد کاری کرد که در بیرون از زندان افراد محمول شوند؟»

بازجوی مهدی خوشش می آید، دست به کار می شود و می خواهد نویسندگان را نه در زندان، بلکه در شهر، در خانه، در هتل هیلتون محمول کند. آشوب بر این کار پای می فشارد که همه جا زندان می شود و هر نویسنده ای آرزو می کند کاش در زندان باشد، کاش بوالد وطن را ترک کند، کاش بمیرد و راحت شود، کاش ...

و این گونه بود که در سرقفلی و پنهان نوشتم: «تصویری که از وطن دارم، پرده ای است به شکل موز با بالی در عرش، و بالی در اصفیل سوخته زمین. یک بال با منرفی ترین و فرهنگی ترین افکار که انسانهای حاضرند جانان را هم بلعد اما سر خم نکنند و روح خود را نفروشد. و یک بال که فلاسفی ترین افکار را با خود دارد؛ انسانهای که سببگران فرهنگی حکومت اند، آنان که جز کتابسوزی و آدم کشی اندیشه ای در سر ندارند. ایران سرزمین حریت است. شاید شکل پرده نیست. شکل کانگوروی است که بچه ای از شکمش سر در آورده، این بچه می خواهد مادرش را بخورد. مادر همگین است. در حلقه گرگ ها محاصره شده و گریه ها می خواهد که این جسم خاکی را لقمه لقمه کند و در دهان گنده شان بگذارد. زمان، زمان لقمه های کوچک است. مثل شوروی یا مثل یوگسلاوی.

بچه کانگورو هم کوچک است که از دل انقلاب سر در آورده، و هر چه اصول حقوق بشر و قانون و آزادی تأکید می کنند، با ذهنیت کودنای خود بیشتر موجب وحشت می شود. بی توجه به حلقه گرگ ها، دست به حرکتی می زند که زنده ایران، فرهنگ و تاریخ ما نیست. تلاش می کند که همه مردم جهان ما را به عنوان آتش امروز، کانگسور و نوزیست بشناسند ...»

دوست یکسال گذشته است. نه. دوست هجده سال گذشته است. آخرین تصویری که از وطن دارم، زمایی چهار فصل است. و کوه دماوند، و مافران عاشق و دافزار، و دختران انتظار، و آسمان بلند پرتاره، و ادبیات باانده، و مردم نصیب، و ... تنها یک انوسون می ماند که دولتی، بی دلیل ملتش را آزار می دهد.

آخرین تصویر از شبیه هوایما، چهره گریان خودم بود. تصویر عسته و رنجور مردی که دوبار زندگی کرد. سال پیش زیر فشارهای بیش از حد و شیو انسانی، فرد. آنگاه از گور خود برخاست تا بار دیگر در سرزمینی دیگر زندگی کند، شاید در آوازی خاطرات مرگ خود را بنویسد. در آن لحظه آسمان تاریک بود.

چند نکته به ضرورت

سلام

قرار بود گردون در نوروز ۷۶ چاپ و توزیع شود. اما هم اینکه که مجله را به چاپخانه می سپاریم. هنوز از داشتن یک اتاق کوچک به عنوان دفتر مجله محرومیم. تحریریه کیفی و خانه بدوش در غربت دشوارتر از آن است که در تصور بکنجد. بخشی در خانه دوستی، بخشی بر میز زمان، بخشی در گوشه کافه ای آرام! و بدین گونه گردون منتشر شد.

هنوز هم بر این عقیده ایم که باید مشکلات خودمان را خودمان حل کنیم، و این را از شماره نخست گردون اعلام کرده بودیم. خواننده همین که لطف می کند مجله را می خورد و می خواند، نقش خود را به درستی و دوستی انجام می دهد.

سامان دادن شماره نخست گردون در ایران یک ماه طول کشید. اما اینجا پیش از نش ماه است که می دویم و هنوز سامان نیافته ایم. و این ها همه را بدین خاطر می گویم که پوزش تأخیر ما را بپذیرید. اما تلاش می کنیم که از این پس مرتب و ماهانه مجله را منتشر کنیم.

و نیز لازم می دانم اعلام کنم که من روزنامه نگار نیستم. آنچه بلدم بر اثر کار و تجربه با اسماحیل جستجوی بوده است. در این رشته هرچه می دانم از دوست، روزنامه نگاری که در رشته ادبی، فرهنگی و اجتماعی بیش از سی سال تجربه موفق داشته، و یکی از بهترین دوره های حرفه ای من و او در گردون رقم خورده است.

البته در اینجا هم تنها نبودم. از باری سعید میرهادی، کوشیار پادوسی، علی اکبر صفائیان در تحریریه بهره بردم، حتی از نکته های مهم نویسنده بزرگ ایران، ابراهیم گلستان چیزها آموختم که رهنمود دانستند. چوین او، برای من که داستان نویس باقی می مانم و از صحت و سیاست بهرمای ندارم، نان خواهد بود برابر گرسنه ای، با ورق زر در خاطره مسلسل ما.

صفحات آلمانی مجله عبارت است از سرمقاله و گفتگو و نیز داستانی از بهترین های معاصر در داستان مدرن به انتخاب من، که به وسیله دوست عزیزم و کسانه هاگ هیگوشی از گروه ادبیات فارسی دانشگاه هامبورگ ترجمه می شود. از شماره آینده صفحات هکس، غیر، گفتگو به آن اضافه خواهد شد.

در غربت، ما به راحتی نمی توانیم وارد سیستم توزیع شویم. ناچاریم از کمک دوستان برقرار بناییم و بخوابیم که گردون را مشترک شوند.

دست شما را برای همکاری ادبی، فرهنگی و هنری می فشاریم، با داعیه عشق به کار جمعی، - فقط با این داعیه - هنوز بر انتشار مجله اصرار داریم، و شوق می داریم که از سوی داوران غلط گیر کاروت زود و قریز دریافت خواهیم کرد. شاید هم مثل ایران آنقدر لرمز بگیریم که از بازی اخراج شویم. گردون در تیون کسی یا کسانی نیست، صفحاتش میباید می شود که آندیشه برابر آندیشه قرار گیرد. نه آندها.

بنابراین سنجیدن مطالب مجله و به حساب خط فکری مدیر مسئول گذاردن، کاری است ساده. آنقدر ساده که رژیم جمهوری اسلامی هم از سادگی آن فرو شکست و در مجله ای ادبی را بست. همین. □

عباس کیارستمی، بر سکوی افتخار جشنواره کان ایستاد

فیلم «طعم خوش گیلان» ساخته عباس کیارستمی بر سکوی افتخار جشنواره جهانی کان ایستاد. اما پیش از هر چیز، نمایش این فیلم موضوع کشاکش میان دستگاه سانسور و خونسخت به حق یک هنرمند بود که سرانجام در لوج فلج و قمع فرهنگی رژیم هتر ایران یخ را شکست و برآمد. یا مثل گاهی بی پناه، از زیر لایه های سخت، پنهان و رقصان خود را به آفتاب رساند و به گل نشست.

عباس کیارستمی سیناگر برجسته ایران، پس از سالها کار و تداوم آرام آن، مضمونهای آشکار سانسورچیان ضد فرهنگ را برملا کرد. آنهم در جشنواره ای که دبدبه و کبکبه از اصول اولیه آن است، او تنگ و تنها آمد، و از اینکه تنها یک نسخه خام فیلم با تصنیف های در رنگپردازی به همراه آورد، عذر خواست.

عباس کیارستمی جایزه نخل طلایی را در پنجاهمین جشنواره کان ریودا جیزی که اهمیت داشت این بود که میلیونها نفر در سراسر جهان به مطلوبیت و بی پناهی هنرمندان ایران پی بردند. و نیز نام ایران در ذهن ها گشت و این بار نه بخاطر تورور، نه بخاطر زندانی کردن یک نویسنده، نه بخاطر شلاق، نه بخاطر رأی یک دادگاه، نه بخاطر دزدیدن پالتو، نه بخاطر سادگی موضوع، نه بخاطر هنر، نه بخاطر اناسیت نام ایران میلیونها بار تکرار شد، نه بخاطر نقض حقوق بشر، نه بخاطر اینکه هنرمند ایرانی می خواهد مثل بقیه هنرمندان جهان اثرش را خلق کند، و در این حسنی دروگر سخت بروید، یا بر این آسمان پهناور، ستاره ای باشد، جهانی که در آن زندگی باشد.

آری نام ایران این بار با غرور و افتخار بر زبان آمد. در آن شب که طبر را مستقیم از تلویزیون تماشا می کردم، در بهت و ناباوری از لابلای اشک شوق دیدم که عباس کیارستمی و شوخی ایسامورا به صحنه آمدند، و جایزه خود را از کاترین دوتو هنریشه نامدار و زیبای فرانسه دریافت کردند. آنگاه کاترین دوتو به هنگام اهدای نخل طلایی، گونه های پرندگان را برسیف دست هایش را بر بازویشان آویخت و آنان را به میان صحنه آورد. در آن لحظه دوست هنرمندی از سوئد تلفن زد که می خواستم شادی ام را با تو قسمت کنم. دوباره تلفن زنگ زد، از آمریکا بوده و بعد دوست دیگری از کلن تلفن کرد. تلفن آخری از ایران بود. صدایش از نه چاه می آمد. پرسید «چی شد؟»

برایش گفتم. و گفتم: «عزیزم، اصل موضوع شما هستید، ما هم، اما پشت دیوار مانده ایم» و یاد جمله آن دوست افتادم که همیشه می گفت: «فهرمان زنند را عشق است، کسی برای فرو افتاده، تر» هم خرد نمی کند.

و من حالا مثل همیشه احساس می کنم هنرمندان ایران، نه فهرمانند، نه فرو افتاده فرصت کار و زندگی از آنان سلب شده است. هنرمندان ایران سر بلند دلخسته اند.

سردر

ادبیات و اندوه هنرمند



انجمن ایرانی پژوهش و مبادله فرهنگی بلژیک که در چارچوب بررسی‌های تطبیقی، علوم، فلسفی، دینی و ادبی تصمیم به برگزاری نمایشگاه هنری و پژوهشی‌های نوشتاری تحت عنوان «ادبیات ایران و جهان» گرفته است، در نخستین گام خود، نمایش یک روزه در ۱۱ آوریل ۹۷ به مناسبت سالمرگ صادق هدایت با عنوان «ادبیات و اندوه هنرمند» بر پا کرد تا دربارهٔ اندیشه، زبان و حساسیت صادق هدایت و آثارش در ارتباط با هستی، بحث و بررسی کند.

رابطهٔ تفکر صادق هدایت با ادبیات جهانی و جهانی تو، بنا به گفتهٔ آرامش دوستدار: «آدمی را هم در رویداد تاریخی و هم در کلیت هستی، بفرنج اصلی دیده است و بنا بر رسیدن و اندیشیدن این بفرنج، خود را از باقی نمایندگان فرهنگ متمایز کرده است» و اینکه یا همهٔ شهرنش در عمق فرهنگ ما تاباور مانده است» به خوبی بیانگر اندوه هنرمندی جوق اوست. بنابراین شاید بتوان از ورای طرح اندوه اندیشه او،

شخصی برای جریان فرهنگی معاصر و آدم ایرانی امروز جست. نمایش بزرگداشت صادق هدایت در بلژیک با حضور افراد برجسته‌ای چون م.ف. فرزانه، محمد همایون کاتوزیان، کریستف بالایی

و برگزار شد که در نوع خود یکی از بهترین نمایش‌های فرهنگی بوده. شرکت‌کنندگان و سخنرانان عبارت بودند از: کریستف بالایی، لشکال مردانهٔ مرد و حواشی مرکب شده در آثار

هدایت: یوسف اسحاق‌پور، در میان گسیختگی دو جهان، پرتوانه فیلودو، اعترافات یک مرد افرونی ایرانی، اداره کنندهٔ این قسمت از برنامه حوا جیلی بود. م.ف. فرزانه، دوگانگی شخصیت صادق هدایت، احمد امینیان، هدایت، شک و جستجوی یقین، لوک ریشیر، غرابت دلهره‌انگیز بوف کور، محمدعلی همایون کاتوزیان، ادبیات صادق هدایت.

بودوان دو شارنو استاد انستیتو پژوهش‌های دینی و غیردینی دانشگاه آزاد بروکسل، در این قسمت برنامه را اداره می‌کرد. پس از آن شرکت‌کنندگان به گفت و شنود پرداختند، آنگاه ایرج جنتی عطایی نمایش کوتاهی برگرفته از صادق هدایت را به اجرا درآورد. جلسه با گفتارهایی دربارهٔ هدایت، توسط مهرانگیز دولتشاهی، خبرنگار زادهٔ صادق هدایت پایان یافت.



دکتر فدایی، ابوالمفضل اردوخانی، دکتر همایون کاتوزیان

چهارمین فستیوال تئاتر ایرانی، کلن

۱۹۹۷، در «تئاتر یائوتورم»، Aachener StraÙe 24 - 26، در شهر کلن، برگزار خواهد شد. در فستیوال امسال هفده گروه تئاتری ایرانی، دو گروه تئاتر آلمانی و یک گروه تئاتر ترکی شرکت خواهند داشت. هدف فستیوال معرفی و

«چهارمین فستیوال تئاتر ایرانی» از تاریخ ۱۹ تا ۲۶ نوامبر سال



گسترش فرم‌های نمایش ایرانی و ایجاد پل‌های فرهنگی میان ایرانیان مهاجر با دیگر فرهنگ‌هاست. بر این اساس، فستیوال مقرر هیچ سازمان و حزب سیاسی خاصی نیست و برای هر گروه تئاتری شرکت کننده، آزاد از هر گونه تعهت ساتسوری، چه در شکل و چه در محتوا، امکانات برابری جهت ارائهٔ کارشان فراهم می‌آورد. به سخن دیگر، چشم‌انداز و کاراکتر فستیوال، یک تئاتر «اندیشه‌مند»، یک تئاتر «پتانسیل» است، یک تئاتر «همیشه در آستانهٔ شدن».



باشو در کنگره بین‌المللی نویسندگان جهان

در آن حضور داشتند روزهای ۲۶ تا ۲۹ مارس در استراسبورگ برگزار شد از نویسندگان ایران علی عرفان، بهرام بیضایی و عباس محروقی شرکت داشتند و پس از نمایش فیلم «باشو» عربی کوجک دوباره ایران، سینما و ادبیات سخن گفتند. بهرام بیضایی که از یک سال پیش در فرانسه زندگی می‌کند، در حال حاضر مشغول تحقیق بر کارهای تازه خود است.

اختصاص داده است و ادامه این کار با همکاری نویسندگان و روشنفکران، دقیق‌تر و واقع‌تر شکل خواهد گرفت.

کار دیگر مسعود نقره‌کار «نظرخواهی از اهل قلم» است که با نویسندگان عضو با غیر عضو کانون مصاحبه‌هایی انجام گرفته و این مصاحبه‌ها ادامه خواهد یافت. تا کون مصاحبه‌هایی با زنده‌یاد بزرگ علوی، محمود هنایت، عبداللین الهی، ناصر رحمانی‌نژاد، محسن لنگرودی، ناصر شاهین پر و... تهیه شده که برخی از آنها در نشریات به چاپ رسیده است. گفتگوی نقره‌کار با بزرگ علوی در گروند انتشار خواهد یافت.

نقره‌کار نشانی خود را برای فرستادن عکس، اسناد، مدارک، نظریات و مقالات به این شرح در اختیار نویسندگان و علاقه‌مندان قرار می‌دهد.

M.NOGHREKAR
P.O.BOX 951925
Lake Mary, Fl. 32795-1925
U.S.A

«باشو» عربی کوجک ساخته بهرام بیضایی به عنوان یک فیلم برجسته ایرانی در کنگره بین‌المللی نویسندگان در شهر استراسبورگ به نمایش درآمد، و بهرام بیضایی برای نویسندگان و شرکت‌کنندگان در کنگره راجع به فیلم سخن گفت. کنگره بین‌المللی نویسندگان که نویسندگان سرشناسی چون ووله شوتکا، ادوارد گلیان و آسیا جبار

عباس کیارستمی سینماگر برجسته ایرانی سرانجام پس از سال‌ها تأخیر خوش بر مجامع سینمایی جهان، بر سکوی نخست قتیول سینمایی کان ایستاد.

کیارستمی که با فیلم‌های «زیر درختان زیتون»، «گزارش» «خانه دوست کجاست» و... همیشه در ایران و جهان درخشیده است، برای نخستین بار جایزه معتبر جهان را به نام سینمای ایران ثبت کرد.

فیلم «طعم خوش گیلان» در پنجاهمین سالگرد قتیول کان برنده جایزه نخل طلایی شد. گردون این افتخار را به عباس کیارستمی و هنرمندان ایران که در شرایط سخت آثار خود را خلق می‌کنند، تبریک و شادباش می‌گوید.



متوجه صفرزاده معروف به شش صفر که از چهار ماه پیش در آلمان به سر می‌برد در حال حاضر بورسیه خانه هاینریش بل شده است.

متوجه صفرزاده که از سال ۹۱ از برپایی نمایشگاه در گالری محروم بود، آثار خود را در منزل به نمایش می‌گذاشت. صفرزاده نقاش مشهور ایرانی که با سابقه‌ی چهل سال کار، در فیگور و طبیعت خود را تثبیت کرده، قصد دارد تا پایان دوره چهار ماهه در خانه هاینریش بل بماند و اکنون مشغول کارهای جدیدی است از رنگ روغن روی بوم در ابعاد بزرگ که روز ۶ پوس در شهر دورن در «موزه کاغذ» به نمایش گذارده خواهد شد.

شش صفر هنوز اعلام نکرده که بعد از نمایش آثارش، به ایران باز می‌گردد یا در آلمان می‌ماند.

رابطه باز زن و شوهری

نمایش کم‌دی انفرادی «رابطه باز زن و شوهری» نوشته فرانکا واهه و دلایو لو با ترجمه و کارگردانی ایوج زهری روز ۲۲ فوریه ۹۷ در شهر دورلوند به روی صحنه رفت.

این نمایشی بود از گروه تئاتر «پودیس» که سال‌گزارش عبارت بودند از: فریا ساکوبی (زن)، امیرج زهری (مرد) و علی رستمی (پروفسور).

مسعود نقره‌کار، مثل همیشه همزمان دو یا سه کارا



دقیق تدوین شود و حالا این طرح کوچک به یک کتاب اساسی و مهم تبدیل شده که بعدها به عنوان مأخذ مورد استفاده قرار گیرد، و مسعود نقره‌کار بخشی از وقت شب و روزش را به این امر

مسعود نقره‌کار، علاوه بر پزشکی و نوشتن داستان، از مدت‌ها پیش دست‌اندرکار کتابی است با عنوان «تاریخ تحلیلی کانون‌های فرهنگی از مشروطه تا کنون» که جلد اول آن یعنی «تاریخ تحلیلی کانون نویسندگان ایران» آماده چاپ و انتشار شده است.

پیش از این از نقره‌کار کتاب «طرح مقدماتی تاریخچه کانون نویسندگان ایران» را دیده بودیم که به اختصار نحوه شکل‌گیری کانون (داخل و تمید) بیان شده بود. در بخش پایانی کتاب که به وسیله «نثر آینده» منتشر شده نیز تعدادی از اسناد کانون نویسندگان در داخل و در تبعید به چاپ رسیده بود اما در واقع همانطور که خود نقره‌کار در پیشگفتار کتاب نوشته است: این کتابچه یک «درخواست» را می‌ماند. درخواست از همه شما عزیزان که با فرستادن اسناد، عکس و مدارک و هر نوع نوشته‌ای درباره کانون... موجب تشدید تاریخچه کانون، واقعی و



برنامه ادبی گردون که از صدای آلمان برای ایران پخش می شود و از ۹ ماه پیش آغاز شده، وارد مرحله تازه ای از کار خود می شود.

گردون که آخرین دوشنبه هر ماه میلادی به مدت ۱۰ دقیقه پخش می شود، برنامه ای است مستقل و ادبی، با آثاری از نویسندگان و شاعران معاصر ایران و جهان. این برنامه در دفتر گردون تهیه و هر استودیوی دویچه وله ضبط و پخش می شود. این نخستین بار است که در رادیوهای خارجی یک برنامه مستقل در اختیار یک نشریه قرار می گیرد.

ارتباط مجله گردون با خوانندگانش می تواند به همین شیوه برقرار بماند. تلفن ها و نامه هایی که از ایران می رسد نشان می دهد که علاقمندان گردون رابطه را حفظ کرده اند. همین است برنامه گردون از صدای آلمان دوشنبه ۲۹ ماه مه ساعت ۲/۵ به وقت تهران پخش شد.

«سهم ما از خانه پدری» در اروپا تقسیم شد!

نمایش «سهم ما از خانه پدری» نوشته و کارگردانی هوشنگ توزیع و با بازی شهره آهنگدانشلو، همراه آیش، و یاسمن سرمندی در بسیاری از شهرهای اروپا به نمایش درآمد و مورد استقبال علاقمندان به این نوع تئاتر قرار گرفت.

نمایش «سهم ما از خانه پدری» کمیدی است و به مسائل سیاسی، خانوادگی، و فرهنگی روز می پردازد، از مرفعیست و کلام سود جسته و تماشاگر را می خنداند. دیالوگ های قوی هوشنگ توزیع و بازی مرفع همراه آیش، شهره آهنگدانشلو و یاسمن سرمندی در این نمایش چشمگیر بود.

قرار است این نمایش تا پایان سال جاری در دیگر شهرهای جهان به نمایش درآید.

نویسندگان و روزنامه نگاران را بیم از تلافی قزونی می یابند.

الهه شریف پور در طول اقامت سه هفته ای خود از تهران، تصویرهای کامل و مفیدی از شرایط دشوار نویسندگان، نشر، مطبوعات و آزادی بیان ارائه داده است و در بخشی از گزارش خود می نویسد: «برخی از نویسندگان سرشناسی که آثارشان مشمول سانسور است، عبارات از رضا پورای، سیمین بهبهانی، عباس معروفی، هوشنگ گلشیری، و محمدعلی میانلو، به هنگامی که گلشیری پیرامون عرصه گسترده سانسور توضیح می داد، اظهار داشت: «اگر فرهنگ ایرانی را

انتخابات، آزادی اجتماعی و گردهمایی، احزاب سیاسی، آزادی بیان و مطبوعات دگراندیش پرهیز است. در این گزارش حمله های فیزیکی به مخالفان و دگراندیشان، دادگاه غیرعادلانه مجله گردون، و وضعیت سانسور به روشنی تشریح شده است.

در بخشی از این گزارش آمده است: «گمانی که از حق خود برای آزادی بیان استفاده می کنند، نه تنها دولت، بلکه با بسیاری از رسانه های گروهی رسمی رویاروی می گردند. برخی از سردبیران و نویسندگان در موافقت با سانسور سخن می گویند و صریحاً قلبیهان و دیگر تخطروان را

الهه شریف پور (هیکی) تمایز سازمان نظارت بر حقوق بشر در ماه فوریه ۱۹۹۷ در ادامه فعالیت هایش برای تهیه گزارش های خود به اروپا سفر کرد. موضوع گزارش او این بار محدودیت های آزادی بیان، وضعیت اقلیت های دینی و قومی، و شرایط نویسندگان و روزنامه نگاران دگراندیش در ایران خواهد بود.

الهه شریف پور در سفرش به پاریس، لندن، کلن و برلین با نویسندگان و روزنامه نگاران ایرانی خارج از کشور، افراد فعال حقوق بشر، و گروه های سیاسی مستقر در اروپا دیدار و گفتگو داشت. همچنین طی چند مصاحبه مطبوعاتی با رادیو



برای محاکمه به دادگاه جمهوری اسلامی پیاورند به اعدام محکوم خواهند شد. هنگامی که سازمان نظارت به حقوق بشر از حسین انتظامی، مدیر کل مطبوعات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی سؤال کرد که چرا از نشر لبسی جلوگیری می شود، پاسخ شد که این ها آثار قبیح اند و جای در فرهنگ امروزی ما ندارند.

گفتی است که الهه شریف پور در سفر ایران در سال ۱۹۹۶، در دفتر مجله گردون حضور یافته و با نویسندگان و اعضای تحریریه مجله درباره وضعیت سانسور گفتگو کرده بود.

تشویق می کنند تا به سرکوب اندیشمندان اقتدار کنند. پرهیزند. به عنوان مثال، مهدی نصیری، سردبیر روزنامه در صبح گفته است که: «نمی توانیم بپذیریم که پاره ای از روزنامه ها و نهادها عقاید آن گروه از افراد را منتشر سازند که چیزی جز مخالفت با ملت و دولت ندارند. من حاضریم بمیرم تا جلو وجود و گسترش چنین آزادی هایی گرفته شود.» الهه شریف پور همچنین می نویسد: «نویسندگانی نیز که بخواهند به راه مستقلی بروند، به همین گونه با دشواری ها مواجه خواهند شد. به همان میزان که شک در مشروعیت حکومت نیرو می گیرد، میدان آزادی بیان تنگ تر می شود و

بی بی سی و رادیو بین المللی فرانسه درباره موضعیت و وضعیت ایرانیانی که به خاطر نقض حقوق بشر توسط رژیم جمهوری اسلامی به غرب مهاجرت کرده اند، نظرش را اعلام نمود.

سال گذشته (اوایل سال ۹۶) الهه شریف پور به مدت سه هفته بنا به دعوت حکومت جمهوری اسلامی برای بررسی حقوق بشر به ایران سفر کرد. زمان اقامت او در ایران مصادف با انتخابات مجلس شورای اسلامی، همچنین دادگاه های مطبوعاتی بود. گزارش کامل الهه شریف پور که با عنوان «روز در برابر گزشت» در شماره ۳۹ نشریه «حقوق بشر» برلین نیز منتشر شده، به وضعیت

چند خبر تنائری

انجمن تئاتر ایران و آلمان «تئاتر سکوت» که ۷ فوریه در شهر وین «منظومه - تئاتر مهره سرخ» را از سیاق کسری به کنگردانی مجید فلاح‌زاده اجرا کرده بود، این نمایش را ۱۸ آپریل در فرانکفورت و ۲۹ آپریل در دورتموند به اجرا در آورد. همچنین «لهرت جشن آهین» نوشته آ. لافونلی - A.M. به آذین به کنگردانی مجید فلاح‌زاده روز ۱۹ فوریه در شهر یزد اجرا شد. نمایش دیگری از همین گروه به مناسبت روز جهانی زن در کلان به صحنه رفت که عنوان آن «پرومتهآ» بود. این نمایشنامه و سبب شاهرخ سکوب ترجمه شده و مجید فلاح‌زاده آنرا کنگردانی کرده بود.

«تئاتر سکوت» برنامه‌های گنی مرد را چنین اعلام کرده است: «مرد پیر و دریا» بر اساس رمان مشهور لولست هینگوی «لهرت» منشی هیل «نوشته عطاء گیلانی کور مشترک گروه دژ» و «سکوت» به کنگردانی مجید فلاح‌زاده، تئاتر غروبکی «گره کویچولوی به نام وانی وال» از نویسندگان بلغاری به کنگردانی بهرخ ج-بابایی



اسلام کاظمیه خودکشی کرد.

اسلام کاظمیه سبده و در ساندیک هدی روز دوشنبه ۵ می در پاریس به زندگی خود خاتمه داد و اسلام کاظمیه ۱۰۰ ساله جوانی به زندگی، کار سیاسی پرداخته بود و با کتاب‌های «جای پای اسکندر» و «نقصه‌های گروه دبیخوده» در میان به سبب کتب ساخته شده بود. پس از انقلاب، سران به قصد پاریس برگردانده شده بود که در پاریس درگذشت. عاقل بود و به ملک بود.

اسلام کاظمیه یک نامه برای پسرش مانی داده که خطاب به ده ساله سبده است. سبده پس از مصیقه‌های مالی و روحی به سگ آمده بود به ویژه از افرادی که او را زیر فشارهای خنده گذرانده بودند تا روی خوشی به جمهوری اسلامی نشان دهد و با چهره محزون یافته‌ای وارد ایران شود اسلام کاظمیه دقیقاً از این خواسته خودسازگاری کرد.

او از فعالان فرهنگی سیاسی دهه پنجاه بود و در دوران انقلاب در گارد سوسیستگان ایران حضور چشمگیری داشت. گردون درگذشت این نویسنده و دوست قدیمی را به سازماندهی گسبست می‌گردد.



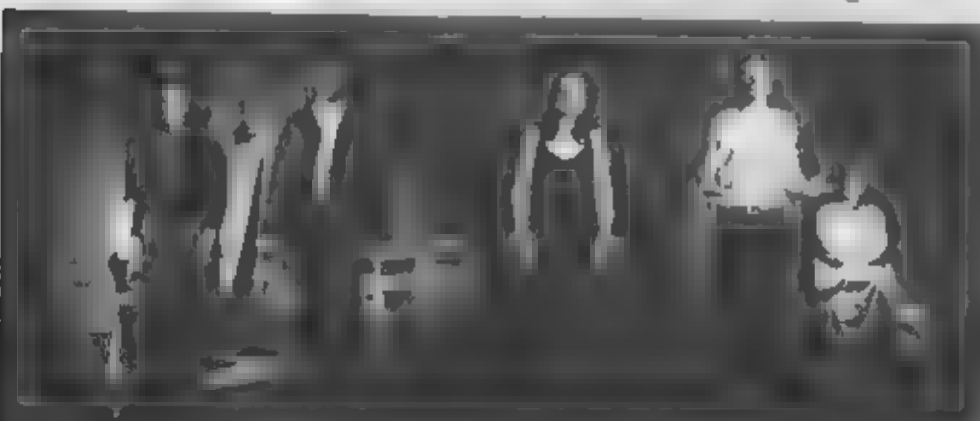
پای راست احمد شاملو قطع شد

سر سرحه پریزاد محمد گردید، ۲۶ دیهستان پاریس احمد شاملو شعر می‌خواند. احمد شاملو از چند سال پیش به دی‌جی‌های قد و رسمی خود در کافه میرد مصاحبه می‌گرفت. به حق سال گذشته چند گپ‌های خاص کردند. او سبده به سبده و سبده به سبده سبده کرد.

نیلوفر بیضایی با نمایش مرجان، مانی و چند مشکل کوچک

نیلوفر بیضایی که سال ۱۹۹۵ آلمان در رشته‌های ادبیات آلمانی، ناشر و معلم و تربیت تحصیل کرده است نمایش «مرجان» می‌خواند. مشکل کوچکی را در شهرهای کلن، بروکسل، فرانکفورت، برلین و دورتموند، مونیخ، استراسبورگ به قرار است در شهرهای دیگر آلمان و اروپا به اجرا درآید. نویسنده و کارگردان این نمایش نیلوفر بیضایی است و بازیگران میانوند از یگانه طاهری، هدیه عظمی‌داده سلطانی، پروین شحامی علی محمدی، شیم مدهی، سرجهر کاپانی و محمد

نیلوفر بیضایی که سال ۱۹۹۵ آلمان در رشته‌های ادبیات آلمانی، ناشر و معلم و تربیت تحصیل کرده است نمایش «مرجان» می‌خواند. مشکل کوچکی را در شهرهای کلن، بروکسل، فرانکفورت، برلین و دورتموند، مونیخ، استراسبورگ به



شب‌های همبستگی کانون نویسندگان ایران

سید، عضو هیأت دبیران کانون نویسندگان، در سخنرانی خویش از رابطه دیکتاتوری مذهبی با سانسور و خفقان سخن گفت و به دستگیری قریح سرکوهی و نقش فیروزسیون ایرانی خارج از کشور در افشاء رژیم جمهوری اسلامی پرداخت. میرزا آقا عسکری (مائی) داستان و شعر خواند. عباس مصروفی از سانسور و خفقان در ایران گفت و داستان خواند. قریحون تنگبلی چند قطعه از شعرهایش را که در رابطه با مسائل روز ایران نوشته بود، خواند و عسکر آهین عضو دیگر هیأت دبیران کانون و همچنین محمد علی شکیبی شعر خواندند.

هفتد، لیدن

یکشنبه ۱۹ مارس تحت عنوان «روز همبستگی با نویسندگان و هنرمندان در ایران» و در اعتراض به دستگیری و شکنجه قریح سرکوهی دبیرهای دو شهر لیدن هفتد برگزار شد که در آن امیر حسین افغانی، سیم خاکسار، عباس مصروفی و قادر عفا به همراه مائین موی، رئیس بنیاد شاعران جهان و میر برخی از چهره‌های انجمن هاند، در پشتیبانی از نویسندگان ایرانی که در سایه تیر از آزادی قید و بند، بی‌گناهانه می‌کند، شرکت داشتند.

مرزنامه‌های فوق که با اسماعیل لیرتیان رویرو شد، از سری برنانه‌هایی است که کانون نویسندگان ایرانی در تبعید، طی نامه‌های اخیر در شهرهای کوباگور کشورهای مختلف تدارک دیده است. هدف این مرزنامه‌ها جلب همکاری گسترده‌تر ایرانیان خارج از کشور در دفاع از آزادی قید و بند و بیان در ایران و افشای هر چه بیشتر سیاستهای ضد انسانی رژیم است.

کانون نویسندگان ایران دو مجید همچنین برنانه‌های مشابهی را نیز با نویسندگان و شاعران هنرمندان غیر ایرانی مشترکاً تدارک دیده و می‌پسند تا نیمه‌سرمیه افکار جهانی را به وضعیت محاطه‌میر نویسندگان و هنرمندان داخل کشور جلب کند.

نشان در ایران برگزار شد. در این برنامه عسکر آهین، حمید رضا رحیمی، مسرین رحیم پورفی، محمود عطایی و کپورسرت نویسی شعر خوانند. میرزا آقا عسکری (مائی) شعر خواند و خاطره گفت. عباس مصروفی از سانسور در ایران صحبت کرد. احمد صیف در مورد حاشیه قریح سرکوهی و نقش بردگی که فیروزسیون خارج از کشور در افشاء رژیم می‌تواند داشته باشد، سخن گفت. ناصر مؤذن داستان خواند. هالنده ترابسی یکی از سانشنه‌های خود را باز خوانی کرد. شادی لیرت از نشان و خفقان در رژیم حاکم بر ایران سخن گفت و احمد میک‌آذر به همراه فرهاد جیدبیانی قسمتی از سانشنه «طی در چمدان» نوشته فرهاد جیدآبادی را اجرا کردند. گردفدگی لیرت برنانه را بعد روی به صحنه داشت.

آلمان، هانوفر

شبیه هفتم مارس با همکاری «کمیته دفاع از آزادی قید و بند» و «انجمن‌های ایرانی-هانوفر»، کانون نویسندگان برنانه در تبعید، شبی را در همبستگی و حمایت از نویسندگان و هنرمندان تحت فشار در ایران برگزار کرد. دو لیرت برنانه که لیرت جوان گردفدگی اجرا بر صحنه داشت. قسمت آروز عضو هیأت دبیران کانون، سخنرانی کرد و شعر خواند. قریحون تنگبلی داستان خواند و پرویز لک چند شعر خواند. سخنرانی دیگر برنانه عباس ساکار، عضو هیأت دبیران کانون بود.

آلمان، آخن

شب ۱۵ مارس از طرف کانون نویسندگان برنانه در تبعید و با همکاری کانون فرهنگ و روزگور (آخن)، برنامه‌ای تحت عنوان «شب همبستگی با نویسندگان تحت فشار در ایران» در شهر آخن آلمان برگزار شد. در این برنامه احمد

در فرانکفورت جهانی کانون نویسندگان ایران در تبعید، در دفاع از قریح سرکوهی که هم‌اکنون زندانی رژیم جمهوری اسلامی است، آند است. اینک رابطه قریح سرکوهی با مرگ در زندان جمهوری اسلامی - تنها مهلت میان محمود فرسان و نفس آخر است. فقط خبریه‌های ترواج اعتراض و نشان برخاسته از قریحون و جدایی‌های شری در گستره بین‌المللی می‌تواند فصل رسدنی سرکوهی را بشکند.

در راستای رسیدن به چنین هدفی، و در دفاع از نویسندگان و هنرمندان تحت فشار در ایران کانون نویسندگان ایران دو تبعید طی نامه‌های گذشته برنانه‌های مختلفی را در کشورهای مختلف کشورهای جهان تدارک دیده و می‌پسند که گوشه‌هایی از آن به قرار زیر اجرا شده است.

لنگستان، لندن

روز جمعه ۲۱ فوریه جلسه‌ای در شهر لندن تحت عنوان «شب همبستگی با نویسندگان و هنرمندان در ایران» و در اعتراض به دستگیری و شکنجه قریح سرکوهی برگزار شد. در این جلسه که ابرج چنی عطایی گردفدگی آن را بر صحنه داشت. سیاکار برنانه سخانی در رابطه با «سیاست فرهنگی جمهوری اسلامی» امیر احمد محمود مهدی قلاحتی (ام یوسد) از قریح سرکوهی گفت. حسی عطایی که یکی از نامه‌ها برنانه را خواند. اسماعیل خویی، احمد ابرهیمی، شادی وجدی و ریا کریمایی شعر خوانند. در این برنامه همچنین سیروس ملکزنی شرکت داشت که با گیتار به همراه یکی از هنرمندان آلمانی تدارک کرد.

آلمان، ماینتز

در روز ۲۱ فوریه همچنین برنانه مشابهی در شهر ماینتز تحت عنوان «شب همبستگی با نویسندگان تحت



انتقاد محمود رفیع به نیروهای اپوزیسیون

محمود رفیع، جامعه‌شناس دفاع از حقوق بشر در ایران، در ۲۳ فوریه ۱۹۹۳ برگزار شد و محمود رفیع مجدداً به عنوان دبیر جامعه و هنرپیش افنت و کورت شارف به عنوان معاون دبیر برگزیده شدند.

محمود رفیع گزارش کار جامعه در سه سال گذشته را به مجامع دو روزه ارائه کرد. نخست، نقص حقوق بشر در ایران، و تیکر فعالیت‌های جامعه در دفاع از حقوق بشر وی از همه افرادی که در این سالها حمله دفاع از حقوق بشر را یاری کرده‌اند، پاسکاری کرد و با ایزد تاسع لیرود، یا وجود همه تلاش‌ها و فعالیت‌های جامعه و سایر مشکل‌ها هیچ‌کس تغییر در سیاست‌های رژیم ایران مشاهده نمی‌شود.

در پایان محمود رفیع به نیروهای اپوزیسیون در خارج از کشور انتقاد کرد که به دلیل مسائل و اختلافات ایدئولوژیک، حمایت خود از جامعه دفاع از حقوق بشر را که از سوی سازمان‌های بین‌المللی به رسمیت شناخته شده، در دست می‌دارند و فعالیت‌های آن را نادیده می‌گیرند.

قادر عبدالله و سفر بطری خالی!
قادر عبدالله نویسنده ایرانی، در
موریه ۱۹۹۷ زمان تازه خود
«سفر بطری خالی» را پشت و پزیر
کتب فروش‌های هلد فرستاد این
کتاب وسیله انتشارات و خوشی
منتشر شده است. پیش از این دو
مجموعه داستان **قادر عبدالله** با
عشورهای «عذاب» و «دختران و
پارتیران» به زبان هلندی انتشار
یافته است.

گردون آقای پیتز فیلیپ، زمانی که
به ایران و به دفتر مجله گردون
آمدید، گزارش ما را دربارهٔ رابوهای
خارجی خود دیدید و هیأت تحریریه
با شما در این باب صحبت‌هایی
کرد. امروز مستقیم که بحث
فارسی صدای آلمان طرفداران
ربادی به خصوص در جوانان پیدا
کرده است. آیا این به طلب توجه
شما به مسائل فرهنگی است؟

بسیار عجیب بسیاری از میهمانان
صدای آلمان، مخصوصاً میهمانان
حل کشورهای که در آنها «آزادی» و
«مردم سالاری» مذهبی به چیدن
آشپز است، هنگام بازدید از
رستوران‌های ما، به خط سیاسی بر
می‌خورد که می‌خواهد به خط سیاسی
فرستاده را چه مرجع با کسانی
ببین می‌کند؟ و فسی خواب
می‌شود که اصولاً چنین مشی به
خطی وجود ندارد، حیرت می‌کند
و یاد می‌شود که هر یک از
برنامه‌ها، یعنی هیئت‌های تحریریه
انها جدا از هم کار می‌کند و در
انتخابات و بخش مطالب کاملاً مستقل
هستند و لذا مطالب آنها یکی با
یکدیگر فرق می‌کند

موضوع دیگری که باعث تعجب
سازد یک‌کندگان و میهمانان صدای
آلمان می‌شود این واقعیت است که
در سه مورد وجود همین بودجه
کامل این سازمان کوچکترین دخالتی
در کار این فرستنده بسی مطالبی که
در برنامه‌های مختلف آن بخش
می‌شود، نمی‌کند

مجله زنده‌رود فصلنامه‌ای فرهنگی،
ادبی و تاریخی که در اصفهان به
مدیریت **حسام‌الدین تبوی‌نژاد**
انتشار می‌یافت توقیف شد. مأمورین
وزارت اطلاعات رژیم جمهوری
اسلامی به صاحب امتیاز و مدیر
مسئول فصلنامه «زنده‌رود» اعلام
کرده‌اند که از این پس مجاز به انتشار
آن نخواهد بود. تا کنون ۱۵ شماره
«زنده‌رود» به همت مرحوم توانا و
ادیب **فرزانه احمد میرعلایی**

هوشنگ کشیری **حسام‌الدین**
تبوی‌نژاد شمار پانزده است سال
گذشته شمارهٔ ویژه زنده‌رود **احمد**
میرعلایی جمع و ی و به دستور
وزارت اطلاعات به اس
گرفته شد که به دست اندرکاران این
فصلنامه بیش از یک میلیون تومان
خسارت وارد آمد
این حساب پس از مدتی
شرایط ادبی و فرهنگی در ایران که
هر یک به شیوه‌ای تند و آهسته

● **پیتز فیلیپ: دولت ما هیچ دخالتی در رادیو صدای آلمان ندارد.**

در صورتی که در کشورهای
مطلب بسیاری از این میهمانان، پس
صل کنی جاری است که مان هر کس
را می‌خواهد، باید شایش را هم
بگری!

حداکثر مدینه با سایر
فرستنده‌های رادیویی جهان، رادیو
صدای آلمان در زمینه استقلال و عدم
وابستگی در انتخابات مطالب و
محتوای برنامه‌ها بر آزادی عمل قابل
توجهی برخوردار است
ولی دقیقاً همین آزادی و اختیار
باعث حساسیت بسیار
رکنان این سازمان می‌شود، زیرا
انها می‌دانند که از این فرستنده نباید
مدتی دور از مصحح بجزر شود
که در روابط با کشور دریافت‌کننده آن
برنامه ایجاد اشکال و خلل نماید که
البسته منظور از مصحح دور از
مصداق انتقاد بجز و منکی بر
واقعیات نیست. این امر همچنین و
مخصوصاً در مورد سراسر صدای
می‌کند

این وظیفه رادیو صدای آلمان
نیست که به توضیح و تشریح می‌باشد
نمایند در قبال برادر برادر، چه
برسد به بیکه بخواهد از آن دی‌کند
با آن را موجه جلوه دهد
بلکه وظیفه این سازمان رادیویی
آن است که نقاط ضعف یا قوت
روایت در کشور را با صراحت و
صداقت برای شنوندگان خود شرح
دهد و اگر سوء تفاهم یا کدورتی در

می‌شود، وضعیت نامطلوبی بر
جامعه ایران تحمیل می‌کند. آنچه در
ساده‌های فسی گردون غلام گردیم،
حمایتی اسلامی برای سرکوب
دگراندیشان و حذف همه جاذبهٔ آلمان
به سوی یکپارچگی امیدوار بودیم
پیش می‌رود به سوی انتشار یک
«رادیو صدای اسلامی برای همهٔ ملت»
گردون این اقدامات ضد فرهنگی و
صد و بی ساری را محکوم کرده و
نویسندهٔ «زنده‌رود» و کلیهٔ
سازمان فرهنگی و حقوق بشر
اسلامی می‌دانند که بی‌غرضی به
وضعیت نامساعد مطبوعات و آزادی
بیان در ایران اقدامات اساسی ارائه
نماید



می‌شود بدون آن که به موضوعات
فرهنگی کم توجهی شود. چه
مخصوصاً در مورد ایران این امر
مکراً مشاهده می‌شود که تا چه حد
موضوعات سیاسی و فرهنگی به
یکدیگر مربوط می‌شوند یا ممکن
است نبود
سام‌هایی چون رشدی، معرومی و
مروکوهی شاهد رنده‌ای برای این
مدعا هستند این نام‌ها مظهر آزادی
عقله و حقوق اساسی انسان‌ها
یعنی همان اهدافی هستند که رادیو
صدای آلمان دفاع از آنها را وظیفه
خود نمی‌کند

روابط دو جانبه آنها بوجود آمده
ناتوان به تخریب و تحلیل علل و
حوادث آن پرداخت و هر نارسایی به
رویدادها در این روابط را گوشزد
کند
نظراً آنچه گفته شد همیشه به
پس صورت بوده بلکه در گذشته
برنامه فارسی صدای آلمان برنامه‌ای
بود بی رنگ و بی ادب و بی‌محاط
ملاحظه و رعایت اخلاق و مصالح
سیاسی، بیشتر منکی بر موضوعات
فرهنگی
در حالی که امروزه در این برنامه
بیشتر به مسائل سیاسی توجه

شود، ساحلی به مواد لغتی آلوده نگردد، غمگی به تئاترهای افسی بیاید، نسلی از حیوانات و پرندگان در آسمانهای اضمحلال قرار نگیرند و ..»

بنابراین، الف: ایجاد حس و عاطفه‌ی مشترک میان کودکان و نوجوانان ملیت‌های مختلف نسبت به محیط‌زیست امروز

ب: مسئولیت‌پذیری خانواده‌ها و بزرگسالان در توسعه و گسترش این حس و عاطفه‌ی مشترک از یک سو، و مهم‌گیری فعالانه در پاک‌سازی محیط‌زیستی سالم‌تر از سوی دیگر، هدف و ضرورت برگزاری نخستین «فستیوال تئاتری کودکان و نوجوانان»، را توجه می‌کند

بر اساس هدف و ضرورت فوق، برنامه‌ریزی شده است تا ۹ گروه تئاتر کودکان و نوجوانان از ملیت‌های مختلف ساکن در آلمان (ایرانی، ترک، کرد، روس، آلمانی) با تئاترهای نمایش (مضمون‌دار) در ماه نوامبر امسال، به مدت سه روز در «اورانیا تئاتر» (Urania Theater) کلس، گردهم آیند و آثارشان را برای کودکان و نوجوانان به نمایش بگذارند.

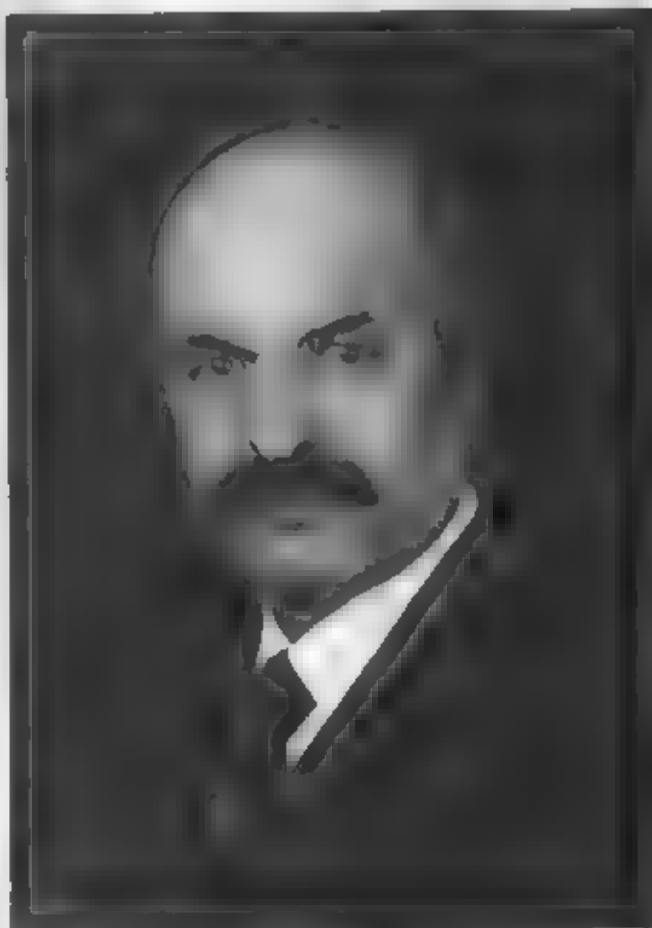
سه‌زار، نادر آقاجانی (تار، سه‌نار، بیژن شمیرانی (سبک، دف)، لویا لوییکانی (دف)، گلاره سلطانی (دف) فلورانس میشر (دف) و گریه گر دختران الهام جلالی، ندا خانم، کرانی کره‌ده‌راه، سزلیک میشر سمعی از موسیقی سسی، بری و کردی را اجر کردند. گروه موسیقی افسانستان ارمیان خیالند ساخته سرخس‌ته ریاب، سرخس‌ته موری جوانس‌ته‌ی ون لفسانی، هم‌آلله عسکری (طبلا) و ایما استانیلی (ریاب) تصنیف‌های ریایی از موسیقی فنانس‌تان ارائه دادند این برنامه از شش ماه پیش توسط «کانون فرهنگی، هنری پویا» تدارک دیده شده بود

دیرخانه تخصصی فستیوال تئاتر کودکان و نوجوانان مهاجر، اطلاعاتی صادر کرده و هدف و ضرورت برگزاری چنین فستیوالی را چنین ذکر کرده است

«... همراه فشارهای فشارت‌فرسای سیاسی، فرهنگی، اقتصادی، تاکنون حدود پنج میلیون ایرانی از کشور مهاجرت کرده و در سراسر جهان آواره شده‌اند، و در چنین شرایطی است پراکندگی، در کنار کودکان و نوجوانان دیروزی، نخستین نسل کودکان تبعیدی ایرانی به دنیا آمده و بزرگ می‌شوند. و چنین شرایطی، با ویژگی‌های مربوط به هر کشور و جامعه، برای بسیاری از کودکان و نوجوانان آواره‌ی جهان سوم بگانه است. از سوی دیگر، این کودکان و نوجوانان در کنار کودکان و نوجوانان کشورهای میزبان در اروپا و آمریکا و دیگر کشورهای جهان با مشکل دیگری روبرو شده‌اند که اگر از مشکل کشور و جامعه‌ی میزبان بیشتر نباشد به هیچ‌وجه کمتر نیست! و آن مشکل تکنولوژیکی دنیای پیشرفته در رابطه با محیط‌زیست امروز و طبیعتاً با محیط‌زیست فرداست. ماه و سالی نیست که جنگلی بسوزد، بسی افسی آزمایش

جشن مشترک در پاریس

به مساحت میان سه فتنه دوم فروردین ۱۳۷۶ (۲۹ ماه مارس ۱۹۷۷) جشن یا تکراری از سری ایرانیان آلمانی‌ها و تاجیک‌های مقیم پاریس در سالن محلی L'Auditorium des Halles در مرکز این شهر برگزار شد گروه رقصندگان حرفه‌ای مشکل از شاهرخ مشکین‌فتم، آرزو مهدوی، سسیل اتلان‌پلو، ژولی پروس، کرانی کرواد پراده، آژلیک میشر، ندا خانم و میزل شوان رقص‌های محلی و سنتی بران را اجر کردند. سرپرستی گروه رقص را شاهرخ مشکین‌فتم بر عهده داشت گروه موسیقی پویا مشکل از عباس پختیاری (آواز، دف)، علی اکبر مرادی (تبلور)



ابراهیم زالزاده به قتل رسید

نوهین امیر برخوردار کرده بود، مقالاتی نوشت و به مذاحمه فرهنگ، مردم، دورها و اعدا با مردم پرداخت و یکی از چهره‌های فعال عرصه فرهنگ و ادبیات ایران بود سردبیری نشریه معیار را در سال ۷۳ به عهده داشت. و در یکی از سرمقاله‌های نشریه معیار، خطاب به رئیس جمهور سر، در مورد سندس و صحت نام‌ها به‌یادگ و عدم آزادی مردم، صحبت انتقاد کرده بود زالزاده در دادگاه گردون هم حضور داشت و یکی از ۸ نفری بود که خطاب به قوه قضاییه، خواستار شد در زندان و شلاق مدیر گردد، سهم باشد او یکی از روشنفکران یا شهامت و آگاه ضرور ایران بود، گردون شهادت مغالطه‌مانه ابراهیم زالزاده را به حساب‌داشته، به نویسندگان و به روزنامه‌نگاران ایران تسلیم می‌گوید. این شهادت نشانه ستم‌های آشکار و عینی رژیم به روشنفکران ایران است.

ابراهیم زالزاده، نویسنده و روزنامه‌نگار پرمسابقه ایران، حدود یک ماه پیش موفقی که به سرلش می‌رفت و یک دسته گیل برای خانواده‌اش گرفته بوده، رسیده شد چند روز بعد گل‌های خشک شده ر از ماشینش پیدا کردند و کسی حاضر نبود خبر دستگیری ابراهیم زالزاده منعکس شود

متأسفانه روز ۳۰ مارس ۱۹۹۷ ز تهران خبر رسید که جسد ابراهیم زالزاده ر در پیاپی‌های مردیک تهران یافته‌اند

ابراهیم زالزاده باشر تار احمد شامرو و نویسنده‌گان دیگر بود، و در سابقه بیس مدیریت سادات «اینتکار» را به عهده داشت. مردم بران یا کتابها و مواردی کاست شعر شرکت ابتکار اشایی دارند

ابراهیم زالزاده در مورد کتاب «بدون دخترم هرگز» از بنی محمودی که نسبت به ملت و فرهنگ ایران

شیرین عبادی، نویسنده و نماینده حقوق بشر در ایران، برنده جایزه شد.



شیرین عبادی از بوسی هرگزویی، شیرین عبادی از ایران، داوید د ج فراماندر ر مجریک، یرنه هیدندر مالی شیرین عبادی، پس به پسته

خاطر فعالیت‌هایش در زمینه حقوق بشر (دفاع با پیشبرد) در مراسم جهان انتخاب می‌کند این سازمان که از بخش‌های مختلف آسیا، آمریکا، هلندی، آفریقا و خاورمیانه و تشکیل شده در روزهای ۱۲ تا ۲۳ نوامبر ۱۹۹۶، در شهرهای نیویورک، واشنگتن و لوس آنجلس ۹ نفر از نمایندگان خود را به محام و مراکز جدی جهان معرفی کرد و از سال قدرتمندی نمود. این افراد عبارت بودند از:

ماتشیلو موتسلی از آفریقای جنوبی، آنسینکوی سیریمو از بحریه، گراسیگر کانف رلدراستان، ورنونویج از بوسی هرگزویی، اساه موهیج از بوسی هرگزویی، بیرانکا

بخش خاورمیانه سازمان نظارت بر حقوق بشر، شیرین عبادی وکیل برجسته برزی را به عنوان نماینده خود در ایران انتخاب کرد و از به خاطر فعالیت‌های بی‌سوفه و پیگیر در زمینه حقوق بشر، چاپ کتاب‌های متعدد نظیر «حقوق زن در ایران»، «حقوق کودک در ایران»، «حقوق مؤنذ و مصفا»، «ویر به خاطر به نشن مغاللات متعدده، انقلاب با نمایندگان حقوق بشر سازمان ملل و نماینده سازمان نظارت بر حقوق بشر در ژانویه ۱۹۹۶، قدرتمانی کرد و به او جایزه‌ای اهدا نمود

سازمان نظارت بر حقوق بشر (Human Rights Watch) در طول ۹ سال گذشته، هر ساله افرادی را به

ایرانی است که از به خاطر فعالیت‌ها و ابتکارگری‌هایش در ایران، قدرتمانی می‌شود در سال ۱۹۹۶، بیر، سازمان نظارت بر حقوق بشر، دکتر عبدالکریم لاهیجی و به عنوان رئیس اجرایی سازمان حقوق بشر د پاریس برگزیده بود در ایران که هیچ سازمانی نمایندگی با اجازه فعالیت حقوق بشر ندارد، شیرین عبادی نویسنده کسی است که با نوشتن و تدریس بی وقعه و انتشار کتابهای متعدد در این محیط حقایق آور، ر حقوق بشر سخن گفته است

گفتی است که شیرین عبادی در کار حمید مصدق وکیل محله گردوی در دادگاه‌های مطوعه‌ای بوده است گردوب ر پی اقدام سازمان نظارت بر حقوق بشر بشک کرده و صمیمانه به خانم شیرین عبادی تبریک می‌گوید

داستان خوانی هوشنگ گلشیری در «دو پیچه وله»

هوشنگ گلشیری داستان‌نویس بزرگ ایران سرمد بر ر انتظار بکنانه داستان‌های بلند و سپین به المان شعر کرد و در حال حاضر در خانه هاپریش بل زندگی می‌کند گلشیری دومین نویسنده برای است که به این خانه رها می‌یابد

گلشیری که از هر فرصتی برای بسطش داستان و جلات داستان‌خوانی استفاده می‌کند در این فرصت کوتاه موفق به سرسش دو داستان کوتاه شده و محبت مسعود سامان دادن رمان خود است و شاید این بهترین موقعیت برای به پایان بردن رمان باشد

خودش معتقد است «در ایران فرصت برای نوشتن رمان بهمت شاید فقط بتوان یک داستان کوتاه در بکه نشن نوشتن اما رمان نیاز به یک زمینه مساعد مداوم دارد»

هوشنگ گلشیری روز ۲۰ می در سالی دو پیچه وله در جمع علاقه‌مندان آلمانی و ایرانی داستان‌خوانی کرد و سپس به پرسش‌هایی درباره ادبیات، رادی بیان و فرهنگ پاسخ گفت

هوشنگ گلشیری حدود یکسال در آلمان می‌ماند و سپس به ایران باز می‌گردد.

باقر مؤمنی، مسایل و حوادث جاری، کار تحقیق را دچار وقفه کرده است.



گردون، آقای باقر مؤمنی، کتاب پرونده پناه و سه نفره در ایران مورد توجه شایان قرار گرفت و مدتی در محافل فرهنگی و ادبی مورد بحث بود. شما در این سالها در فرانسه چه کرده‌اید و در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟

باقر مؤمنی آخرین کارهای چاپ شده من که به سه سال پیش، یعنی سال ۱۳۷۲ برمی‌گردد، یکی در ایران چاپ شده با عنوان «پرونده پناه و سه نفره» و یکی دیگر «دین و دوا» در عصر مبارک طبع است که به وسیله نشر باران در سوئد منتشر شده نوی مجموعه‌ای است از متن‌های روحی‌ها و تاریخی‌ها و دفاعیات چند نفر از اعضای پناه و سه نفره که من آنها را تنظیم کردم و با مقدمه سنا محصلی با امضای حسین قزوانه از چاپ درآمده دومی هم محصلی از نظرات رهبران فکری عصر مشروطیت در مورد رابطه دین و دولت است که در این زمینه هر کدام مواضع جبهه‌گانه و متفاوتی داشته‌اند در این کتاب نظراتی مانند «امجد اسلام» «عصر طه» «عصر مشروطیت» همراه با نظرات عجمانی

مجموعه مقاله‌ای است با عنوان «نشان مرد جهان‌دیده» که به هم و نشر باران به عهده گرفته که از تاریخ انتشار آن هم به کلی بی خبر مانده‌ام

مجموعه نوشته‌هایی هم در زمینه‌های انقلاب بهمن، نظرات اصلاحی اسلامی، حرف‌هایی دربارهٔ سوسیالیسم، مجموعه‌ای که اسم آن را «با به پای حوادث» گذاشته‌ام، مجموعه‌هایی ادبی - سیاسی از گذشته، به من جنبه‌های - نظری تسخیر شده، از گذشته‌ها همواره با مقدمه آماده چاپ دارم

در مورد مشروطیات کمی باید بگویم که از چند سال قبل فکر می‌کردم وظیفه‌ام‌هایی مثل من بی است که پیشرفت و تاریخ رمانه خودشان را به قول معروف برای عبرت آیندگان بنویسد که البته این تاریخ شامل انقلاب بهمن هم می‌شود ولی استثنایی که از کتاب «دین و دولت» در عصر مشروطیت شد مرا به فکر انداخت که به تحلیل مکاتب فکری‌ای که در این زمینه پس از این عصر به وجود آمده بپردازم

این کار را مدتی است شروع کرده‌ام ولی اغلب اوقات مسایل و حوادث جاری و مقاله‌نویسی دربارهٔ آنها کار تحقیق را دچار وقفه می‌کند

شرح، مبارزات شریعت و مشروطیت، و بالاخره نظریه‌های فقهی مطبق دین دولت مورد بحث قرار گرفته است کتاب «دین و دولت» تقریباً یک سال پیش بایاب شد و دسر مدارک دید که چاپ دوم آن را جد، کشر در مهر ماه امسال به بازار عرضه‌اند که متأسفانه هنوز خبری از آن در دست نیست

کار در دست چاپ در حال

● در سومین دوره،

● قلم زرین گردون

● به چه کسی تعلق می‌گیرد؟



تاکنون هیچکس، حتا بدخواهان ما هم در حسن نیت این نامداران ادبی تردیدی به خود راه نداده‌اند.

روز ۱۴ تیرماه را روز ملی نویسندگان ایران اعلام کرده‌ایم. اما

شما در شرایط تاریخی کشورمان حرکتی آغاز کردید بی‌سابقه، خودتان بهتر می‌دانید در زمینه گرایش‌ها تاکنون هر چه دقتیم قی و نوب و نمایش بود. کار جدی شما در همین فاصله کوتاه اهمیت پیدا کرد. اهمیت آن در نمایش نیست در ذات کار است. در همین شهر کنس سالانه دهها جشنواره فرهنگی و ادبی و هنری برگزار می‌شود که بعضی از آن‌ها سابقه‌ای به اندازه سن من و شما دارند. (حالا که این نامه را برای شما می‌نویسم به نظرم می‌آید گردون طف پنج ساله‌ای است که ورنه پنجاه ساله بلند کرده است!) جشن‌های نمایشی در سال‌های بزرگ رود فراموش می‌شود، اما آنچه به عنوان نظم رزین گردون جریان پیدا کرده گمان بنده این است که عمر ادبی پیدا خواهد کرد.

و نیز زمانی که آقای موریس دان‌بی کوپه‌بورن نامیده حقوق بشر سازمان ملل به دفتر مجله آمد و درباره وضعیت نشر، کتاب، مطبوعات، آزادی و سانسور با ما صحبت کرد، متوجه شدم که به دقتی عجیب تجربه پوسر دومین جایزه شده است. درباره جایزه و مراسم آن گفتگو کردیم. او ساعت شصت گزارشی مربوط به مراسم شده بود. لحظه‌ای که می‌خواست دفتر گردون را ترک کند

بیش از حد تصور و باورمان برده است. آرزو می‌کنیم این روند ادامه یابد و کار گرایش و جایزه ادبی فقط به مجله ما خلاصه نشود. دیگران و دیگرانی هم اقدام کنند. با هدف گسترش کار فرهنگی و ادبی کشورمان و ایجاد شور و هجسان، نویسنده‌گان بنویسند.

سومین دوره و اولین تجربه در خارج از کشور

این تجربه در داخل کشور، و تبعید دافور است. گردون موجب شد که بی‌وقفه بخوانیم سومین دوره را در خارج از کشور هم تجربه کنیم. کتابهای بسیاری در زمینه داستان، رمان، شعر و نمایشنامه در برون مرز منتشر می‌شود که جزو تاریخ ادبیات ایران است. باید که آن را جدی گرفت، به آن پرداخت، در تشویق و تحریک ادیان عمومی به سوی کتاب و کتابخوانی کوشید. و این شور جایزه ادبی بزرگ سال را مثل آتش باستانی، جلوه‌ای نگه داشت.

سال گذشته، دکتر شهرین جلالی از شهر کلس برای ما نامه‌ای نوشته بود که در گردون ۵۶ چاپ کردیم: «خواستش می‌کنم کمی عمیق باشید

در شماره ۵۱ گردون، هنگامی که در تهران بودیم، نوشتیم: «به لطف امیردستان سومین دوره بهترین‌های ادبی کشورهای گردون را در شرایطی آغاز می‌کنیم که ریشه دوسالانه مراسم ما گویی بیست ساله شده و بازتاب در محور و شایسته، امپراتوری‌مان را به آینده صد چندان کرده است. نامه‌ها، فلسفه‌ها، پیام‌ها و گزارش‌هایی که از کل جامعه ادبی ایران در جهان به ما رسیده و منعکس شده آن چنان ادامه دارد که گویی حرف بزرگ علوی درست درآمده و ما بی‌آنکه خود بدانیم مرکب «کاری، کارسان» شده‌ایم. اما این ما کیست و چه کسانی اند؟

کارکنان مجله‌ای فرهنگی، ادبی، هنری که هدف از انتشار مجله گردون را به هیچ کلاه‌کشی ادبی و سیاسی باالودند، به خودشان گفتیم و قبولانیم که این بشریه باید در صحبت جامعه ادبی و فرهنگی ایران باشد. پنهان نمی‌کنیم که در این راه پیری معنوی بسیاری را هم داشته‌ایم. در دو سال گذشته شخصیت‌هایی دهرت دافوری ما را پذیرفته‌اند که تاکنون هیچ کسی، حتا بدخواهان ما هم در حسن نیت این نامداران ادبی تردیدی به خود راه نداده‌اند...

عجاز حاصله از کاری که آغاز کرده‌ایم گاه

گفت: «میلانولوم، سال آینده، پیش از آنکه سومین دوره جایزه را برگزار کنید، پوستری را برای من بفرستید. شاید من هم آمدم»

نامه‌های بسیاری درباره جایزه ادبی گردون داشتم که نمی‌توانستم برخی از آن‌ها را چاپ کنم. یا به خاطر اعضای صاحب‌نامه، و یا به خاطر تشویق بیش از حد، سعی می‌کردم تعادل را حفظ کنم. اما همیشه به این فکر می‌کردم چرا نباید ما هم مثل مراسم سنکار، مراسم کتاب سال آلمان یا مراسم دیگر داشته باشیم. چه چیزی کم داریم؟ چرا خودمان را دست کم گرفته‌ایم؟

و حالا هنوز به این فکر می‌کنم این همه کتاب که در جهان از شاعران و نویسندگان ایران منتشر می‌شود، بی‌آنکه تشویق یا تلافی در پی آن باشد، چرا نباید مورد توجه قرار گیرد؟

دعوت همگانی از ناشران و نویسندگان

بنا بر این به همین سادگی می‌توان از ناشران و سپس از شاعران و نویسندگان ایرانی که کتابشان در خارج از ایران در سال ۱۳۷۵ و ۱۳۷۶ چاپ شده، تقاضا می‌کنیم ۷ نسخه برای هیأت داوران ارسال کنند. ما فقط در زمینه: داستان، رمان، نمایشنامه، و شعر کتاب‌ها را به داوران می‌سپاریم. اما هنوز تصمیم جدی نگرفته‌ایم که آیا می‌توان در زمینه‌های مهم دیگر چون ایراد شخصی، نقد، سیاست، فلسفه، تاریخ و ... هم باید به جمع جایزه بگهرا اضافه کنیم یا نه. به هر حال برای جایزه دادن سر از پا نمی‌زنیم، اما این داوران ما هستند که باید دوباره کتابهای دیگر تصمیم بگیرند. آنچه برای ما اولویت داشته ادبیات حلقه بوده است. و کسانی که کتابی در زمینه‌های داستان، رمان، نمایشنامه و شعر منتشر کرده‌اند، می‌توانند در این جایزه بزرگ ملی سهم بگیرند و هزینه زودتر کتابهای خود را برپایان ارسال کنند.

سعی ما این است که در روز ۱۴ تیر ماه، یعنی روز ملی نویسندگان، مراسم را برپا کنیم و جایزه را به برندگانش تحویل دهیم، یا تقابلاً بکنیم. اما اگر مشکلات مخصوص بیرون‌مرزها و میزان کتاب از نظر کمی اجازه دهد، وقت را تلف نمی‌کنیم و به احترام برندگان و به احترام کتاب، اقدامات را شروع می‌کنیم

۱۴ تیر ماه، روز ملی نویسندگان ایران

در مراسم دومین دوره جایزه ادبی گردون، هنگامی که شاعر برجسته معاصر محمدعلی سپانلو پشت لریون رفت، روز ۱۴ تیر ماه را روز ملی

نویسندگان ایران اعلام کرد. می‌توان همین حرف را بر حسب سبکی از کتاب «آلوار باقیه» نوشته ابرو جان بیرونی می‌دانست که:

«... خوشنگ پشه‌های مردم دنیا را امر کرد که لباس نویسندگان بپوشند. ملوک و دهقانان و موبدان و غیر ایشان لباس نویسندگان بپوشیدند و این روز را از ده اجلال و اعظام جشن گرفتند»

سپانلو تقارن این روز آشنای و روز عطای جوائز گردون را به قیل بک گرفت و در بخش دیگری از سخنان خود گفت: «ما در دورانی زندگی می‌کنیم که ولایت و آستانه در هم آمیخته است»

یکی از مؤرخان نامدار نامه‌ای به گردون نوشته بود و اعلام کرده بود که تیرماه در تقویم غریب داریم برابر با آبان ماه است. و روز ۱۴ تیر ماه ایران باستان، دقیقاً همان روز ۱۴ آبان ماه است. ما هم به این مسئله توجه داشتیم، اما به لفظ «تیرماه» قناعت کردیم و مراسم را برگزار نمودیم. ما این حال چندبجه صاحب‌نظران و نویسندگان مایل باشند که ما مراسم را در آبان‌ماه برگزار کنیم، باز هم آمادگی خود را از همین حالا اعلام می‌کنیم. اما آنچه فعلاً در دستور کار ما قرار گرفته، انتخاب هیأت داوران مناسب، معشکل از نویسندگان سرشناس و بی‌غرض و صاحب‌نظر است. و دیگر جمع‌آوری کتاب‌های منتشر شده در زمینه ادبیات حلقه

کم نیستد کسانی که خود دست‌انترکار نشر کتاب تازه‌اند و در این حال و هوای مرده کتاب خارج از کشور در انتظار تشویق یا تحریک‌اند. و چه بسا آثوری شکوفه که در گنجینه‌ها پدا می‌خورد. اما آنچه ما باید به خوان و شناسایی ذکر کنیم، نخست طرح جلد روی کتاب است که در برون مرز گهرانی آنجانی ندارد. دوم مسئله پخش و تبلیغ کتاب‌هاست که با اطمینان می‌گیریم: گردون کوتاهی نخواهد کرد.

جای حالی همکاران

در شماره‌های قبل، زمانی که گردون در ایران منتشر می‌شد، اسماعیل جمشیدی، نویسنده و روزنامه‌نگار حرفه‌ای ایران از آملات تا پهلان یک سال در هر شماره گزارش مربوط به مراسم قلم‌روین گردون را می‌نوشت و شور و شوق لازم را به جامعه تزریق می‌کرد، اما در اینجا، در غربت، زمانی که سبزه شکل می‌گرفت، صفحه‌پسندی می‌شد و به چاپخانه می‌رفت، تا آخرین لحظه‌ها که بی‌گوش نوشته می‌شد، جای خالی او شلیدا احساس می‌شد

روزنامه‌نگاری حرفه‌ای را تنها با تسویری‌های دانشگاه می‌توان آموخت. روزنامه‌نگاری بر اثر تجربه به دست می‌آید و بسیار اتفاقات مهم بر اثر

۷ نسخه از کتاب‌های خود در زمینه داستان، رمان، شعر و نمایش‌نامه را برای هیأت داوران ارسال کنید.

ما از ناشران، نویسندگان، روزنامه‌نگاران و همه علاقه‌مندان به ادبیات ایران دعوت می‌کنیم که یاور ما باشند.

تجربه‌های خام، پوچ از آب در آمده است یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای می‌تواند موضوعی ساده را در حد یک کار جهانی عرضه کند. این موضوع ساده می‌تواند جایزه ادبی باشد که نویسندگان یا ناشران در کنار خود تشویق شوند که فقط به کار فکر کنند و آثاری بهتر و بهتر عرضه کنند. در همین شور و شوق هست که دوره‌ای ادبی شکل می‌گیرد و اثری از لایه‌لای انتشارات جلوه می‌کند و جهانی می‌شود.

همچنین جای خالی پدا آله تساور، طراح و گرافیک گردون که دو سالین قلم‌روین و اجرای دیلم مختصر شب و روز را به هم می‌دوخت، فرانز سپانلو، منشی و مشاور هیأت تحریریه، شهناز اردانی، خوشنگ حسامی یاور همیشه‌گی، محمدعلی سپانلو، صفا تفسی‌زاده، سمین بهمانی، ناصر رزاقی، احمد محمود که همیشه می‌گفت: «در کناران ایستاده‌ام»، سینوش لایلی برای انعکاس خبر، و همه آن آدم‌ها که با جنگ و دندان تلاش می‌کردند، معصوم است. گردون میلیون بسیاری از تلاشگران و نیز ملیون تشویق‌های زنده‌یاد احمد میرعلایی است

ما در دومین دوره جایزه ادبی گردون توانستیم ۱۸۰ شماره و نویسنده و نقاش و روزنامه‌نگار را در یک ساختمان کوچک، آنهم با خراب کردن یک دیوار و وسعت دادن سالن، گرد آوریم، اما آیا نمی‌توانیم در این فضای آزاد، در لروها، مراسم در محور توجهی برای نویسندگان، شاعران و دیگر هنرمندان ایرانی کرد آوریم که شانه به مراسم جهانی بزنند؟ مگر مراسم سنکار چیست؟ یا مگر در پاریز چه اتفاقی می‌افتد؟ باید تلاش کرد و از خود ماه گذشت. ما از ناشران، نویسندگان، روزنامه‌نگاران و همه علاقه‌مندان به ادبیات ایران دعوت می‌کنیم که یاور ما باشند اطمینان داریم که کسی کوتاهی نخواهد کرد. و بی‌اطمینان داریم که می‌توان ادبیات ایران را در جایگاه اصلی اش قرار داد

چرا به حوادث و مسایل جامعه بی تفاوت شده ایم؟

گروه گزارش

■ در مطب پزشکی، آنکه هنوز نوبتش نرسیده سردرگریان است، زمستان است.

در پاییز و زمستان سال ۱۳۵۷ مردم کشورمان در شور و هیجان، انقلاب همبستگی شگفت‌انگیزی را خود نشان دادند. دوستی و همدنی به اوج خود رسید. بود خبرنگاران خارجی که وقایع را گزارش می‌کردند سبب به این همبستگی و اخلاق پسندیده‌ای که مردم نسبت به یکدیگر پیدا کرده بودند حساس شده بودند. اختصاص‌ها که رژیم را فلج کرده بود، مردم را فلج نکرده بود. همه به هم می‌رسیدند، به درد هم می‌رسیدند. نان و گوشت و طب به در خیابان‌ها سارمدا می‌گذاشت. همه با هم و در کنار هم بودند. در محله‌ها شور و هیجان بود. دار و درای عمومی تقسیم می‌شد. نان و گوشت و طب به در خیابان‌ها سارمدا می‌رفت. پرشکاک معانی ویریت می‌کردند. خدا داری مجانی می‌دادند. مردم دور هم جمع می‌شدند. با هم به راه‌پیمایی می‌رفتند. کسی سر راه نمی‌ماند. این که انومیل داشت آن که را پیاده بود سوار می‌کرد، آن که مریض داشت، آن که نیاز مالی داشت حمایت می‌شد. اخلاق و مهریانی حاکم شده بود. اختصاص بود، ارادنی و فردوسی هم بود. له نسبت به فامیل و اهل کوچک، بلکه نسبت به هر هم وطنی احساس یاری و همدلی وجود داشت. معلم‌هایی بودند که به در خانه شاگردان‌شان می‌رفتند و درس می‌دادند تا اختصاص موجب عقب‌افتادگی تحصیل‌شان نشود. مساجد مرکز همدلی‌ها بود، ستاد باری‌رسانی به اهالی محل بود. در تحریریه مجله ما یکی از همکاران گروه گزارش که اخیراً در یک مجلس عروسی شرکت کرده بود، می‌گفت در این عروسی متوجه یک نکته عجیبی شدم. عمویی را دیدم که پیراهن‌هایش را نمی‌شناخت. برادری را دیدم که از بیماری برادرش و بصری شدنش در بیمارستان خبر نگذاشت. خواهرزاده‌ای را دیدم که نمی‌دانست دای‌اش چندی پیش در شهرستان فوت کرده است و برادری را دیدم که نمی‌دانست برادرش پدنی بالا آورده و رشکست شده و شش ماهی از زندانی شدنش می‌گذرد. کارخانه‌داری را دیدم که نمی‌دانست تولیداتش از همان داخل کارخانه به دست دلال می‌افتد و سه برابر قیمت به دست مصرف‌کننده می‌رسد. و نمی‌دانست که آمریکا هفتاد و یک میلیون دلار بودجه برای طرح زدن به دولت ایران اختصاص داده است. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم فقط گفت: عجب عجب! به نظر آمد محور عجیبی سبب به مسائل خودمان، جامعه‌مان و کشورمان بی‌تفاوت شده‌است.

بی‌نیادوسی یک فاجعه فرهنگی است. بدون برپدید و قوی مردم جامعه‌ای نیست به ماحول‌های اطراف خود بی‌نفاوت بشوند. طریقه‌پذیری کشور از جانب دشمنان ریز و درشت سهل و ساده می‌شود.

جمع تحریریه به بررسی موضوع پرداخت فاکتورهای بی تفاوتی مطرح شد. فاکتورها روی مبر تحریریه از نظر ماکدشت و سرعام گراوش این شماوه را به پدیده بی تفاوتی اختصاص داده ایم. باشد که طرح موضوع ما عاید سانس بحث را به جامعه بکشد و در سطح فرهنگ کشورمان مؤثر باشد.

دولت و ملت بی تفاوت

اواخر آذر ماه، گروهی از کودکان دبستانی در خیابان های تهران راه افتادند و مطربان گردیدند. کودکان ماسکی به صورت بسته بودند و در اندامی رها و صمیمانه نسبت به آلودگی هوای تهران غرض داشتند و شعارهای مان، پلاکاردهایی که در دست داشتند معصومانه همه را همه مردم را و مقامات دولتی را مخاطب قرار داده بودند که «ما سعی خواهیم زد زندگی ما می خواهیم نفس بکشیم. این هوای آلوده تهران زندگی ما را سلامت ما را به خطر انداخته است.» در روزهای منور بود و مطربان کثرت در گوشه شاد بازیاب مناسبی این این طایفه را دیده در واقع مردمان محبوس و بیست کشورمان سعی کرده بود به این ترتیب در جامعه ما نگرانی به وجود دهد اما به وجود میابد کودکان آرام آمدند و راه رفتند.

و اندکان انومومیل ها و مردمی که در اطراف این
نظارات صحنه را می نگریستند بی تفاوت از
کنارشان گذشتند بعضی ها حتی آنقدر کنجکاری
نکردند که بیند این نظاره برای چیستند در
حد پای دیگره مأموران شهرداری با سطل آب و
شونده ها به نظارت سوده های رنگی میرهای
بزه اتوبوس رانی شرکت واحد متعول بودند آنها
برده ها را می شنید. میهای را پاک می کردند
یکی از همکاران گروه گزارش ما نوشتند یا نمی چید
ر مردمی که در مسیر این نظارات قرار داشتند
نگوگر کند و نظرات را ببرند، اکثر حاضر بودند
حرف برسد زن و مردی جوان که دست کودکی در
دست داشتند خودشان را از مسیر کامیون دور
گذاشتند کنار کشیدند چون لوله اگرز کامیون خودی
سبزه ها را در برده ها و من باد بکامی
حرف برسد مردمی که اطراف می می زدند
حرف برسد مردمی که اطراف می می زدند
حرف برسد مردمی که اطراف می می زدند

می‌شد. مردهایی که تازه خسته شده بودند به تدریج این خنده‌ها را به خود می‌گرفتند و سپاه می‌شدند. خبرسنگار می‌گوید: بالاخره آقای محترمی را که ما در شمال جلو بی‌اش را گرفته بود به حرف آوردیم. این آقا در پاسخ این سؤال که چرا سبب به این مظاهرات می‌نمازید هستید؟ گفت و عصبی گفت: «پروید از آقای شهردار سؤال کنید. شهرداری که به خاطر گل‌کاری و ریسمانی شهر تهران از او تعریف می‌کنید، از او قهرمان ساخته‌اید. پروید از ایشان پرسید: چرا بخشی از درآمدهای کلان شهرداری و بخشی از هزینه آب و جابجایی و جابجایی‌ها و نود و شصت و هشت را خرج اتوبوس‌های شرکت واحد می‌کنند؟ چرا با همان شتابی که هزینه‌های مردم را بالا می‌برد، پول هوازی اتومبیل، موسیقی ساختمان و ریسمانی اماکن را می‌گیرد، به فکر مترو نیست؟ چرا من باید وقتی را تلف کنم و با شما حرف بزنم، شما که بهتر از من می‌دانید این مظاهرات سیاسی

■ ترس حذف شدن در رأس قدرت آنقدر مشغله ایجاد کرده که حتی اگر بخواهند به مسایل فکر کنند، دیگر توان و فرصتش را ندارند.

■ چه کسانی عالماً و عامداً بی توجهی می کنند و بی تفاوتی را در جامعه گسترش می دهند، و جرمی مرتکب می شوند، بی آنکه مجرم باشند و دار مکافات را ببینند؟



می کشد یا عصیت می گوید. چهره یک نفر صدایش در نمی آید؟ آخر وسط سال که قیمت ها تغییر نمی کند.

خانمی دیگر می گوید خانم عجله کیف وقت نمی کنید مگر وقتی سب زمینی به کیلویی ۱۸۰۰ رسیده اعتراض کردید؟ مگر وقتی تخم مرغ دانه ای بیست و پنج تومان شد حرفی ردید؟ چهره وقتی می خواهید ویرت پرسک بدهید صدایان در می آید؟ آن هم این پزشکان مهمی که هر جای سب زمینی و تخم مرغی هست می بردند. کاری نکنیم که این چندتا پزشک درجه یک هم نسبت به ما بی تفاوت بشوند، معالجه مان نکنند.

دیگر هیچکس حرفی نمی زند بی تفاوتی پول می دهند صندوقدار بی تفاوت پول می گیرد و قبضه رسیدی می دهد. مطلب این مجموعه پزشکان شروع است. برای انتظار های صورت انداختن نیست بیماران و همراهان بیمار در و سرو پا ایستاده اند. آنکه پس از انتظاری طولانی ویرت شده و در ای

می خواهد وقتی وارد اتاق عمل می شود باید مطمئن باشد که جراح همانست قبلاً به حسابش می رسد.

در دهه در کلبه پزشکان عرب بهرام سمارانی که پسر صندوق یزدی و ویرت استادماند یک دفعه متوجه می شود ویرت ۷۰۰۰ تومانی پزشکان این ماسخمان چهار طبقه به هر تومان افزایش یافته است. مردمی درمیدان و گرفته اند یا بیماران درمیدانی که هر وقت که به محلی از شش برای ... می گرفته اند، حیک می رند. صندوقی که خانمی است دستکش به دست با خلجوری عده چایی ۷۰۰۰ ریالی را با خودکار به ۱۰۰۰۰ ریالی تبدیل می کند. حق می رند. سر مراجعین دست می گذارد. ظاهره بمسره در ... می رند. ... گرفته شده و ... فیض های چایی عوض شود. خانمی که با دستی لوزان پنجاه تومانی های اضافی را از کیفش بیرون

است چرا میزبان حفاظت محیط زیست رودش به شهرداری می رسد که برای این اتوبوس ها و مینی بوس ها فکری نمی شود؟ چرا از لوله آگروز این وسایل نقلیه میلیون ها متر مکعب جوده خارج می شود و به خورد خیل الله فرو می رود؟ چرا شیپور را از دهان گشادش می روند؟ و ...

در همین روزها که مردم تهران سیت به این سقاها راه بی تفاوتی می دهند. در همه خبرهایی از استقبال مردم اروپا از فیلم «یادگنج سفید» را چاپ می کنند. فیلمی لطیف از زندگی کودکی که می خواهد جان ماهی اش را حفظ کند. کودکان در تمامی جوامع متقدم محترمند، حرفشان، نظرشان، ناری شان، دل مشغولی شان مورد توجه است. کودکان، موجوداتی دوست داشتنی اند. هر کس به هر چیزی بی اعتنا باشد و سبب به هر مقوله ای بی تفاوتی شان دهد، سبب به بهمه بی تفاوتی است.

مرگ استاد

در همین روزها خبری در روزنامه ها چاپ می شود که ساحت مکان دهنده است. یک استاد دانشگاه به خاطر سارا حسی حسبی که برای او پیش آمده به اورژانس یکی از بیمارستان های مهم و معروف تهران برده می شود. قسمت پذیرش را هم دیده می خواهد که اول باید صد هزار تومان پول به صندوق واریز شود تا بیمارستان کار مفتول را آغاز کند. همراه بیمار بالاچار برای تأمین این پول به نگار می رسد. هر هم گردن صد هزار تومان یک ساعتی به طول می انجامد. پول وقتی به صندوق بیمارستان واریز می شود که استاد دانشگاه کلاس تمام شده است. استاد می میرد. انعکاس خبر در روزنامه ها، قاعدتا باید نکاتی به وجود بیاورد. باید تمامی سپاسگزاری های بهداشت و درمان کشور و زیر سؤال بود. مرگ مرگ است. مرگ حق است. مرگ هر انسانی بلخ است. اما مرگ یک استاد در محوطه یک بیمارستان بزرگ و مهم، آن هم به خاطر پول فقط یک مرگ ساده نیست، مراقبه ای ملی نابود شده است.

چند روز بعد از این واقعه، خبرنگار یکی از روزنامه های پرنساز صبح تهران او ویرت بهداشت و درمان و آموزش پزشکی پیرامون این واقعه تکان دهنده سؤالی مطرح می کند. ویرت می گوید دستور سمفیات ددهام، حرف ها ضد و معض است. موضوع در دست بررسی است، البته این را که همه می دانند بیمارستان ها، همه بیمارستان های کشور را ویرت میگرد، تا قسمت پذیرش رقم حداکثر درمان را از بیمار بگیرد و صندوق بیمارستان شهر نویافت شد ویرت لزقام را سوند بیمار بیری می شود. هر کسی که می خواهد باشد. هر درمانی که لازم داشته باشد. بالاخره بیمارستان خرج دد پزشک رحمت کشیده، درس خوانده، حقیقت و

دکتر بیرون می‌آید خوشحال است. آنکه هر روز
بوفش برسد، هر گریبان است. و معشوق است.

بی تفاوتی حکومت نسبت به
نشریات دلسوز

هرگاه شربیات دلسور سبب به برنامهای دوله
انتقاد کنند، یا به طرح موضوعشان اهمیت داده
نمی‌شود و یا اگر اهمیت داده شود، یک پای ماجرا
در دادگاه است. مشربیه‌ای از ویرانی انتقاد کرده بود،
انتقادی سارنده و مثبت، اما دوبر مربوطه به جای
آنکه مسئله را در سازمان خودش اصلاح کند و به
تصحیح اشتباه وزارتخانه خود بپردازد، یک راست
به دادگستری رفته بود و از مدیر مسئول مشربیه
شکایت کرده بود. هر چند که مشربیهٔ مربوط تیره شد
اما این سؤال باقی ماند که پس وظیفهٔ مطبوعات و
شربیات چیست؟ همین مشربیهٔ گرمون به چه علت
در دادگاه محاکمه شد و مدیرش به شلاق و زندان
محکوم شد؟ و کارکنان محله همه عیان‌نشین
شدند؟ این سؤالی است که در سطح جامعه مطرح
است. لشر تحصیل کرده به خاطر این اشتباه
حکومت، عصبانی است. عده‌ای آدم عاشق در
محله گرمون داشتند صادقانه انتقاد و اعتراض
می‌کردند تا وضع مردم بهبود یابد، پس چرا همه
چیز به هم ریخت؟ و چرا بعد از این واقعه هیچ
عکس‌العملی از آدم عاقلی برور نکرد؟ اصل ماجرا
پس اینست که مسئولان مملکت دلشان می‌خواهد در
گوششان پنبه بگذارند تا صدایی نشنوند، اما اگر
صدای بلند بود و شنیده شد، برای سرپوش گذاشتن
بر ضعف‌های خود، صاحب صدا را به محاکمه
می‌کنند و به سزای اعدامش می‌رسانند. آیا این
پس تفاوتی در سطح جامعه منتشر نخواهد شد که
مردم در حوادث و مسائل ملی خود را کنار بکشند؟
همه چیز از سطح حکومت و دولت آغاز
می‌شود. خود حکومت ملخص است که رسانه‌های
گروخی را به طور کامل در اختیار گرفته و می‌تواند
به نحو احسن از این رسانه‌ها استفاده کند و مردم را
راهنمایی کند. اگر شربیات مستقل استفاده نکنند،
شربیات دولتی هم یک جانبه حرف خود را بزنند،
پس چه کسی به داد ملت برسد؟ چرا مردم را در
ادارات سرگردان می‌کنند و هیچکس پاسخی
نمی‌دهد؟ چرا درد مردم را نمی‌فهمند؟ آخر
حکومت کردن که همه‌اش در تب و تاب انتخابات
سیر کردن نیست، همهٔ مسئولان سرشان به حکومت
و انتخابات و قدرت‌نمایی گرم است و ساده‌ترین
مسئلهٔ مردم پا در هوا مانده است. چرا کسی به داد

مثلاً یک روز برف سنگی باریده بود
حانو ده ها و به خصوص بچه ها فکر کرده بودند که
مدرسه تعطیل خواهد بود. اما هر چه انتظار
کشیدند، خبری از رانندگی و تلویریون محسن نرسید.

■ بی تفاوتی ام‌فساد است که باید مهار شود. باید نسبت به آن حساسیت اجتماعی وجود داشته باشد

■ نشریه‌ای از یک وزیر انتقاد کرده بود. انتقادی سازنده و مثبت. اما وزیر به جای اصلاح موضوع، یک راست به دادگستری رفت و مدیر محله را به دادگاه کشاند.

اجازه چاپ گرفته بود، برای اجازه ترخیص با مشکلی رو به رو شد. هم‌زمان جدید (به قول خودشان) بخاطر یکی دو اشتباهی که دو دوره قبلش پیش آمد تمامی کتاب‌ها را دوباره (بر دره‌ی برنده یکی از سائرن می‌گفت: پس از سه ماه دودگی و بی‌گیری بالاخره با این جواب رو به رو شدیم که کتاب باید خمیر شود. کتاب چاپ شده، صحافی شده، اجازه گرفته

در صفحه اول هفته نامه «همی» با صاحب استواری عطاده مهاجرانی معاون پارلمانی و حقوقی ریاست جمهوری، این تیر جالب توجه می‌کند. پروگرامی درباره مشورت وزارت ارشاد کارتر کتاب را متوجه کرده است.

ناشرانی که میپوشد ها تومان سراف به گداری
خود را در خطر می بیند دیگر دست نشان به کار
می رود ظاهراً یک پی تملوئی در مقامات بالای
نق و وزارتخانه کار را به جایی کشانده که دوما
فرزاد چاپ کتاب به امان خفا را شده فهرست
کتابهای جدید که همان وزارتخانه ارشاد چاپ
می کند بحسب رده و ا لمر شده گوین که دراز سر
متوقف شده نویسندگان و مؤلفین که در حال تولید
کار فرهنگی بودند دلسرد و افسرده دست از کار
کشیدند و حالا کار به جایی کشیده که به آنها
امیت حرفهای خود را کاملاً از دست داده اند، بلکه
برای حفظ جان خود تنها به امیث حیاس فکر
می کنند در همین ماه گذشته دو نویسنده به طور
مشکوکی در خیابان به قتل رسیده اند، جسد یکی
در اتومبیلش یافتنه شد. دکتر احمد بهمنی
برگزین ریاض شاسی در ریان بهتری در اتومبیلش
با ضربه ای که به پشت کله اش خورده بوده جانش را
از دست داد و هیچ اتفاقی هم نیفتاد این استاد
برگز از نمونه های خاص بود که در جهان به ریان
بهتری تسلط دارد، چه کسی او را کشته است؟ چرا؟
چرا هیچکس را کشتن نشان نداد.

بعدها، ابراهیم و الزاده ساگهان، سایدید شرف
جمشید را یک ماه بعد (هشتمین چنند روز پیش) در
پیابان‌های یاخت‌آباد تهران پیدا کردند چرا پار هم
میچ اتفاقی بیفتاد؟ ما نگرانیم، با ایس مرگ‌های
مشکوک موبس‌گران و زورنامه‌نگاران، و با

بجهدها در آن برف و بجهدان راهی مفروضه شدند پدر و مادرها با نگرانی راهی اندوه و محل کار خود شدند، اما باگاه هشت صبح بود که خبر تعطیلی مدارس ابتدایی از رادیو و تلویزیون پخش شد. مسئولی آموزش و پرورش برای این تصمیم گیری مطلق کردید، هر برنامه های رده رادیو و تلویزیون مردم گوش و چشم به شنیدن خبر داشتند. هرلوان کرمک راهی مدرسه شدند و برگشتند هزاران خانواده نگران و مضطرب حاجرا شدند پدرها و مادرهایی که به سر کار رفته بودند، خانه هایی که خالی بود، بجهدهایی که به خانه خالی بازنگشت. آیا حوالی هم اتفاق افتاد؟ این را ما می دانیم. ولی آنچه در سطح شهر پخش شد، اضطراب و نگرانی خانواده ها بود. مادری هرگز گفت

«تأذیه به اداره رسیدہ بودم کہ رادیو مہر تعطیلی مدارس را داد. می دانستم خانہ نا ظہر مخالی است. نمی دانستم کہ بچہ کہ سالہام حالا در چہ وضعیتی است؟ آنچنان مضطرب و نگران شدم کہ ناچار محیط کارم را ترک کردم و با هزار رحمت خودم را بہ خانہ رساندم. پوچہام پشت در ماندہ بود. چون نا ظہر کسی در را بہ روی او باز نمی کرد. موضوع این است کہ یک چنین تصمیم گیری حساسی چرا اینقدر دیر اعلام می شود چرا در آموزش و پرورش کسی مسئول این خطا شناختہ شد؟ چرا موضوع پس گیری شد؟ چرا بی تفاوتی نسبت بہ سرنوشت مہرم جامعہ تا بہ این حد آشکار؟ اگر وزارتخانہ نسبت بہ سرنوشت کودکان ما بی تفاوت است مہم نسبت بہ لویایب وجوع اعلام بی تفاوت می شوم. و این بی تفاوتی و تمجیر وار در جامعہمان بہم می خورد.

ایک فاکتور دیگر فروہنگی

فایده‌های بی‌شمار دیگری وجود دارد که در زمینه هر یکی، در حواشی این شماره آن جنبه‌ها کتاب، چند ماهی است که به خاطر تغییراتی که در قسمت بررسی کتاب پیش آمد ده‌ها کتاب در مرحله چاپ و صحافی به امان خدا رها شد. دعا کتاب که



مهاجرت بسیاری از این شهر چه ماند کرد؟
 مسوالت من است که چرا معذور رد شد
 جمهوری که خود موسسه است و عرب کتاب
 چاپ می‌کند و این درد را ممکن کرده موضوع در
 در هیأت دولت ممکن می‌کند؟ چرا وزیر ارشاد
 به آنچه که در وزارتخانه‌اش می‌گذرد حساس
 نیست؟ این موضوع را می‌توان از چند رده بررسی
 کرد. با خود مسئولان چنین می‌خواهند که
 روسفیران در تولید دو شتر، دو اسب، حرفه‌ای،
 در اسب جانی به زانو درآیند، یا رشته کار
 دستشان در رشته و مملکت به دست آنان اداره
 نمی‌شود. بعضی وزارت اسبیت حرفه‌ای‌ها را
 نمی‌خوانند و آزادانه به طبع و طبع فرهنگسازان
 می‌پردازد. با موضوع دو شتر، بران حرفه‌ای
 می‌شود که صلاها را در بران خدمت می‌کند. همه
 در روزگاری که مسائل فرهنگی کشور ما بسیار
 است. و می‌دانیم در عصر ارتباطات، وسایل ارتباط
 جهانی کمین کرده در برابر مسائل جامعه‌مان
 خوراک می‌خواهد

اگر موارد یک به یک حل

می‌شد

فاکترهای بی‌نهایتی است به مسائل جامعه -
 یکی دو تا نیست. می‌توان به سادگی ده دوازده
 اسب من کردیم به یک و به حدود دوازده دگر در
 رمانی، جامعه شاس، می‌گوید

اسایل اجتماعی را به‌طور به هم ارتباط
 دارند. کافی است یکی از این موارد مورد توجه
 نمایندگان مجلس قرار می‌گیرد و در سطح بالای
 مسطرت می‌گیری می‌شد تا دیگران متوجه
 مسئولیت خود باشند. پدیده عجیبی در کشورمان
 به وجود آمده، که وقتی مردم با مشکلی رو به رو
 می‌شوند و ناراضیانی ایجاد وسیع و گسترده‌ای
 می‌یابد. مقامات مسئول حداکثر به تشریح علت
 حادثه می‌پردازند. مثلاً می‌گویند ولرونگی هوای
 تهران به فلان علت بوده، یا کمبود سیب‌زمینی به
 این علت بوده. البته تشریح درد بخشی از درمان
 است. ما وقتی دردی تشخیص داده شد آن‌ها که
 مسئولند باید بدون فوت وقت به فکر درمان
 باشند. چگونه ممکن است مسأله قیمت‌گذاری
 اوراق عمومی از وظایف سازمان میادین
 شهرداری تهران باشد اما درباره کمبود این اوراق
 عمومی رئیس سازمان میادین کشور با خیال
 راحت بپاید و بگوید؟ چگونه ممکن است بحران
 شتر و آنچه در قسمت بررسی کتاب وزارت ارشاد
 پیش آمده خواب خوش مسئولان مذهبی فرهنگ
 را آشفته نکند؟ چگونه ممکن است سرکوب
 آزادی و نویسندگان یک لحظه به فکر مقامات
 مملکت که خود مذهبی‌اند برای گوهر آزادی
 رندانی هم کشیده‌اند، خطور کند؟ موضوع این

■ چرا مردم را در ادارات سرگردان می‌کنند و هیچکس پاسخی
 نمی‌دهد؟ چرا درد مردم را نمی‌فهمند؟



بن . دیگر هم ملت و هم دولت می‌داند که محروم‌های اقتصادی بی‌امور کشورمان چه صبره سختی به مردم رده که منجر به تورم روزافزون شده اما توری می‌که از بی‌بافتی مدیران امور محمل می‌شود به مراتب سخت‌تر از آن تورم ناشی از محروم است. چرا مدیر سازمان می‌داند که موظف است به مسائل این مراکز بزرگ تأمین آذوقه عمومی توجه کند خبر ندارد که چهار ماه است یک مقال سبب زمینی (خوراک عمومی مردم) در بن می‌داند عرصه می‌شود؟ و اگر خبر دارد چرا کاری نمی‌کند؟ چرا در شرایطی که مردم تشنه کتاب و شربت بیش از یکسال تصمیم‌گیری‌های ماشینانه و سیاست‌گذاری‌های غلط در قسمت نشر کتاب حرمین این مهم فرهنگی را راکد می‌گذارد؟ چرا در کشورمان مدارس، عطف کارها به سرای اعمال‌سان نمی‌رسد و بلکه به پست و مقام هم می‌رسند؟ چرا وقتی هر روز و هر دور زندگی عمومی مردم در سوبیس‌ها محمل می‌شود و مردم ما، مس‌ما، باید هوشیار و حساس به مسائل مهم‌تر بی‌امور کشورمان باشد سرگرم کیبوی ۸۵۰ تومان، های و روه و جده می‌باید؟ چه کسانی به این ریزهاکتورها عالم و عامداً بی‌توجهی می‌کنند و بی‌مناوی را در سطح عمومی جامعه گسرس می‌دهند، حرمی موبک می‌سند بی‌نکه محرم باشد و فخر مکافات را ببیند؟

ام‌الفسادی که باید مهار شود

گروه گزارش کوشیده است در این گزارش معاصر مقوله بی‌نفاوی را مطرح کند، با این اعتقاد که بی‌نفاوی ام‌الفسادی است که باید مهار شود. این اعتقاد که بیشترین گناه رواج این بی‌نفاوی به دست اندرکاران و مایل ارتباط جمعی برمی‌گردد این‌ها که اجازه انتشار دارند می‌توانند این چیزها را بگویند. چرا روزنامه‌های منفرد و مسوع وحشی به طرح موضوعی از حوادث ناشی از بی‌نفاوی‌ها می‌پردازند احساس وظیفه و مسئولیت ندارند و قصه را بی‌گیری و دلب می‌کنند؟

رسمی قصه پیچیده در دست خود مسئولان ممک در صدر بدین برای مردم و مسایل دهگی و حساسی اهمیت و دل بستن به دردهای اجتماعی بی‌نفاوت‌اند و به بن‌ها به قانون خودشان احترام نمی‌گذارند بلکه آن را زیر پا می‌کنند تا امروزشان طی شود میوه‌های شان و قدرت‌های‌شان را چسبیده‌اند و گویی از همه‌دیگر حساب می‌برند، برسی حذف شدن در راس قدرت‌ها آندار مشغله ایجاد کرده که اگر حد بخواهد به مسائل مردم فکر کند، دیگر توان و فرصش را ندارد

بله، راستی را بخواهید به قول شاعر خرابی چون که از حد بگذرد آباد می‌گردد، اکنون خرابی از حد گذشته است، اما چرا آباد نمی‌گردد؟

مادر رفع تکلیف کنند یا به تکلیف خود عمل نکنند پرونده را زیر پل دانش‌امور می‌گذارند. پدرها و مادرها به عنوان مدیران جامعه کوچک، یعنی خانواده، مسئولیت‌هایی دارند که اگر به موقع به وظایف خود عمل نکنند با مشکل بزرگتری مواجه می‌شوند. دو جامعه بزرگی مثل اداره یک کشور، ریزهاکتورهای بی‌تفاوتی به فاکتورهای بزرگ تبدیل می‌شوند. همه می‌دانیم که کشور ما از نظر موقعیت جغرافیایی در نقطه حساسی قرار دارد. نظم اجتماعی بدون توجه مدیران آن به قانون سامان نمی‌گیرد. نمایندگان مجلس به عنوان نمایندگان ملت باید نگران این نظم باشند. تاریخ تحولات سیاسی در همه جای جهان نشان داده که هیچ نیروی خارجی نمی‌تواند به داخل کشوری ضربه بزند مگر اینکه ضربه پذیری داخل کشور محاسبه شده باشد.

بی‌نفاوتی یک ملت نسبت به آنچه در اطرافش می‌گذرد کشنده پدید می‌آید. حوادث ریز و فزاینده‌ای مثل همان گلوله برقی است که در سراسری فرصت مناسبی برای «بهم‌شدن» پیدا می‌کند و تحریک و ویرانی آغاز می‌شود. برویدی نیست که مسائل بیرون مرزی ما یکی و دو نباشد ولی دولتمردان ایران باید همه بوجه‌شان به مایل خارجی معطوف کنند. وقتی آمریکا پست میلیون دلار برای نابودی حکومت ایران اختصاص می‌دهد دولت به عنوان یک واکنش، بودجه انبسی را به دو برابر افزایش می‌دهد اما این بودجه که مصرف می‌کند؟ فقط عیبه مردم جامعه حدودی جز عیبه در سربود مردم و مردم به سبب عیبه مردم به و بود مردم می‌کنند، مأثوران مقام می‌گویند گر پدر و نوب به راحتی روی قانون خودشان ادرار می‌کنند؟ چرا وقتی جرأت سبیل‌انگاری مقاماتی در در امور و پرسه‌ش به سرگرفتگی ده‌ها هزار دانش‌امور می‌تواند وزیر مربوطه مورد سوال قرار نمی‌گیرد و سهل‌انگاران مجازات نمی‌شوند؟

است که مقامات بالای مدیریت‌های مسلک سبب به مشکلات پیش آمده مربوط به مسئولیت خود بی‌تفاوتند و کسی نیست که آنها را مواخذه کند. هر وزارتخانه‌ای شرح وظایفی دارد و هر وزیری که در رأس وزارتخانه‌ای قرار می‌گیرد موظف است هر روز صبح که پشت میز کارش می‌نشیند در حریب آخرین فعل و معاد و مایل مربوط به حوزه کارش قرار گیرد. وقتی مشکلی برای مردم پیش می‌آید موضوع را پی‌گیری کند. مسئولیت بخواهد از ریزه‌ستان خود کار بخواهد اگر کسی توانا نیست، اگر مدیری ضعف دارد فوراً برکنار کند. بگیر و ببندی لازم است. وگرنه سرمایه‌داری افسار گسیخته به جای حاکمیت رسمی و پذیرفته شده در امور مربوط به زندگی مردم هر کاری که دلش بخواهد هر یلایی که لازم داشته باشد سر مردم می‌آورد. مردم پناهگاه امن می‌خواهند باید کسی باشد که به دردهایشان برسد. بعضی از سر یخ اس دردها دست دولت است. دولت قوی و قدرمند، دولتی که پشتوانه حمایت ملی و مردمی می‌خواهد باید از نیروی عظم را حفظ کند. نه این که خودش برای مردم دره‌سر درست کند، و فریختگان و متقدان را ریز هشارهای مختلف قرار دهد.

به نظر دکتر مریم الهام حل مشکل ساده است. بی‌ضم شریح معصی او رنج‌ور بود مسائل بی‌نفاوی در یک جامعه بزرگ مثال ساده‌ای نقل می‌کند.

«خانواده یک جامعه کوچک است. همه‌مان می‌دانیم وقتی نوزیدی ناخلف دوآید دو پوروسی جرمی که مرتکب شده از دیدگاه روانشناسی مسئله خانواده مطرح می‌شود. این که آیا پدر و مادر به وظایفشان عمل کرده‌اند؟ در مدارس خا وقتی یا ناهنجاری در رفتار یک دانش‌آموز رو به رو شوند بلافاصله خانواده را احضار می‌کنند و موضوع را با اولیا در میان می‌گذارند. اگر پدر و با

حرف و حدیث



گردونه گردون

همای بهاری که از راه رسید، گردونه گردون میر از موه گردش درمی آید. یکسال پیش که گردیده گردون، در هنگامه گرفتاری های آغازین زندگی در تبعید از انتشار مجده آن در برومرو سخن گفته، هیچکس او را جدی نگرفت. من هم میرا تجربه عهده هجده سال زندگی در غربت، کوشش های پراکنده برای انتشار این با آن شریه، و آشنایی با گدازه های توان فرسایی که در برابر سلاش های فرهنگی در برومرو - به دست منها و جیب خسالی - وجود دارد، جایی برای هیچگونه خوش بینی باقی نمی گذاشتند می دانستم که گرداننده گردون، تجربه انتشاراتی چند ساله در برومرو دارد، ولی غلبه این راگانی نمی دانستم. برومرو چهار دهگسری است. پراکندگی ها، سرحدی ها، بدیسی ها و ستمدیدی ها، جمع مخاطبان فرهنگی را از توش و توان انداخته است. غربت در گذر زمان، آدم را دیر و دیر می کند. در محبتی بر خورده ها، همی ها را فشرده تجربیات غربتی خود را - به گرداننده گردون گفتم. ولی در پشت نگاه او و در پس حرف هایش، تأثیری از آنچه گفتم، ندیدیم. طاف و می پرو باقی ماند و دو پایش را در یک کش کرد که گردون باید به راه بیفتد ما دیگر چیری نگفتم و گذشتم و حالا می بینم که تا اینجا ما را او برنده شده است. از آینده هم به خبری داریم و به می خواهیم موی دل گرداننده پر شور گردون را خالی کنیم. در هزارای همین یک سال خود او از مردیک، ما همه چیر آشنا شده است. آدم ها را - آدم های پسر ادعای برومرو را - شناخته است. مخاطبان فرهنگی را سبک سنگی کرده است. شاید هم گاه، بی آن که به ما بگوید ایضا و ایما، سر خورده است. وی عشق پر شور او به گردون، به انتشار، و به کار سترگ فرهنگی، فروکش نکرده است. عشق به انتشار آن چنان در دس و حاش پیدار مانده که به قول فروغ، از پا تا سرش ایثار شده است. دیگر به او چیری نمی توان گفت. بها می توان تحسین کرد. باید نگاهش داشت. باید پشورانه اش شد، با هرگونه یاری که از دستمان مر می آید. پادمان باشد که جنگ امروز ما با میراث خواران انقلاب، به سیاسی، که فرهنگی است. آنان نابودی فرهنگ ما را - نمی سب

عصر ما را - در هدف دارند. با همین فرهنگ باید رویارویان ایستاد. سیاسی ترین گروه ها میر در یابند که در رویارویی با فرهنگ ستیزان باید به کار فرهنگی بپردازند. انتشار مجده گردون در برومرو، در هنگامه حفظ آوری که همه بشریات مستقل دروسموری را به خاموشی می کشاند، مصای ریزه های پیدا می کند و به یک کار آورده و مبارزه جویانه فرهنگی میسر می شود. کاری کنیم که دوام و استمرار پیدا کند.

انتظار بهار

هیچ چیز مثل طبیعت در آینه ادبیات - در هر جای جهان و هر زمان تاریخ - بارایی چنین مستمر نداشته است. به ویژه شعر همیشه جلوه گاه اصلی مهر و یاد و مح و خورشید و فلک بوده است. به حدی که گاهی ستمدیدی عصر و برداشت های رهایی شناسانه آن را از شعر بار پس بگیریم در واقع جانش را گرفته ایم. شعر پرورده در این عصر، صد سالی به ر - به شد و به سرگردن و کس، گدازد. در جلوه گاه های طبیعت بوده است. موسیقی و فرخی همان قدر از باد و باران و بهار و خزان گه مانند که سایه و مشیری و نادر و و اخوان. در این میان البته یک تفاوت اساسی وجود دارد که دیگر دسار محتوای شعری می شود. شاعران سحرین، بیانی ساده و صریح داشتند. همان طبیعت بی جان، به حشید حرف پرتی است! طبیعت جاندار را به نیروی محیل و روان جاندار می نمایند و با تصویر سازی های هوشمنانه، رهایی های شادمانه یا همگانه، نمود های طبیعت را برجسته می ساختند. این یکی از امتیازات در «برج عاج» ششمن و در خویش فرو رفتن بر دلی رمانه می نوشت بی دگرگونی بعافت، مانند و دیگر شد اشراقیت رنگ باخت، مردم به صحنه آمدند. دگرگونی ها و سرکشی ها و جیش ها بیش آمد و فرمانبرداران رو در روی فرمانروایان قرار داد. حالا دیگر شعر نمی توانست صریح و مستقیم باقی بماند. زیرا که جانش در خطر می افتاد. گرمه ها پشت هر دیواری گوش می خوانند و دوستایان در کنار درهای نیمه باز سیاه خیال ها، ریاده گویان و نامرمان را انتظار می کشند. پس شعر میر به ناگزیر راه را عوض

کرد. شیوه های بهاد گویانه ای را برای بیان خود برگزید. ابهام و ابهام به مبدان آمد، سبیل و استعاره آفریده شد و بر روس و شای شعر افروز صاحب و پرداخت «شانه ها» و «مرمه ها» و «نجه» را فشرده و پیچیده تر کرد و اندیشه را از دو سو به نگار واداشت. در این «فراگرده» نمود های طبیعی همچنان در شعر باقی ماند. وی هر کدام معنای تازه ای یافت. با این محاسن شعر رمان ناره ای و رانه های گسری از برابر پاسداران خود گامی پیدا کرد.

شعر می ایران میر که در فصلی میر و مبتدیان رده پر و بال گشوده است و شور هم در همین فصل نفس نفس می زند، این شاهه های صدیقی، نمود های طبیعی را برای ادامه ریت حیرت نگه داشته و آن را سیر بالای خود ساخته است. «شب» دیگر در این شعر، شبی نیست که با «شاه و شراب و شمع» کنار می آید. حقیقت مطلق است و «صبح» یا «سحر» که همچنان باید در انتظارش نشست، هایت اوروست.

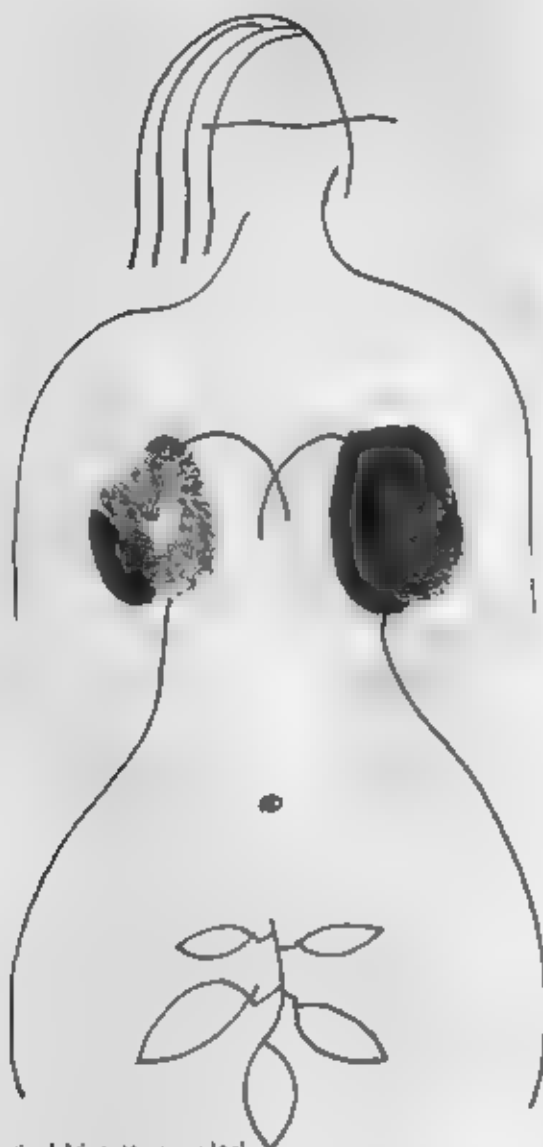
و اما در میان همه این شاهه ها در ادبیات معاصر ایران، «بهار» جلوه ای دیگر دارد. «بهار» اگر در شعر کلاسیک، به معنای تر و نازکی و طراوت می گرفتند، در شعر رمان ما معنای زوایه دگرگون سازی و سرآوری را بهر به خود حمل می کند.

خوشبین ترها بهار را می بیند که پاورچین پاورچین از راه می رسد و این زمستان بلند استخوان سور را می باراند و در هزار آینه جاری می شود. به قول شفیق کدکنی

بهار آمده از سیم خاردار گذشته / حریق شعله گوگردی بتفشه چه زیبات!

کسری بهار را حتی بردیکر می بیند. یکی دو روز دیگر از پگاه / چو چشم باز کنی / زمانه ریز و رو می شود / زمیه پر نگار می شود. سال هاست که از «بهار دانه» در راه گفته اند، و شور و انتظار حسرت افروزش با ما مانده است. درست است ولی همین امید و انتظار همیشه پشورانه پادداری های فرهنگی در حاشیه بوده است و همچنان هست. بهار اگر امسال هم از راه رسد، باکی نیست سال دیگر خواهد آمد. سایه می گوید. «سین کاین شاهه شکسته عشق است چو فردا بنگری پو بیدمشک است» و این فردا بورور دیگر است. به بورور دیگر، هنگام دیدار / به آیین دگر آبی پدیدار... ☐

غزلِ غزل‌ها



طبیعت تازه می‌شود. گیلاتشاه و مهره و هزارستان
آوار سر می‌دهند. همدار بار می‌آید و پرواز می‌کند
کوکوبارها حضورش را صلا در می‌دهد
جوجه‌ها از پوسته‌شان دو می‌آیند. آواز قناری
از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسد

درختان سبب در زیر باران شکوفه باره
می‌شوند. پامچال و بنفشه و سرگس پر کساره
می‌رویند. همیشه بهار و سقایق هم جلوه اخبار
می‌کند. پید با جوانه‌های تازه‌اش بفره می‌افشاند
طبیعت تازه می‌شود. نازکی طبیعت را
می‌پوشاند شور تازه می‌شود. عشق شعله می‌گیرد
بنگر. طبیعت دیرین ماهه سان اکنون نبوده. هر
ارل انسان سه جنس داشت و نه دو. زن بود و مرده
بود و جنس دیگری که آمیزه‌ای از این و از آن بود.
اکنون تنها نیمی از آن مانده است. نیمی از پاد
رفته مرد. رب. تنها نام نبوده. واقعیتی نبوده. از
نیمی مرد - نیمی زن. اکنون این نام تنها دستانم
است و بس...

چهار دست داشت و چهار پا... یک سر و دو
چهره. و چهار گوشه. دو آلت جنسی و باقی هر
آنچه از این موجود به تصویر درآید.
تو سمد بودی و از آگاهی بهره تمام
داشتی و... می‌کوشیدند تا از بهشت بالا روند و
بر خدایان حمله برند.

رئوس، دیری اندیشید و آنگاه گفت. «لکبر
می‌کنم باید چاره‌ای بیدیشم تا اسانها به همین
صورت باشند و در عین حال کارشان نظم گیرد و
از سرکشی دست بکشند. باید که ناتوان‌تر باشند»
گفت. «بنگر. آن‌ها را دو نیم می‌کنم. همه‌شان
را. تا بر دو پا بایستند».

به زمانی که انسان نخستین دو پا به شد. هر
پاره به جستجوی پاره دیگر درآمد. به زمانی که
یکدیگر را باز یافتند آغوش گشودند و چنان
یکدیگر را گشودند تا یاد آن یگانگی نخستین را
رنده سازند

...چرا که اگر خدا بر ما شفقت آورده پاره
دیگران را خواهیم یافت و با او یکی خواهیم
شد. مانده‌ای که به آسانی بر هر کسی روا داشته
نمی‌شود

اللاطرون به نقل از اریستوفانس (۴۲۸ تا ۳۸۸ پیش از میلاد)
به کودکی نمایت داری تا بلوغ برسد و ببینی
که بیست دیگر واقعیتر از توست

به کودکی بی می‌بری که ماتووسی و یک باره
همه چیز درخشان می‌شود اگر سرن که دوست

دوازدهم فروردین
۱۳۹۹

بام‌ها و پهنه‌ها، درخششی خورشید پژوگ دارد.

درختان باغ عرس شده‌اند. شکوفه‌ها بر
درختان باریده‌اند. در باران نام تو را آواز می‌دهند.
بیای عشق تو در دل‌ها جاری است. ریبایی تو را
می‌ستاید

خانه‌ام شکوه کاخ گرفته است. تا بیایی تو ای
شهراده رویا دیم

من در خواب هستم اما دلم بیدار است.
آواز محبوب من است که در را می‌گوید (و
می‌گوید). از برای من بار کن ای خواهر
من (...). رخت خود را گندم چگونگی آن را
بپوش. باهای خود را شستم چگونه آن‌ها را
چرکین نمایم. به جهت محبوب خود بار
کردم اما محبوبم روگردانیده رفته بود.
دیدم بانه‌های حصارها برقع موا از من گرفتند

غزل غزل‌های سلیمان ۷ ۲ ۵

دیندار شبانه

می‌دانم که خوابیده بودم. اما دلم بیدار بود
انگاه کسی صدایم زد یا که پداشتم. در دل تاریکی

I love you.

je t'aime

ti amo

ich liebe dich so.

به مهر رفتی. به جستجوی مردی که چنانست
جستجو که به آخر راه برسد. عشق را یافته‌ای. در
گوشه‌ای از جانب

I love you.

je t'aime.

ti amo

ich liebe dich so.

مرا بکش تا در عقب تو بنویسم پادشاه مرا
بجمله‌های خود آورد. از تو وجد و شادی
خواهیم گرفت بی مورد تو را از شراب ریاده ذکر
خواهیم نمود. تو را از روی خلوص دوست
می‌دارند. (س) تیرهای خانه ما از سرو آزاد
است و سقف ما از چوب صوبیر.

مرا غزل‌های سلیمان ۱۷ ۲۰۱۷

آواز هبله و شادی زیر آسمان می‌گذرد
دب راه رنگ خورده‌اند. به رنگ‌هایی نامنظم بر

شب انتظارم را می‌کشیدند.

بهم برهه به پیشارش رفتم. یا جامه ژنده
خوابید یا چشمانم بهم مدار نگریستم تا اطمینان
یابم که هم اوست.
حسان است نبود؟ من در رو؟ م
برمی‌داشتیم می‌آمدیم. حقیقت دارد که عده
است؟ پیش بر دلم ام و بر بیاورم.

همسایه‌های ما می‌دانستند که می‌گردد زانود
کسی بود صدای پایکوبی و شادی می‌آمد می‌می
روشن و می‌می تاریک چرا در میانه شب باید به
سراغم می‌آمد؟

طبیعت تازه می‌شود ریباترین گل‌ها از دل
خاک سر برمی‌آورند. آبی و بنفش و زرد و سرخ
چشم‌ها می‌درخشند زمستان گذشته است.

آواز می‌کشد سر داده می‌شود. کوکو و کیوتر،
سمری و گنجشک‌ها به حسن آمده‌اند آشیانه
می‌سازند. چمنه سبب در آمد و شد است
حگل و شهر و خانه تازه می‌شوند
کجایی؟ زمستان گذشته است.

زیرا اینک زمستان گذشته، و باران تمام
شده و رفته است. گل‌ها بر زمین ظاهر شده و
رمان لعلان رسیده. و آوار فاخته در ولایت ما
نشیده می‌شود. درخت انجیر میوه خود را
می‌رساند و میوه‌ها گل آورده رایحه خوش
می‌دهد. ای معبوه من و ای زیبایی من بخیر
و بیا.

عزل غزل‌های سلیمان ۱۳ - ۱۱
او هر تصای محبین، سعادتی بزرگ داده
می‌سود به یاد و به یاد. ای جامه زورعت به کلام
دردمی گنج شادی می‌رسد. در هر شامه‌اش به
روایت زورهای مسکنس و سیاهب گوش می‌سپارم.
هیچ چیز از یاد نمی‌رود. در چشمان، بیا و گویند
نفس محبین است.

ای دختر مرد شریف پای‌هایت در بعلین
چه بسیار و ریاست. حلقه‌های ران‌هایت مثل
ریورهای می‌باشد که صنعت دست صنعتگر
باشد. ناف تو مثل کاسه منور است که شراب
ممرج در آن کم باشد. یز تو توده گنجم است
که سوس‌ها آن را احاطه کرده باشند. دو
بستان تو مثل دو بجه توأم غزال است.

عزل غزل‌های سلیمان ۳ - ۱
ای دختران اورشلیم شما را به غزال‌ها و
آهوه‌های صحرا قسم می‌دهم که محبوب مرا تا
خودش نخواهد بیدار مکنید و برهنه‌گیرانید.

عزل غزل‌های سلیمان ۵
ای عزیز، در این شب همه چیز فراهم است. به
بستر می‌رویم. وصل میسر است
به هر کنار و گوشه خانه‌ام می‌نگری. بیداری.
پهره و گنج و سر را به یاد چشمانت می‌سپاری.
می‌پرسی که بعد چه؟ نزدیک می‌شویم و پس جدا

او وصل انباشتیم. می‌دانی آیا که وصل به عشق
مسا می‌بخشد؟ تنها وصل؟

از وصل انباشته می‌شوی و هر کسی دریا
می‌شود. به هر کسی درود می‌فرسی از ریایی
شاید که این شایسته‌ترین رمان باشد. شاید
هم که رود و آب کافی برای باغن هر پاسخی
داریم.

در این شب همه چیز فراهم است. به بستر
می‌رویم. وصل میسر است.

بیا ای محبوب من به صحرا بیرون برویم. و
در دهانت ساکن شویم. و صبح رود به
تاکستان‌ها برویم و ببینم که آیا تکور گل
کرده و گل‌هایش گشوده و انارها گل داده
باشد. و در آنجا محبت خود را به تو خواهیم
داد.

عزل غزل‌های سلیمان ۱۱، ۱۲ - ۷
زندگی نازد می‌شود باید که پا به راه بگذاریم
به سرزمین‌های دور برویم. با هر شکوفه بار شویم
و با هر گیاه از دل خاک سر برآوریم.

سراف در سرزمین‌های دور باران در می‌شود
در چشمان‌های تنها باران نور داریم و لذت انتظار
به آخرش نزدیک می‌شویم در لحظات پر تمای
عی.

بسی خوش گیاه. خشکای شب و زمهره
برندگان خفته. جایی شایسته سر را هر بستر لالایی

می‌خواهی چیزی بگویی؟ به چهره ما بگر و
چیزی بگو. چنان در بستر

ما را خولمیری کوچک است که پستان
نلارد. به جهت خولم خود در روزی که او را
خولنگاری کنند چه بکنیم. اگر دیوار می‌بود
بر او برج نقره بنا می‌کردیم. و اگر دیواره
می‌بود او را به تخته‌های سرو آزاد
می‌پوشانیدیم.

عزل غزل‌های سلیمان ۹، ۸
پسای ملود. سرسهای پنهانی‌اش را بر
غروسک‌های می‌زند. در برابر آینه می‌ایستد به
خود می‌نگرد و می‌خندد. می‌داند آیا که عشق درد
هم از پی دارد؟ می‌داند آیا که عشق شوقی است؟
عشق درد هم از پی دارد هنگام که بی بر دیم ما
ببواتیم دوست بداریم. دلفیم که راهی دور و پر
ریح در پیش رو داریم. عشق با اندوه آمیخته است
پنهان دانستن آن که دوست می‌داری با
نقطه‌های اندوه آمیخته است.

هنگام که بر دهل بکوبی، خولم دید که از
هوش می‌روید آن‌ان که می‌شنود از دوست
داشتن یا که ایرو درهم می‌کنند از اندوه یا
سگمی.

بهاش دامن ما عده آمیخته است
همیشه در کنار هم خولیم مانند هیچ چیزی
مخواهد نوشت که جیدمان کند. شاید که تنها
مرگ به هنگام غریبان ساختن این سخن از بیروی

هرمب فی بسیار لذت می‌بریم.
رهنی و او شگفتی گنگ شدم. از پی اب آمدم و
باصت.

اگر که باز آیی، اگر که جرأت کنی که باز آیی،
خولم گریخته سر بر شانه تو خولم گذاشت ما
دوایا را بگیریم.

شبانگاه در بستر خود او را که جهانم
دوست می‌دارد طلبیدم. او را جستجو کردم اما
نیافتیم. گفتیم آن‌ان برخاسته در کوچه‌ها و
شوارع شهر گشته او را که جهانم دوست
می‌دارد خولم طلبید. او را جستجو کردم اما
نیافتیم. کشیک‌چینی که در شهر گردش
می‌کند مرا یافتند گفتیم که آیا محبوب جان
مرا دیده‌اید.

عزل غزل‌های سلیمان ۲ - ۳۰۱

کجا به جستجویش بروم؟ از شهری به شهری
تا روستایی و تا خانه‌ای؟ عزیز رویاهایم و در کجا
یابم؟ کجا به جستجویش بروم؟ از مگمت به روم
و سر از کرانه بیل تا بدخشان و چین؟ چه کسی
عس را به من بار خواهد گرداند؟ به هزار توهای
پنار بروم و یا هست سرال انوسر یابمش؟

محبوب تو کجا رفته است ای زیباترین
رمان. محبوب تو کجا توجه نموده است تا او را
با تو بطلبیم.

عزل غزل‌های سلیمان ۱ - ۶

سحر سر درگاه استاده است صدایی و
شدم بیا با من بیا به دهانش
به باغ که از باران شکوفه پرشیده است
اگر او با لب‌هایش تیری رها کند، دل را سبک
خولد کرد. تیر او در این بهار لب‌های لوسه

من در خواب هستم اما دلم بیدار است.
آواز محبوب من است که در را می‌گوید (و
می‌گوید): از برای من بگر...

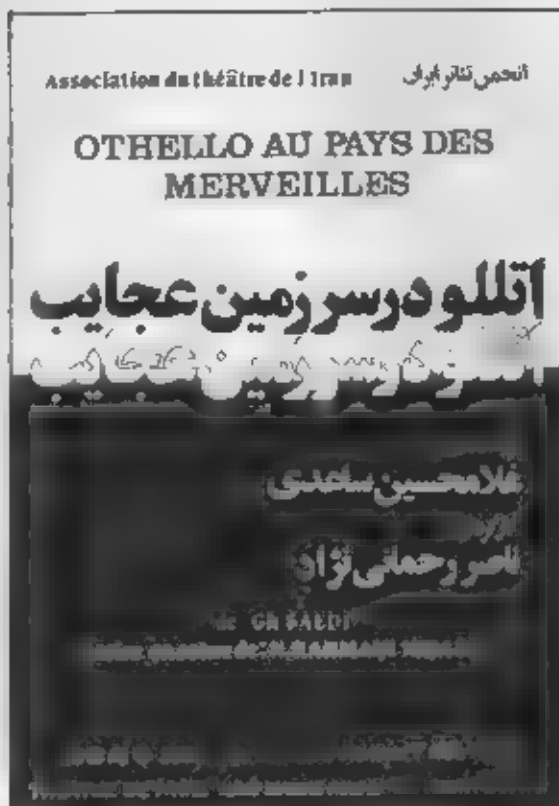
عزل غزل‌های سلیمان ۲ - ۵

هوا خاکستری و پس تاریک می‌شود بی مو
کجا روم در این تاریکی؟ به تاریکی پای می‌گذاشتم
تا شادی حضور تو با بجوم. بی بسای حضور تو
به کجا روم؟

از دل جهان تارم رسی با لباس ساره سر
برمی‌آورد که تا اکنون ندیده‌امش. روز روشن
می‌شود جهان تازه می‌شود
بی آرایش و ریت و ریور شفاف چون بلور
تازه زاده از مادر.

دیده‌امش. با چشمان درخشان چوب روز
آفتابی. درخشان از درخشندترین چیزی که بافته
است به ریش و به ویش. توفان درگشته است
رسمتان رخت برشته است. نور بهار بر چهره‌اش
درخشش گرفته است.

با زندگی جنگیده است
طبیعت تازه شده است. این چیست که مثل صبح
می‌درخشستما زنده می‌شود تا بیدار تا آغوش
(۷ مارس ۱۹۹۷ - ۱۶ اسفند ۱۳۷۵)



ناصر حبیبی

تئاتر مهجور ما

تاکنون درباره تئاتر ایران بسیار گفته و نوشته شده است. اما درباره تئاتر ایرانی خارج از کشور به جز خبرهای پراکنده تبلیغاتی و چند معرفی کوتاه و چند مدح و ثناء خود دست اندرکاران تئاتر از خویش کسی به نقد مجموعه فعالیت‌های این رشته هنری که مخاطبین فراوان دارد پرداخته است. نوشته حاضر نیز نگاه است گذرا و کلی به این موضوع و شاید طرحی باشد برای بررسی وسیم و کامل‌تر در آینده از تئاتر ایران.

برون موز

در ایران هم تئاترهای بسیار حرفه‌ای! اجرا می‌شود، در حالی که فلان بازیگر اداره تئاتر فقط همینه هزار تومان حقوق می‌گیره، و یک کارگردان مسقط و لوبایی تئاترمان آرزو منه روزی هشتاد تا تها یک میلیون تومان... به دوست و چهل میلیون تومان... به آنان تعلق گیرد تا چراغ صحنه‌شان روشن شود

□

تئاتر ما در خارج از کشور مسافران سرگشت بهتری نداشته و ندارد. هر سال در شهرهای گوناگون ده‌ها گروه نمایش تشکیل و پس از مدتی کوتاه نظیر موخره چند شاخه می‌شوند و به دیگر شهرها می‌خشکنند و از این می‌روند. این سنت موسوم و تکراری زندگی به بیست سال گریبانگیر تئاتر ایرانی خارج از کشور است.

در این میان ناگفته نماند که دسته‌ای از عشق‌ورزان واقعی تئاتر در طیف‌های گوناگون از دانشجویان این رشته گرفته تا مسئولان و کارگردانان آویخته و گمنام-گمنام برای ما ایرانیان وجود دارند که هم‌پای رشد و تکامل

تئاتر به این بیست و سیصد... به عزت دیگر پس از انقلاب به جز اجرای چند نمایش موفق نظیر «مرگ یزدگرد»، «پرواز بر فراز آشیانه فاعه»، «حسبی» و «نوکس و لیل آشوب»، در تئاتر ایران تحولی بوجود نیامد، زیرا تئاتر ما فرصت تجربه اندوزی و دست‌یابی به فرجه‌های نوین نمایشی را یافت، سازمان منسجم تئاتر دولتی و خصوصی به وجود نماند، آزادی بر صحنه وجود نداشت، مراکز آموزشی تئاتر روز به روز تنگ‌نم‌تر و بی‌مهرتر شد و کارگردانان و بازیگران مجرب و ورزیده ظهور نکردند و آن‌هایی هم که بودند بخشی خامه‌نشی شدند. بخشی به تئوری‌سوزن و سینما رو آوردند و بخش دیگر مهاجرت را برگزیدند. تئاتر در ایران تقریباً تعطیل شده به جز اینکه هر به چندی نسبی می‌روند و کسانی تلاش می‌ورزند تا تئاتر را دوباره جان بخشند و به جز تئاتر فرمایشی که نمونه‌ای نمایش «پنداریان» برگرفته از رمان ویکتور هوگو است که چندی پیش در تهران توسط معاون فرهنگی شهرداری با بودجه‌ای بیش از دویست و چهل میلیون تومان به صحنه رفت تا همه بدانند که

پس از سال ۱۳۵۷ و سقوط نظام پادشاهی و به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی می‌توان به جرئت بر خرابی نظیر بسیاری از قسمت‌های کنونی که متعلق به این سال‌های بیست و شصت، تئاتر به توج شکوفایی خود رسید... گفت که فعالیت‌های تئاتر در این دوره به اوج پرکاری و تراکم خودش رسید. هنرمندان تئاتر با اعتقاد و امید فراوان و نیز با خور و شوق بر نظیر تحت‌تأثیر آزادی‌های نسبی روز و رنجیده از شرایط خفقان آور و باهنگام اجتماعی رژیم پیشین، همچون مردم کوچه و بازار به همان آمده و شعرهای روز را به گوشت‌های خام بر صحنه عرضه کردند و تأکید اصلی این اجراها بر مضامین بود، مضامین انقلابی، مضامینی که در بلندگوهای گروه‌ها و احزاب سیاسی نیز دایم تکرار می‌شد، نظیر اجرای «مرگ بر آمریکا»، «کاروان جدایی‌ناپذیری»، «هاس آت کارگر ایران لاسونال»، «تسخیر لانه جنوسی»، «مهاجران کوپر طیس»، «وطنیت قرمز» و ده‌ها نمایش دیگر که این نبودن و کشین پس از مدتی به سردی گراید و این نوع از

کنونی تاثیر جهان دست به آموزش، تجربه و هنرهای می‌رند. به طور نمونه می‌توان از کسانی نظیر شاهرخ مشکین قلم (پاریزگر توانایی تاثیر خورشید در فرانسه)، و جابله (پیان گلدن و کارگردان تاثیر Dar A Lizz در آمریکا که چندی پیش در ۳۲ سالگی در گذشت)، مومن نسیمی (فر سوئد)، محمود میرزایی زاده (فر گروه تاثیر پهر بروک) کاوه پارمار (پاریزگر گروه جوج تابوری در اتریش) و بسیاری دیگر نام برد که این جزو و جملات در گروه‌های مشهور جهان سرگرم فعالیت هستند و باعث سرافرازی ما است. آن چه مسلم است این هم وطنان در صحنه‌های تاثیر در بعد یا تاثیر ایرانی خارج از کشور قرار ندارند. شاید روش آنان صحیح‌تر از سایرین باشد و مطمئناً نایز نیست تا از لبه تیر انقلابی نظیر «فربردگی»، «وزادگی» و «ای هویتی» هر اس به دل راه دهند.

□

در مسر تلاش‌های تاثیر در دهه اخیر ایران، موجی توانست خود را همواره رسیده نگه دارد و موجودیت خود را ابراز کند، حال چه بی‌رمق و چه پر جان. موجی که از تاثیرهای سرگرم کننده و آفریننده‌های بی‌ارح لاله زار و بعد از او شوه و سیال‌های مبتذل تلویزیونی سر بر آورد. این نوع از تاثیر - در داخل کشور - پس از انقلاب در شرایطی که حاکمیت دیگر تاثیر حقیقی را نمی‌پذیرفت در هتل‌های بالای شهر تهران چهره‌اش را در پس نقاب انقلابی‌گری با مضامین آتکی پنهان کرد و به اجرای نمایشنامه‌هایی همچون «خبردار»، «سوغات فرنگ»، «بت» و «آخ» پرداخت. حالا عجیب نیست وقتی در ویدیو تاثیر گلریز پورسهرابی بیاید با تیر «زنی که چشمش چپ بود و به عمارت بحث رفت»! آن هم با قهرمانی نظیر منوچهر لودزی، امین توفه و سیاه پنهانی که با چهلوسی لقمه‌ای نان در ازای تجمید از اسلام، انقلاب و جنگ به کف آورده و می‌آورد.

این نوع از تاثیر در خارج از کشور اما سال و بر پیشتری گرفت و شاید بتوان گفت که بخش مهم و به سزایی از فعالیت‌های تاثیر برون‌مرزی را به خود اختصاص داد. عرصه اصلی هنرمندانی‌های این گروه‌ها بیشتر در آمریکا متمرکز و هدف عمده آنها نظیر موسیقی سبک لس‌آنجلسی صرفاً مالی و سرگرمی است. آثاری که توسط این گروه‌ها برگزیده و اجرا می‌شود کمتر نمایانگر ترقی خرافانه و اندیشه‌مانده دارد. تیزبینی دست اندازان این گونه تاثیرها بیشتر در آلتی که ذائقه و سلیقه‌های سطحی نمایشگران را به پکی برآورده و لحظه‌هایی مفرح و مطایبه‌آمیز فراهم کند. به عبارت دیگر ولایت بر سر آلتی که به کمک عوامل گوناگون نظیر حضور ستارگان سینما و موسیقی در اجرا و نیز گزینش سوزدهای روز و پرتاب و تاب که ایرانیان خارج از کشور دایم با آن درگیرند نظیر مشکلات پناه‌دگی، طلاق، زبانی، روابط خانوادگی، و یا اقتصاد به جمهوری اسلامی نمایشگر را به سالن بکشند و گیشه پر خود. بیشتر مضامین و سوزدهای این آثار فاقد ارزشی و بررسی صحیح و علمی از پندهای موجود اجتماعی است. دو واقع نقش «گیشه» نزد این گروه‌ها اهمیت و ارزش اصلی و نهایی را دارد. چنان که یکی از این کارگردانان مشهور در آمریکا، در تور اروپایی گروهش پس از اجرای نمایش عقیده داشت: «کار منسوب به

بود، چون چهار صد مارک بیشتر فروخیم»، اروپایی او شجاع نبود، زیرا توده نمایشگران که روز به روز در مهاجرت، میان چرخ‌های کشورهای صنعتی دچار حسرتی، سرزدگی، تردید، تنهایی و یزوری او همه چیز می‌شوند نیاز دارند تا دمی یابند، بختند و یا ریس مافری خود را در صحنه تاثیر یا صحنه تلویزیون بشوند، چنان که بان‌گری بر صحنه در چند و چون نمایشش می‌گوید: «ما منسوب حساسی حال می‌دیم تا شما نود و پنج درصد از نمایش رو بختند و همه چی رو فراموش کنید...». تکلف‌باز نیست که هر چه درود مایه و دم این آثار ساده‌تر و فاقد تفکر باشد استقبال هم بیشتر است و در نتیجه آثاری نظیر «نمایش کمندی موریکال میرزا لعل الله در هالیوود»، «صمد به جنگ می‌رود»، «صمد از جنگ برمی‌گردد»، «لنه سیمه ۱»، «لنه سیمه ۲»، «مهاکمه اهرج سمورا یا نمایشنامه‌ای خوشه‌لر از شکلات»، «بای‌بای لس‌آنجلس» - «شاده خیم و آقای ویرس»، «عشق و چند دوغ کوچک دیگر»، «بری خوش طلاق - عشق» و تعدادی زیادی دیگر به عنوان پربنده‌ترین کارهای تاثیر ایرانیان محسوب و در کشورهای گوناگون جهان جبر می‌شود. جالب‌تر آنجاست که برخی از این هنرمندان خود را در مصاحبه‌ها و کتاب‌هایشان مبارزین صف نول و پرشور حضوریم حاکم در ایران می‌دانند.

□

شکلی دیگر از تاثیر در خارج از کشور وجود دارد که در نبرد انطباق ایرانیان، تاثیر «روشنفکری» یا «هنری-هنری» نامیده می‌شود. و این نام‌گذاری باز لیسر آمیز و همچون نا حدی دلسوزانه دارد، دلسوزانه از آن رو که «حسب، شده‌ای ایرانی اهل کتاب هم با تاثیر خودشان را سرگرم می‌کنند»!

مركز اصلی این بخش از تاثیر بیشتر در کشورهای اروپایی به ویژه آلمان، انگلیس، فرانسه، سوئد و نیز کانادا است. فعالان این گروه‌های کوچک، مشکل از برخی هنرمندان لایم تاثیر ایران است که وفادارانه این ریشه در نژادشان همچنان حرفه اصلی به شمار می‌آید، و نیز جوانانی که تازه به هنر نمایش جلب شده‌اند و آن را به عنوان سرگرمی، تزیینی و یا فوق برنامه پس از کار و تحصیل تلقی می‌کنند. اما آن چه در وهله نخست، نظرها را به سوی آنان جلب می‌کند صداقت و بی‌پیرایگی و عشق و روزی در کادشان است. این گروه‌ها در بیشتر مواقع از امکانات مالی و مکانی بهره‌مند و همین امر موجب شده تا چشم اندازی محدود داشته باشند، حد آن گروه‌ها و انجمن‌های فرهنگی - تاثیر می‌کند که خود را در نهادهای دولتی به ثبت رسانده‌اند از این امر مستثنی نیستند و کمک چندانی دریافت نمی‌کنند.

آنان نمایشنامه‌ای را ثبت گرفته و دو تا چهار ماه در اماکن اجاره‌ای و یا خانه‌های یکدیگر به تیرین می‌پردازند و سپس در تئاترهای کوچک و یا انجمن‌های فرهنگی ایرانیان به مدت دو روز تا دو هفته به صحنه می‌روند. نمایشگران این نمایش‌ها همواره ایرانیانی هستند که تعدادشان در هر شب به طور متوسط تا پنجاه نفر هم نمی‌رسد. عظیم استقبال خارجی‌ها هم از این گروه‌ها به چند دلیل است. زبان فارسی اجراها، تکنیک‌های صحنه و کم‌مایه در کارگردانی، بازیگری و صحنه‌ای و دیگر گزینش نمایشنامه‌هایی است از نویسندگان خارجی به طور نمونه برتولد برشت، فرانسوا



شاهرخ مشکین قلم در نقش «آخ» تاثیر خورشید - ۱۹۹۵

با زبانی دیگر و توانایی‌های بیشتر می‌توان سراغ تاثیر رفت، تاثیر می‌کند که از ما سخن بگوید و آرزوها و حقایق را بیان کند.

نمایشگران ما همچون کولیان بی پناه میان زمین و آسمان معلق مانده‌اند.

تاثیر ما نظیر جنین سقط شده‌ای است که دایم می‌خواهد دوباره جان بگیرد.

پس از انقلاب در تاثیر ایران تحولی به وجود نیامد، زیرا تاثیر ما فرصت تجربه‌اندوزی و دست‌یابی به فرم‌های نوین نمایشی را نیافت.

و سایر بازهای ضروری هنر نمایش بوده و نیست و هرگز هم در جهت رشد کبھی و تکبکی به طور جدی و پیکو گام برداشته است

در مجموع این گروه بندی هایی که از تئاتر ایرانی شد باید به سه دسته دیگر هم اشاره داشت نخست، گروه های تئاتری که وابسته به احزاب سیاسی و یا به هیأت دیگر گروه های تشکیلاتی تئاتر هستند که شعارها و برنامه های تبلیغاتی سیاسی-ایدئولوژیک خود را با شکلی بسیار خنم و ابتدایی برای هواداران و عرصه عرصه می کنند. نقش این گونه گروه ها چیزی بیشتر از روزنامه، شب نامه و یا آرگان سیاسی است و نیز به جرئت می توان کنوینت را اثر هنری و فعالیت را هنرمند نامید. نمونه ای از این سمت احزاب نمایشنامه «مجلس آخوندها» است که روی سکوی بسیار کوچک عده ای جوان بی تجربه تئاتری با عبا و عمامه های بی قیوره، حرکات و عده های نمایشانه سران جمهوری اسلامی را با موضوع هایی پیش پا افتاده به مضحکه می گرداند. این نوع فعالیت ها به شکلی دیگر در رندان ها و مساجد ایران نیز اجرا می شود که گروه های سیاسی خارج از کشور را به تفسیر می گرداند و شاهد جوان گشت که در مجموع، این گروه های تبلیغاتی سیاسی چه در ایران و چه در خارج از کشور فاقد ارزش های هنری است

دسته بعدی از این هنرمندان کسانی هستند که پس از تحولات تئاتری در خارج از کشور به وطن برگشته اند. کسانی که پیش از انقلاب یا پس از انقلاب راهی غرب شدند و بی مهارت در مدارس تئاتری، دانش و فنون این هنر را آموخته و با دست پر به ایران بازگشتند، که تعدادی از آنان در مراکز آموزشی تئاتر کشور ها به تدریس پرداختند، تعدادی جلبب اداره های غیر هنری شدند و تعدادی به دلیل صحنه های خاموش تئاتر به ناچار خانه نشینی را برگزیدند. در این میان دسته ای از فعالان قبلی تئاتر که از سال های مسعود شمسیت، فلاحی تارک هنری و معلوفیت های آزادی، آنان را به کمک آورده بود

با چشم بسته و به امید تحصیل یا کنوینت تئاتری و نیز در بعضی موارد با امید به گردآوری سرمایه ای کوچک به آمریکا، ژاپن و بیشتر به اروپا سرانبر شدند که تیر بسیاری از آنان به سنگ خورد و بدون تلاش در آموش «زبان» روزهایشان را در اداره ها برای گرفتن جیره های اجتماعی یا پساندگی، و شب ها در محفل های دوستخانه هم وطنان سری گشت. اما طولی نکشد که تنهایی، محیط خشن و فرهنگ بیگانه، آنان را خسته و دلمرده و بیمار کرد و بازگشت به ایران با همه دشواری هایش را ترجیح دادند. هر چند کسبه کلبی برخی از آنان، با وجود زندگی در ایران- هنوز در اداره های خارج از کشور می گردند، و هر چند عده ای از آنان به دروغ و به باری کاذب پاره های قلبی، خود را در جامعه بی دروپیکر اداری-هنری ایران با عناوین دکور، متخصص، استاد و غیره جا کرده اند، اما بی شک حضورشان در وطن راه گریزی منسب تر به نظر می آید تا لزد پزشکان روانی و آسایشگاه های خارج از کشور

دسته سوم، هنرمندانی منعم هستند که به دلایلی لغزیده اند. جلبب تئاتر شوند، یا موفق نشده اند از راه تئاتر زندگی خود و خانواده را در خارج از کشور تأمین کنند و به ناچار مجبور



خرس و خواستگاری

دو نمایش کمدی
ترجمه آنتون چخوف
مجموعه فرزانة تئاتر، ابرج امامی
بهر روز به نژاد، هادی تاکستانی و
مجموعه ابرج امامی
فرمان، مسعود به سرور

Uttaran Social Club
30 Malabar Park Avenue, London W1
Malabar Park, Central Line

ساعت شروع: ۹:۳۰ به بعد
تکین تلفن: ۰۲۰۷ ۷۳۹۱۱۰

در خارج از کشور به فرصتی برمی گردند شرایط دشوار زندگی ایرانیان در مهاجرت است. به طور نمونه می توان از موضوع نداشت، حمله و تهاجم رحت ها و تشریفاتی ها به علوی ها اشاره کرد، که اجرای نمایشنامه هایی نظیر «با کاروان سوخته» در آلمان، نوشته و کارگردانی علیرضا کوشک جلالی و یا سخننامه «دیوار چهارم» در انگلیس، نوشته و کارگردانی بهروز به نژاد نام برد که به ما یادآوری می کند تا با زمانی دیگر و توانایی های بیشتر می توان سراغ تئاتر رفت، تئاتری که از ما سخن بگوید و آرزوها و حقایق را بیان کند و در قلمرو شکل و تکبیک، بی مهارت و حجاب سادگی و تلوی را برگزیند. در غیر این صورت فنون خود بزرگ بینی هوش از سر می برد و دستاوردها و پیشرفت تئاتر معاصر جهان را به سادگی انکار کرده و مایل شده دایره می شود که چراغ افلا در جشنواره های نظیر آویخته ما را مرکز دایره قرلو تله و حلقا حلقه می کشند، در حالی که هنوز در اروپا هیچ گروه ایرانی صاحب محل ثابت ترین، تئاتر ثابت، گیشه ثابت

نکبیم وقتی یک شهروند آلمانی می تواند در سالن های حرفه ای کشور خود به تماشای اجراهای بی نظیر و شگفت انگیز از این نویسنده بنشیند دور از درایت است که بپردازیم آنان اکثر بوشت را به زبان فری و یا صحنه پردازی های مافوق توسط یک گروه آماتور ایرانی ترجمه دهند. مگر آن که آثار تئاتری برخوردار از افک-منت های نمایشی و ویژگی های فرهنگی ایران، و یا ب به شرایط زندگی در خارج از کشور پرداخته باشد

الف- در بخش نخست تاکنون گام مؤثری برداشته نشده و در حد قبلی های گوناگون و ضعیف از شاهنامه فردوسی بوده است، چنان که در چند سال اخیر شاهد اجرای بیش از پنج «رستم و سهراب» گوناگون با کارگردانی های مختلف در اروپا بوده ایم و می توان به جرئت گفت که هیچ کدامشان ویژگی های نمایش ایرانی را نداشته، به عبارت روشن تر این ویژگی ها هنوز برای هنرمندی ما ناشناس است. چنان که یکی از همین کارگردانان در جایی می گویند: «تئاتر به هم شرفی- ایرانی یعنی صحنه گرد، و سر در سایه از آن به کنوینت می گردیم تا از این طریق به معرفی فرهنگ ایرانی بپردازیم» این نگاه و شاعیت معلود و کلیشه ای از سنت های هنر نمایشی در ایران و نیز اندکی با تکیه بر خود شکبکی (که نزد ایرانیان سنی است درین) سبب شده تا نه تنها از امکانات آمودنی در خارج از کشور سودی نبریم، بلکه تومرزی است تا پژوهش های ارزشمند هنرمندان و کنوینس های بزرگ دلب نظیر استانیسلافسکی، آرتو، مایر هولد، گروتوفسکی، پلوزا و دیگران را نادیده و بپاییم. در حالی که به طور مثال وقتی یوجیو یازبا به بررسی و تحلیل سنت های هنر نمایشی و فلسفی هند در آثار صحنه ای، روش تدریس بازیگری و سیز آثار پژوهشی غربی می پردازد، هنرمندان و روشنفکران هندی از او به یکی یاد می کنند یا در طرح نمونه دیگر می توان از نمایش «مهابارتا» به کارگردانی پیتر بروک نام برد که وقتی در اجرای صحنه ای از عناصر نمایشی کشور های آسیای نظیر هند، مانزی، ایران و غیره استفاده می کنند، هنرمندان به اقتضای آن سخن می گویند و بر خود می بالند، در صورتی که همین کارگردان وقتی سراغ «سی مرخ» شیخ عطار و یا «مهابارتا» می رود، اگر با چشم دل به واکنش هنرمندان ایرانی بپردازیم «حسالت» و «کیه و رزی» دیده می شود و گفتن «له» هنگامی هم که خود ما می خواهیم تئاتر اصل اروپا را با نمایش قدیم کشیده می شویم به پندیده ای نظیر تئاتر مبتذل و غلبه افلا «لاله مراری» و یا «نمایش عرفانی»، که این روزها در داخل و هم در خارج از ایران رواج یافته و آن هم در اصل چیزی نیست جل مبتنی حرکات نازیبا و تکراری، به ویژه نوع عرفانی اش که منجمد این هنر را کاملاً دچار انجمد شده و تبدیل گری پیور شده که به ملال و خجسته و محدودگی خو گرفته اند. به عبارتی می توان گفت رواج نوعی از جنون همیو م آزادی و ماروکسیسم در تئاتر، و در این گیرودار معلوم نیست آن بخش از موسیقی خسارده و غالب کشورمان دیگر از جان هنر نمایش چه می خواهد که از تیر سنیة مسکبش را بر دیدگاه ها و سلیقه های هنری هنرمندان ما افکند و به هر صحنه ای که می کشی برای الفسوده و فرسوده این ملودی های خد شور و انرژی را باید بشنوی! بکنیم

ب- اما بخش دیگر مضامینی که این گروه ها

شده اند شغل هایی دیگر نظیر کلو در مسعودیه، تاکسی، بوتل، خرید و فروش اتوبیل و استفاده از ادارات و شرکت های خصوصی و دولتی را برگزیده هنگامی هم که «بی طرفانه» پای صحبت و درد دل های برخی از آنان می نشییم با صدف و شهادی حسین الکبر همراه با هزاران راج و انشود روزی می شویم به طور مثال روزی یکی از یاران بگریه با استعداد کتابت میهن ما می گفت «من دیگر بسیم، از کتابت فریب شده ام، تاکسی می روم، شرفصلنامه رانگی می کنم و عشق به کتابت رو با آخر عمر عمر نوی قلم نگه می دارم...»

الفیسوی بر ملت و کشوری که هنرمندانش را فوج نمی گذارد و این گل های مرید را به آسانی زهر یا گندکوب می کشد،

جان کلام، تئاتر ایران را در خارج لا کشور با همه تلاش های خود در طول نزدیک به بیست سال هنوز راه به جایی نبرده است. تئاتر ما در این دوران نظیر چنین سقط شده ای است که دایم می خواهد دوباره جان بگیرد. اما چون بعضی از شریان های اصلی رشد هنری قطع شده، توانایی پمپون راضی قول و شرکت عملی در تئاتر را از دست داده و به هر سو که چشم بچرخاند دورنمای پیربه های تلخ است به طور نمونه تنها در شهر کن (آلمان) در مدت ده سال گذشته بیش از سی گروه تئاتری تشکیل شده و از بی رفته است هنگامی که به قطع شریان های مهم و حیاتی هنرمایش اشاره می شود، منظور جلد بر سر مواردی برچ نظیر حرفه ای بودن یا بودن فلاں هنرمند و یا پیشگسوت و پسگسوتی فلاں بازیگر و کارگردان نیست، بلکه روز به روز بیگانه تر شدن هنرمند با فرهنگ و زبان مادری و نیز نبود مخاطب و تماشاگر واقعی تئاتر و باقیمانده دست دادن تماشاگر هنرمانی است ناپشتگرایی با همجوشی کوئیل به پناه میان زمین و آسمان معلق مانده اند، اگر هم کسی دست بازی به سویشان دراز می کند، برخی مراکز دولتی و غیره خارجی و مملودی ایرانی کم بضاعت هستند، بعضی فرهنگسازان تفاوت خانه های جمهوری اسلامی که حسابش جلالت، اما بسیاری از تضار و محفلین ایرانی مقیم در بیرون سرز هم اگر احیاناً حس نیکوکاریشان گل کند برای کسب جاه و وجهه از ستارگان هنر (به ویژه موسیقی که اسم و رسمی به هم زده اند) با «بسماتی پلر» پذیرایی می کنند. حال اگر آسان را به ضرورت مداری و اهمیت هنرهای نظیر تئاتر و هنشی و ادبیت که زبان و اندیشه و فرهنگ و هویت ملی را طبعی تنگاتنگ دارد توجه دهیم، کجایه ای شود بهشتیان مرق آت سید ترحم کرده و چندان روز «ذهرسیون» نگیرند.

مجموعه چشمن هوایی است که می‌گردد
تئاتر مان در لجه کمتر درخشان است و زبان و
شکل‌های متنوع نمایشی تنها در وطن هنرمند
شکفته می‌شود و بال و پر می‌گیرد. به راستی
خانه‌گاه تئاتری هر کشوری زادگاه مردمانش
است. به طور مثال هیچ کشور آسیایی همچون
هند و ژاپن و چین با وجود داشتن سنت‌های
شگفت‌آور رقص و نمایش توانسته‌دو ضرب
گروه‌های مستقل و با برجه و جریان‌های هنری
تشکیل دهد. اما در ادیان دراماتیک و
نمایشنامه‌نویسی چنین نیست. آفرینش یک متن
نمایشی نیاز ضروری به گروه تئاتر ندارد (مگر

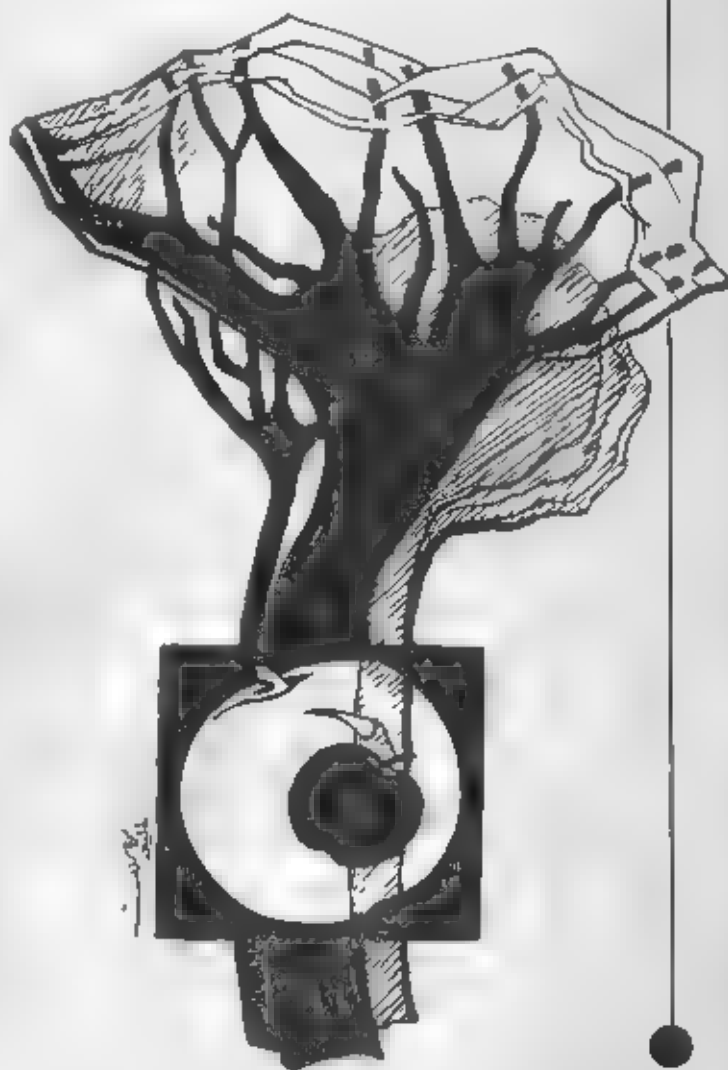
می‌بازد و یا نمایشنامه «عموم‌وزیر پیروز است» اثر
بلاقانی دیگر ویژگی‌ها و توانایی‌های گذشته را
نقد کرد؟ آیا مضامین خلق سیاسی، آثار نمایشی ما
و تحت اشعار قرار داده؟ آیا خستگی و وحشت
ایرانیان است از هر اثر جلی که بتواند راندگی
اعتلال نو را بر صحنه منعکس سازد؟ و آیا همه
این‌ها باعث نشسته تا نویسندگان راه‌هایی ساده
برگزینند تا با سرگرمی نویس شوند و یا دست‌پا‌زی
به سوی کسانی چون فروغی و فروغ دراز کنند
تا هم از تک و لا بمانند، هم از بگاری نویسد و
هم در این میان پرورش‌فکرانه را در دست داده
باشند؟ هر چه هست، اگر بتوانیم نگاهی به
کل‌نقشه نمایشنامه‌نویسی در سال‌های پس از
انقلاب بی‌نگین به تئواری می‌توان کسی را در
این رشته نام برد که در صف نمایشنامه نویسان
برجسته‌ای چون فلاحت‌مبین سیاحی، اکبر
زادی، بهرام بیضایی، اسماعیل خلج، عباس
نابینیان، پژمان جمشید، خسرو حکیم و رابط
دیگران قرار گیرد.

نکته‌ای دیگر که در مجموع فعالیت‌های نمایشی و آینده‌نظرگستاری هر کشور دارای نقش مهم ایفا می‌کند رشد پیکارچه و پیوند نزدیک هنرمندان این رشته است. در کنار هر خط درجه یک، درجه دو، و با درجه سه و چهار نداریم. پس هنر با مجموعه‌ای از شعبه‌های زیبایی معنا می‌یابد. اگر صاحبان قدرت این هنر را آگاهانه در مراکز آموزشی و صحنه‌های تئاتر کشورمان در دوزخ پوک می‌کنند، اگر دولت‌ها از ترس گروه‌های آزاد و نهادهای صحنه‌نمایی، به این چشم‌بندار جامعه ارج نمی‌گذارند و نمایش را پراکنده و مورد توهین قرار می‌دهند، اگر عرصه «پاری» دوباره می‌شود، درون و برون می‌زد، اگر تئاتر هنری ترسانگ تلقی می‌شود، ما هنرمندان چه کنیم؟ آیا باید چشم به بالا دوریم و در انتظار بهمان تاروئی به ضرورت تئاتر در آن مملکت پی‌برده شود؟ به ضرورت رده‌فهرین بخشی از هنر که تلاش در یافتن راه‌های بهتر شک زندگی دارد؟ به پندیده‌ای که به قول میمون حک‌پورنی هم‌چون آب است و لاله؟ یا روشی است، باقی بهمان و پیکار را - تئاتر را - پاری کنیم. رابطه‌مان را با هنرمندان داخل کشور حفظ کنیم و از طریق ترجمه و ارسال تصویری‌ها و مستودهای نوین و اعتبار تازه تئاتری به آنان پاری رسانیم، راهی جوینیم تا گروه‌های آزاد و مستقل داخل کشور امکان اجرای آثارشان برای هم‌وطنانشان در خارج از کشور فراهم شود، هنرمندان خارج از کشور پول‌شان را از طریق گروهانی‌های نمایشی نظیر «سپریال تئاتر کلن»، «السر کیردن» هرکده‌های تئاتر، چاپ آثار دراماتیک، نمایشنامه‌خوانی و غیره حفظ کنند تا روزی همه این کوشش‌ها برگ و بار دهد، زمانی که هنر تئاتر برای ایران به ژوفای خود رسد و در وطن جرات و آزادی لازم به وجود آید تا هنرمندان تئاتر نیز در تلاطم فعالیت‌های خود، هم در شکل و هم در مضمون دست به تجربه‌های گوناگون زنند و به

بارفusser nackt
HERZ IN DER HAND

[illegible]

جسدى بر حاشیة اتوبان



بگفت سینه را موی لبون جای سرد هود کرد و نه پلکها مالید سی را کش و قوس داد و با مشت به سینه کوبید. از صندلی بلند شد، آرام از کنار در که خود را توی لحاف پنهانده بود با سرانگشتان پا گدشت و آمد جلو پسر. برده‌ها را کشید. چشمهایش به شانه‌های اتوبان راه کشید. جسد هور آنگاه بود چشمهایش را فراخ باز کرد و خیره ماند. وضع جسد فرق کرده بود و به قبله‌اش کرده بودند.

نش کرح بود و حس می‌کرد یاها بس از زمین کنده است با خود اندیشید «تکلیف عشق چه می‌شود بالاخره؟» جوابی نمی‌یافت. اصلاً سؤال نمی‌کرد، کنکاس می‌کرد هر چه بوسر دیو بی از داستان بندش کر می‌کرد، راه به جایی نمی‌برد. نابلو تکمیل نمی‌شد هر راهی زده بود حاصل کار غیرقابل چاپ از کار درآمده بود از نیمه شب تا سیدمدم نوشته بود و خط زده بود، سعی کرده بود تصویر عبوس ریشوی ارشاد را از دهی براند از پس هر جمله یا تصویر، لای دو ناگفتگو، میانه یک توصیف ناگهان نمایان می‌شد. با چشم‌های فی گرفته شده، از پس عینک ک نوچویی که با معقول صبی برف، دسته شکسته چپ آن را سرهم بند کرده بود، به او دل می‌زد و با نگاه نه‌دید می‌کرد. وقتی حرف می‌زد طرف چپش را دو به آدم می‌گرفت تا آن مقول می‌برد و چشم آدم را بگیرد. به جای پاک کردن شیشه عینک، معقول را می‌سایید، صابر برای گریز از نگاه قی‌رده عبوس به دسته چپ عینک خیره می‌شد.

سؤال نمی‌کرد، سر به دیوار می‌کوبید، «تکلیف عشق چه می‌شود بالاخره؟» سر نوشت داستان بندش به این نابلو که در لوج داستان واقع بود پسگی داشت بر سر سیلی درمی‌کرد، کار مسک از آب درمی‌آمد، رها می‌کرد، چانه بردگی وسط کار به حاشی می‌ماند. آن طور که می‌پسندید می‌بوشد، با چشم‌های می‌کرده نه‌دید آ میر ریشوی عبوس چه می‌کرد؟ بعد هم می‌بایست از خیر بشرش می‌گذاشت به تاپار گونیکا دو سینه دیوار خیره ماند، به استخوان‌ها و چشم‌های گرد انگشت سبابه را بی لیوان جای سرد فرو کرد و چند سار به پلک‌ها مالید گرمای چشم‌ها گرفته شد نگاهش به ساید کرد خورسید را دید، هلالی ریشب سرخ و خمیده خورشید و که از پس پدهای ماسه‌ای به رنگ پشم شتر از شرف اتوبان بالا می‌آمد، تپه‌ها را که گله شتران خسته در دشت می‌ماندند، بی ساریان - سایه می‌زد، ابرهایی آن بالا - پراکنده - به پایین شکم داده بودند و از بر سر خورسید گل بهی رنگ شده بودند با خود اندیشید «چه بره‌ندی باید زد؟ چه واژه - تصویر یا نشانه‌ای می‌توان به کار برد و کار را تکمیل کرد؟ یا اشاره‌ای عرفانی؟ دیگر دل بهم‌ون شده است صدگی و عمق خود زندگی را حیف بیک که آدم رها کند و شروع کند به ساجی واژه و تصویر؟ حاصل چی؟ گلبی که نه بشود اتای بشیمن می‌خورد و نه به دود تریس دورر اتای مجلی.»

به جای حاشی خود روی تشک و به رنگ که لحاف را دور خود بوله کرده بود نگاه کرد پورخندی رد و با خود گفت «صغیر و کبیر و معطل خردمان کرده‌ام که چی؟» درم هم می‌زدیم، در بیچاره ده بار در طول شب بیدار شد خود داشت گر می‌گفت آن نور جرات که چشم را می‌زند و این هم غرغز صندلی است که گوسم را می‌خراشد، افلا حیر حیر صندلی صاحب مرده را در پیوار.

نگاهش دوباره به جسد راه کشید فکر کرد «چه کسی آن را رو به قبله کرده؟ همه که ارش در می‌روند، کسی از مرد پیکش رد نمی‌شود» گت خاکستری جسد ریوش جمع شده بود و جلیقه سیاهش حالا با ورم شکم بالا آمده بود خورشید، بلی‌های بالای آسمان صبح را بی رنگ می‌کرد گت‌جشک‌ها روی یک درختی نزدیک جسد پرواز می‌کردند و توی درخت توت خانه همسایه پدید می‌شدند، شبوار پوشید و به اتاق بچه‌ها رفت. برها بگدشان بوی شکم هم‌دیگر گیر کرده بود، دختر اما مثل مادر بحاف را دور خود بوله کرده بود و آرام و فرشته‌وار خوابیده بود. لحاف پسر را از لای دست و پایشان بیرون کشید، روز هر کدام را انداخت و به ستاره‌شان ایستاد. چه عروسک‌ها، چه دوجرخ‌ها، چه توپ‌های فوتبالی که پایشان مهریده بود قول این همه حالا بر دلش مثل کوهی سنگینی می‌کرد. لپ‌هایشان را بر مید، کنش را از جارختی دم در اتای برداشت و از خانه بیرون زد.

همراه بان داغ تافتون آمد تو بوی نان، خانه را پر کرد نانها را روی مهر گذاشت و نوری میل نمید. «اصلاً از خبر این نابلو بگذردم بهتر است، قهرمان داستان پس از دوری بسیار به سرخ مشوقه می‌آید، بعد می‌شود که مشوقه کلیه‌هایش را از دست داده و مرده است. والسلام، نامه بمام، گرفتاری رشاد هم رفع می‌شود، داستان هم بخدای آن می‌شود، لب کرد و مرد، تمام.»

لقمه‌ای از نان گرم کند و جوید، «آخر تو تمام روح داستان را لااقل بر این نابلو گذاشته‌ای. صخری و کیوی‌های داستان بر اساس این نابلو بوده و با وجود این نابلو آن‌ها معنا پیدا می‌کند.» لقمه‌ای دیگر کند و جوید و دوباره به فکر رفته، «نه، حدفش می‌کنم، مجموعه داستان قبلی هم به همین خاطر و مطالب دیگر اجازه نگرفته با آن چشم‌های قوی گرفته‌اش گفت که باید حذف شود. آخر برادر، زن خلدی و شرعی مرد می‌تواند با لباس زیر کنار شوهرش بشیند، نوری حبابان که نیست که چه در جاق چور کند...»

زن جای آورد، بوی یک مبلگی هم تکه‌ای پیر.

«بچه‌ها هور خوب؟»

دآره این هفته بعد از ظهر میرن مدرسه بوبت سوم، جای‌مون هم تمام شده، پطر همراه پپار مصرف خودمه.

«امروز می‌خرم، به آقای اوقاتی چه سری باید پرسه از همون جا می‌خرم.»

«پس امروز هم دیر می‌ری سرکار؟»

«آره، اجازه گرفتم، قرار بر این شده ساعت‌هایی که دیر می‌رم از حقوق کم کنن تا من و بوفی نوری کار باشه.»

نه مانده! اسکال جای را پشت لقمه نان و پپار نوشید، کب و کپش ر به دست گرفت و از خانه بیرون رد.

رنگ بر چهره صابر بود، چشم‌هایش فرمر شده بود و سیگاری میان انگشت‌های لرنانش دود می‌کرد، سرش را با بی‌زاری برگرداند و به سیگار یک زد. آقای اوقاتی آرام و شمرده حرف می‌زد، «ببین صابر جان، من افتخار می‌کنم که کار تو رو چناب کنم، این از این کار محکم، ساختمان داده، زبان تمیزی دارد. پس مضمون دیگه چیه؟ این مضمون نیست، مضمون ارشاده که صابرمش به نیت خورده و می‌خوره و خواهد خورد و خودت می‌دونی به تن همه ما هم ببر.»

صابر حرفش را برید با فقط فوراً داده سعی کرد بدون پرخش حرف بزند، «آخه دوست من این که بشد کار انقدر الکن بازی توی داستان در آورده‌یم که مردم نمی‌فهمن ما چی می‌گیم، به صحنه‌ها واقعی اند نه کلام، و نه توصیف‌ها راه به جایی می‌مرد یک چیر مثل هف بی خاصیت و خالی از خون، یک چیر زردبر و مفرنگی، ما اصلاً چی داریم می‌گیم؟ یعنی واقار شده‌یم چی بگیم؟ دآره رابطه ما به عنوان نویسنده یا مردم قطع می‌شه، این الکن یاری‌ها دآره زبان ما رو فاسد می‌کنه. زبان داستان ما شده یک زبان پر از دسر و کبابه، از سنجالیت و قیر قی یک زبان رنده دیگه چیری درش نمونده.»

اوقاتی سیمه صاف کرد و با پپس ر بالا بردن صدا سعی کرد احساس را قانع‌کننده‌تر کند، «ببین صابر جان، تو که خارج از گود می‌بینی که یلخی بگی بگش کن، من به نیکه از «جسدی بر حاشیه اتوبان» تو رو می‌خونم، خودت قصاصوت کن، آقای ساعی هم هست، نظر می‌ده.»

مردی پنجاه ساله یا ورش بوزی جگرگندمی که شق و رق و بی سخن گوشه دفتر نشسته بود سری تکان داد و موک پایش را تندتند جیباند.

اوقاتی گفت: «توجه کن می‌خرم، به نظر می‌آید جسد دو حاسبه اتوبان بزرگ می‌شود، یاد می‌کند و بار هم بروگ‌تر می‌شود، خیره به آن می‌نگرم چشم‌هایم به شک می‌شند...» بعد می‌بسی که چطور مثل بال می‌ره هو و روی میدان بزرگ شهر که رژه نظامی در آن جریان دارد معلن می‌مونه و بعد رژی سر حاضران می‌ترکه و چرک و خون بر آن‌ها می‌پاشد و الی آخر تو خودت رو جای من بدلو تو بودی چه می‌کردی؟ مگه به اینکه ما باید از ارشاد سهمیه کاغذ بگیریم؟ و بعد هم احارته چناب؟» و رو کرد به آقای ساعی و گفت: «به جان خودم الآن برای هر شماره کلی پولی از جیب یابید بدم و از بازار آزاد کاغذ

بخرم، ارشاد سهمیه کاغذ ما را کم کرده، می‌گه همیشه هم زیادیه، با این چرت و پرت‌هایی که بوی مجله‌بون چناب می‌کنی توقع سهمیه کاغذ هم از ما داری؟» آقای ساعی سری به تأیید تکان داد، صابر گفت: «ببین عزیزم، اصلاً نمی‌خواه چاپش کنی، ازخیر چاپش می‌گذرم، این یکی را هم می‌گذارم بغل بفته کارهام بمونه ما موهمی که اوصح و احوالی پیش بیاد و بتویم کارهامرو بدون صبح چناب کیم.»

اوقاتی گفت: «صابر جان، کارت تمیز و خویه، حیفه بمونه بیات پشه و از موضوعیت بیفته شرایط و حتی سخته باید کرماء اومد، به خاطر همین چیزهای دست و پا سخته.»

صابر درآمد: «عزیز من، این که نشد کار از نان مردم ننویس، ارشاد حساسه، از بری نویس، از خیابون نویس، از عشق نویس، از جنگل و بوسه و سرود ننویس، بر سیده، قهرمان داستان چیرا سبیلش کشته، قهرمان رن داستان جورات نبوشیده، اصلاً از رن نویس به کج می‌خواهیم برسیم سر آخر؟»

آقای ساعی گفت: «من مطرح کردن اون مسأله بان و سایر گرفتاری‌های مردم رو تأیید می‌کنم، ولی باید زد و عشق و عاشقی رو واقعاً یک دوره‌ای شورش درآمده بود مخصوصاً نوری دوره شاه که همه‌امرو به ریر شکم ختم می‌شد...»

صابر برید توی حرفش: «بله سیاستی بود اون روی سکه این سیاست، هر سیاستی که ادبیات و هنر ما رو به جهت میل خود هدایت کنه کنده، بوی گندنی دپا رو می‌گیره، بدن زن یک عمر موضوع کار و شاهکارهای اسد بررگی مثل ریوار بوده، چه شاهکاری‌هایی که اسددهنی رشته‌های هنر از تن رن ارائه نکرده، مسأله نوع نگاه، جسمانی که خودشون شیر آدمی‌ترین و اسماء و احشایی‌ترین نگاه رو به رن دارن - کتاب‌ها و محیط‌هاشون را ملاحظه کنن - صلاحیت بدلون که حتی به پروموتیون تولیدات از نوع کثیفش، اپراد بگیره، حالا مسأله ما این نیست، طبیعی‌ترین و معمول‌ترین نوع رابطه عاشقانه رو ما نمی‌نویسیم توی کارهامون بیاریم.»

اوقاتی گفت: «ببین عزیزم، این به نیکه یعنی پرواز جسد روی میدان و لرگندش ر قبول کن حذف کنیم تا کارت دربیاد، چون تر حرف داری برای گمش حیفه.»

صابر سر بالا انداخت: «به هیچ وجه، می‌دارمش پهلوی بفته کارهام توی کمد.»

اوقاتی با حوصله توضیح داد: «ببین، لاج نکی، قهر هم نکن، این مجله باید دربیاد یا نه؟ یعنی این مجله درآمدهش بهرچه یا دربیادش؟ خدمت که چه عرس کم، خدمتگی به اتدیشه و فرهنگ این سرورمین هست یا نه؟ خب آگه درش تخفه بشه چاروتا کار خوب هم در محقق می‌مونه و به دست مردم نمی‌رسه، همداش دیگه می‌شود بوجه و لعزه و ستایش از جنگ.»

صابر برخاست: «کیش را به دست گرفت و گفت: «من باید بروم سرکار بان اگر نظر مو بخوای کار دربیاد بهتره، همین قربان تو خدا حافظ.»

اوقاتی از پشت سر صابر گفت: «حالا بعد بات بماس می‌گیرم، دو سه روز دیگه که خواستم مجله رو ببندم بات نیماس می‌گیرم، یک دنده بدش جوون.» و خندید.

صابر از دفتر مجله بیرون رفته بود

صابر یک لحظه مریبلد کرد و نگاهش با نگاه خیره و بیمن بخش چناب درآمیخت. در این نگاه سوادطن، هراس و بی اعتمادی بود. در یک هفته پیش که پیامیه نویسدگان و شاعران علمی شده بود این نگاه هراس رده‌تر و تلخ‌تر شده بود گاهی در آن «موس و لرجم هم می‌خواند، صابر بار دیگر سر پند کرد و بی بار نگاهی پر سؤال به رییس انداخت، رییس گفت: «آقا صابر پرونده داین تویرت» را بردارین، ویرایش قنی لازم داره.» صابر گفت: «داین تیوخ» هنوز تمام نشده.

ریس گفته: «اوتو دادیم آقای شیخزاده که تازه استخدامش کردیم تمام کنه کارها عقب افتاده، صدای چاپخونه هم درآمده.»

صابر با خود اندیشید: «از یک هفته پیش رفتارشان کاملاً عوض شده انگار که من خوره گرفته‌ام. بن بانیه کنگو نو تیرشون انداخته. بدبختای پست یعنی اهل معرفت هم هستن همه سر تا پا عارده. ادیب» بلند شد و به طرف قفسه پرورده‌های «ویرایش فنی» رفت و پوشه «این سومرت» را درآورد و روی میز گذاشت. سپس کسالت و دل‌مردگی می‌کرد. فکر جسد باد کرده کنار اتوبان، بحث با آقای ارفانی، ژسب آقای ساعنی و یعد جای که پدش رفته بود بهرد و نگاه ملامت‌بار رنث که همواره در برابر او احساس گناه می‌کرد، دهش را غصه می‌کرد. پرورده روح خراش «این بُروخ» که نیمه کاره مانده بود و بعد استخدام ناره که برایش معنای خاصی پیدا می‌کرد و حالا این «این سرف» که مساهات کسالت‌باری یا آن باید بگذرانند، همه دست به یکی کرده بودند تا دلسرداش کنند. چند بزرگی را در پوشه سوسری مرور کرد و آن را بست. سیگاری روشن کرد. چند پک زد و از پنجره به دوختای خزان‌برده حیاط خیره ماند. سعی کرد ملال را از خود براند و آماده کار شود. سیگار را پیاپی پک می‌زد رنگ تلخ روی میرش او را از جا براند. مگه‌بانی دم در اداره بود. ملاقاتی برایش آمده بود. گوشی را گذاشت و از اتاق بیرون زد. دم در نگهبانی جوانی ریشو با لباسی ماشی به استقبالش آمد و گفت: «شما صابر هسی؟»

صابر سری به تپید نکان داد.

ریش گفت: «لطفاً با ما پایین سز لانی هس که باید جواب بدین صوبی می‌کشه. حد اکثر نیم ساعت.»

رنگ صابر پرید. نوک انگشت‌های دست و پایش سرد شد. صوبی از حسرت دلش را نشود. حسرت کارهای ناتمام، حسرت حضور در خانواده، حسرت هوای دلچسب پاییزی.

ریش، پیکانی را آن سوی خیابان شان داد که دو پاسدار دیگر سری به دست‌کنارش قدم می‌زدند. میان دو پوری به دست شافش: رسی «لی حبر مشک و پیکان راه افتاد»

از پیچ ند لوین که سرایر شدند صابر با خود اندسند: «کار بیخ‌دار است.» برسیده به دیوار بلند رمدان اوپی، پیکان به شافه خاککی جاده راند و متوقف شد. ریش اول، از جلو چشم‌بندی پرورشی به طرف صابر دراز کرد و گفت:

«این روز بید و ما نگفتی بار نگی. توصیه می‌کم سعی کنی از ریز و بالا و اطرافش جایی رو دید بری. بری سلامت خوب نیست.» و هرد کیرهای گرد صابر همچنان که پاسدار یحل دستی‌اش چشم‌پند را می‌بست پیش خرد اندیشید. «چه کسی مرا از پشت این دیو ر بلند رها خواهد کرد؟»

نیم ساعت با دستی بر شانه پاسدار حدیسی از پنه‌هایی بالا می‌رفت. صابر به دیبال پاسدار کنار نیمکتی ایستاد. پاسدار دو دستش را روی شانه‌های او گذاشت و به پایین فشار آورد. صابر نشست. پاسدار گفت: «می‌شسی همین جا تا صدات کنی. این‌ور و آن‌ور رو هم نگاه نمی‌کنی.» صدای پایش در جایی که صدای یاز شدن در می‌آمد، قطع شد. در بسته شد. سکوت بود. سکوت سنگین و غلیظ بود. راهرو سرد بود از جایی باد می‌آمد. باد بوی لاشه و پوین و سریش یا خود می‌آورد. بوی آهار لباسی نظامی و خورش قمره از ته همه بوها به مشام می‌رسید. از پس دری بسته ناگهان هریادی بلند شد. بعد صدای صرجه‌هایی خفه بر کنی، فریاد را پرید. صدای سؤل شیده می‌شد، اما صدای پاسخ با فریاد می‌آمد. صدای خفه صرجه‌ها بر تن آمد. صدای پاسخ خفه می‌آمد و اندک اندک دور می‌شد.

همچو خیالات تیره ذهن صابر ر فیصه کرد. محم چشم‌پندش ریز چشم‌پند فشرده می‌شد. در منظرش تاریکی بود و سکوت که گه‌گاه با صدای فریاد پریده می‌شد. در سب‌های یک‌پارچه منظرش حالا حرقه‌ها و نیمه‌های نور - سبز، قرمز، زرد - باری شتاب‌آلوده‌ای را آغاز کرده بودند. ناگهان او میان این بازی چهره و دیش پیش آمد. درخششی در نگاه و تیسمی ملامت‌بار در کنج لب‌ها. بعد چهره دخترش آمد با نگاه مهربان و برگذشت. چهره پسر بروکش خندان بود و چهره پسرک پنج‌ساله‌اش بازگوش. با خنده‌ای تیرریخ. در کنار لب‌هایش شاخه‌های

صبر ییدی با باد نکان می‌خورد. بارها خواسته بود در این حالت او را عکس بگیرد، اما پادش رفته بود. هلم مجرد سکوت آمد و تاریکی. مهره‌های گردش کرخ شده بود. گردن را به این سو و آن سر چرخاند. بر کف راهرو پک جفت برتین سیاه که پنجه‌های شلاری ماشی در ساق‌های آن فرو رفته بود بی اختیار در نگاهش آمد. بی حرکت و اندکی از هم گشوده، حسن کرد رمسی طولانی گذشته است. چند ساعت؟ نمی‌دانست. ناگهان به برره افتاد، دستی مسکین بر شانه او بود. صدایی بم، سرد و یکنواخت گفت: «دیبال من بی.»

دست مارویش را گرفت و به دیبال خود کشاند. هر دو پیچیدند. دست، بازویش را رها کرد و او را بر صندلی نشاند. صدای سرد و بم گفت: «بشس.» دری بسته شد. صدای پاهایی در رفت و آمد به گوشش خورد. قدمها سنگین بودند. از رویرو صدای کاغذ می‌آمد. بعد صدای سرد و بم گفت: «بیجه بندی بیست صاحب آقا.»

صدایی زیر در جواب گفت: «برادر ایبا همه بچه مسلمانند. منتها گول می‌خورن.»

صدای بم گفت: «صابر خوبی؟»

دهان صابر باز شده، اما صدا بیرون نمی‌آمد. بعد از چند لحظه صدایی عشق‌دار و درهم برهم در حسره‌اش بیرون زد. «والله‌الله»

صدای بم گفت: «آردی بیان چیه صابر؟»

صابر مکتی کرد. فکر کرد «به پدیده شاره می‌گند.» گفت: «آردی بیان ایبه که بذارن کارهای ما چاپ بشه. ازادی بیان ایبه که کارهای ادبی ما رو به بس دسته و آن گروه و بن حزب مجبوس.»

صدای بم گفت: «آدمه ده.»

صابر گفت: «سویسته آدم مستقلی است که به روابط احساسی و عاطفی انسانها می‌پردازد. در واقع نه روابط فرد یا فرد می‌پردازد، به روابط فرد با جامعه می‌پردازد. مسجکوی سیاست خاصی نیست.»

صدای بم گفت: «بهره بگی آزادی بیان آزادی قحشا و بی هضمی به هر چی که دلون می‌خواد از عورت مردم بنویسن و لا به لاش هم حکومت اسلامی رو بشی برین و فب توی آسباب دشمنان اسلام بریزن این جوروی بگر. چرا خجالت می‌کنی.»

صابر گفت: «ما دشمن اسلام نیستیم برادر. ما از درد مردم می‌نویسیم، از احساس‌هاشون، از رندگیشون، از خورد و خوراکشون گرفته تا عشق‌ورزی‌شون. سنها هر کس در قالب و فرم هرمدانه‌ای که می‌پسند.»

صدای بم گفت: «فرم نرم رو به رخ من بکش. بگو ترویج فحشا، سرویج فرهنگ غرب، مکتی کرد و ادامه داد: «می‌بینی که روز به روز از همون عربی که دلون پرش عش و ریه میوه هی میان مسلمان می‌شن؟ می‌بینی این بی ناموسی که اسمش رو گذاشتن آزادی بیان خود مردم خدا جوی غرب رو هم خسته کرده و اوبا آلتان دویدر به دیبال مصویات می‌گردند و به اسلام که می‌رس جذبش می‌شن؟ از اون شوروی کافرتون گرفته تا آفریقا و حتی کشورهای به اصطلاح اسلامی عربی که اشد کفر و نفاق تا همین اروپایا که سر سپرده‌ش هستن؟ ها؟ جواب بده دیگه.»

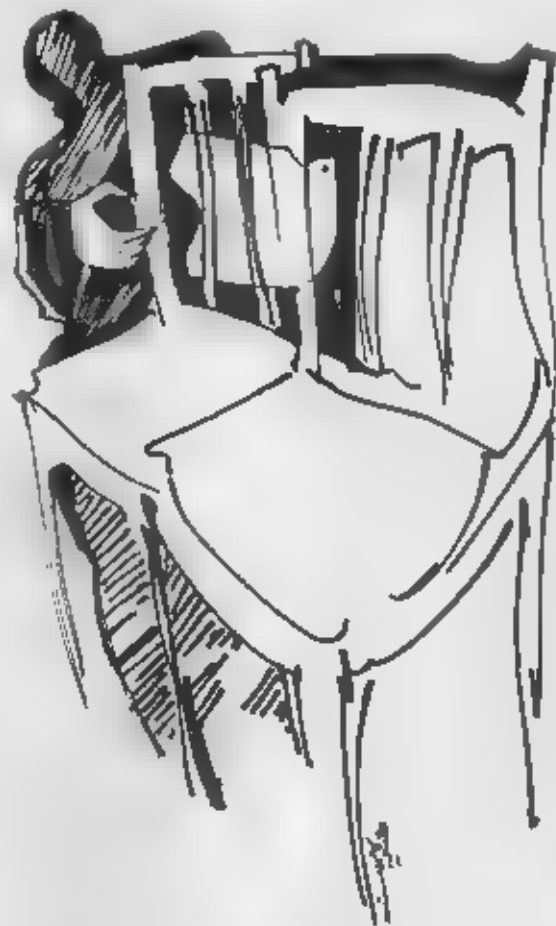
صابر سره‌ای کرد و گفت: «بین برادر، من نه همه ادبیات غرب رو می‌پسندم و نه همه راه و رسمش رو. اونجا همه جور اثری در میاد، مردم هم می‌بینند، بعضی‌ها رو می‌پسندند و بعضی‌هاشون نه من میگم این جور بهتره که کار مردم به دست مردم باشه، خودشون انتخاب کنی.»

صدای ریز گفت: «مردم بر اثر نادانی و جهالت خیلی دولات اشتباه می‌کنن و از صراط مستقیم خارج می‌شن. حب دنیا و حب نفس اودا رو گمراه می‌کنه ما مسلمانیم، مسلمان می‌دونی یعنی چه؟ اولاً بگو تو مسلمانی یا نه؟»

صابر سکرت کرد.

صدای ریز گفت: «جواب بده دیگه. اصلاً تو مسلمانی یا مسلمان نیستی؟» این سؤل چون توفانی بر وجود صابر کوبید. مرده بود. باید جوابی می‌داد. بالاخره دهان گشود و با صدایی پر خیر و پر گفت: «بالاخره هچی باشم من مسلمان زاده‌ام...»

«خب، کافیه. پس مسلمانی، مسلمان یعنی ما می در مسکن و امر به معروف
یعنی وظیفه داری، وظیفه الهی داری که موصع بگیری. اگر هم که مسلمان نیستی
خب، آن هم شیخ تکلیف رو تعیین کرده و قوانین خودش رو داره»
صدای یم گفت: «من به سوئال ازت می گم. بی و بی الله جواب بده. به
حاجان رهبر معظم که ناشیده می گیرم. این حاج آقا هم حاصرم فقط به من بگو
نظرت راجع به سیمان رشدی چیه. به مریکه پاکستانی انگلیسی تلخ اومده
به مقدسات میهن ها انسان بو هین کرده، شب به رسول اکرم کرده، این آر دی
بیاده؟ زادی بیان یعنی این که سیمان رشدی بیاد به مقدسات مردم، همون
مردمی که تو میگی از دوده ها شون می نویسی، می دومی از عواطفشون
می نویسی، تو هین کنه؟ پس تو چطور طرفدار مردمی؟ مگو، من و حاجی
ناشیده می گیریم...»



صابر حساس کرد که در دله ای گیر افتاده که هر دم سکتر می شود در پشت
حواشیش سلول های زندان و کابل انتظار می کشند. چهره ی سرش ناگهان
مضطرب را پوشاند شاخه های سبز ید با باد روی چهره اش جا به جا شد. بعد
نگاه ملالت بار ویش آمد و بعد ایستد پهنایند دخترش، بکشد که دخترش،
ربا ترین توانه هستی اش.

صدای یم گفت: «همه الکی هایت، غرب رده های شراری که حلقه سوکری
عرب رو به گویش کرده ان بر من شند پشتیبانی کردن. حتماً بوی حریانش هستی
خودت. البته خدمت یکنی یکی شون می رسم. اما به جان رهبر معظم، بن حاج
آقا هم حاضر، که در مورد تو ناشیده می گیرم. فقط می حوام بدوم نظرت چیه»
سکوت غریب می بود. راه گریر بود. جمله «ناشیده می گیرم» در گوشش
رنگی خائنه داشت، طبعی مشکوک چون دهنای ناگهان برآمده از غلاف، بر
معرش فرو می رفت. صابر گفت: کلمه به کلمه و با ریانی که اکنون در دهان
خشک شده بود. «من، آقای محترم، کتاب سلمان رشدی رو بخوندهم،
یعنی دوم چی نوشته»

صدای یم برافروخته گفت: «آه، ازای نهات می خواستی چپش کنیم تا

حسرت مالی بحرمی و بعد نظر بدی؟ مگر همه علمای اعلام و رهبران مملکت
نگه کن کتاب رشدی چه یعنی سب؟ کاهی نیست؟ خودت حتماً باید بحرمی؟
تمام است ما محرمانه علیه این کتاب بیا خاستند، همه مردم مسلمان جهان مگر
این کتاب رو بخوندهند؟ نه اما همه علیه نویسنده تلخ خودش بیا خاستند. معلومه
غریبه دهایی مثل تو این نواله رو درک نمی کنی

صدای پویسی آمد، کنار صدای یم ایستاد پیچیده ای شنیده می شد بعد
صدای قهقهه ای و قیح سکرت ر درید. صدای قهقهه چون فریاد بوی راهرو، که
اکنون که گاه در جای دیگری برمی خاست، تن صابر ر لرزاند

صدای زیر گفت: «کافیه اب هم که همه اش بی ناموسیه گوش بده حاجی
چی نوشته «مرد خست های رحمتش را روی وک بوهر و سمت رن کشید. ضمن
به نوشتن فک» لاله الله چه محصیت هاین. اسم این ها رو گذاشته اند آزادی
بیان، آخر مؤس مسجد ندیده این مخرافات چیه سر هم می کنی؟»

صابر گفت: «با من هستی؟»

صدای زیر گفت: «پس با روح پدرتم، با توام دیگه...»

صابر گفت: «حاج آقا این نوشته چاپ شده. بوی کشوی میرم بوده. هور
آماده چاپ شده...»

صدای یم با قهقهه گفت: «حاج آقا این سابلو رو تماشا کن! روی دیوار
انافش آویزوی بود یک مشت استخوان و کتله است و گاو و عورت رندها. استن
رو گذاشت هر...»

نازه وارد که تابلو و نوشته های صابر را آورده بود در خنده ای گوش خراش
نا شده بود در میان خنده گفت: «حاج آقا، حاج آقا، مثل آشغال کنه های دم
دکون خند سنگ پره بوی میدون شوش...»

صدای یم گفت: «آخه خودم میم، این هم شد تابلو؟ خب این یعنی چی،
نوضیح بده دیگه من آدم مادان، تو سر روش کن.» و سکوت کرد و منتظر ماند
دست و پای صابر بی اختیار می لرزد. حشمتی استخوان سور تنش را دایع
کرد. دیگری بود که می جوشید. چهره اش اما بی رنگ و خونی بود. پا دور ریاد
فکرش را جای دیگر برد. پسرکش همراه بکان شاخه های سبز پیدی می خدید
لبسمی بی اختیار بر لبان صابر دوید. آرام گفت: «حاج آقا این یکی از
شب هکارهای نقاشیه اسمش گولربیکاست ایو پیکاسو عینه لاشیه ما
کشیده»

صدای یم گفت: «شبها هم ما رو عاشیت می درین»

پاسدای خنده های از میان خنده گفت: «حاج آقا اسمش هم هین گوه چی
چی؟ گرگم نه هوا؟ اسمش گرگم به هواس...»

صدای یم گفت: «پس تو ضد فاشیسی؟ خب، ضد فاشیت میشه
کمونیست. خند. خنده خب، اولش گفتی که گروهکی نیستی، اما معلوم شد که
هستی، سر موصع هم هستی.»

صدای زیر پا شده بود و درگوشی با صدای یم پیچ می کرد بعد صدای
پایی آمد که دور می شد

صدای یم گفت: «برادر اکبر، پیرش تو راهرو» و ادامه داد: «به ساعت دیگه
می فرسم دیالت میای اینجا و می شیی و همه چیز رو با صداقت می نویسی
بدومی که انجازه می صدی. همین.»

یک ماه بود که خواب از چشم های رن صابر گرفته بود. شبها تا صبح بیدار
می ماند، در انتظاری درد آور در خود می جوشید.

شب، نزدیک صحر کنار پنجره آمد قور خورشید از پس تپه های پشم
سری رنگ، بالا آمده بود سحاب در بالا، بی می رد نگاهش بی خنیر به
عاشیه آونان راه کشید. جسد آنجا نبود. جسد حتماً بود که آنجا نبود. جای
دری ن اندکی میره تو می میرد. به جای خالی جسد خیره ماند. یک لحظه
ناگهان حسد را دید که بر جاست. دقیق تر شد جسد صابر بود. مات و بی حرکت
پشت پنجره ماند. بعد دوید به دستشویی و سر را زیر شیر آب گرفت تا کابوس
شاید از سرش بگریزد

(تازه ۹۷)

برگردان: مسعود زاهدی

نراتدو کایروا

از Revista Latina سال سوم، شماره ۲۲ - ژوئیه-آگوست ۱۹۹۶

بهشت دوزخی

«رونه والدس» از جزیره‌ای می‌آید که می‌توانست بهشت باشد.

آخرین رمان منتشر شده‌اش با این جمله آغاز می‌شود «او اهل جزیره‌ای است که می‌توانست بهشت باشد».

این نویسنده کوبایی چند روزی پس از انتشار رمانش به فرانسه رفت. چند روز از اقامتش نگذشته بود که کسی از سفارت کوبا با او تماس گرفت و توصیه کرد که بهتر است دیگر به وطنش باز نگردد. از آن زمان او بی‌آنکه بخواهد یا خواسته باشد، جزو مخالفان کشور سوسیالیستی‌اش است.

«هیچ روزمره» اسم رمانش است. رمان را پس از تولد دخترش نوشته است. در بیمارستان او تو خوب مواظبت می‌کنند اما ابراز لارم را ندارند. وقتی او بیمارستان به خانه برگشتیم حمله‌ای ر دهم گذشت و روزها مرا به خود مشغول داشت. «او اهل جزیره‌ای است که می‌خواست بهشت روی زمین را بیافرید اما دوزخ آفرید». روری شروع به یادداشت برداری کردم و چنین بود که رمان «هیچ روزمره» نوشته شد. یک نفس و با خشم نوشتیم. خشم از رویدادهای آن سال. گرسنگی، کمبود همه چیز و دروغ.

«هیچ روزمره» قصه «یوکاندرا» است. زن جوان کوبایی که از طریق عشق به جستجوی آزادی است تا تهی روزمره‌اش را پر کند. کسانی که دوستشان دارد، رفته رفته از او کنار می‌کشند. بکی دیوانه می‌شود، یکی با زن خارجی ازدواج می‌کند و دیگری سوار گرجی درب و دماغی می‌شود تا به بهشت «مپاس» برسد، اگر طعمه کوسه نشود.

با فشار اقتصادی موجود در کوبا و اجبار به تحمل رنج، تصمیم به ملاقات می‌گیرد. به عکس دوستانش تصمیم می‌گیرد که در کوبا بماند. انتخابی که خود نویسنده هم کرده است. وقتی در یکی از جلسات سخنرانی از او می‌پرسند «چرا از کوبا گریختی؟» با هصبانیت واکنش نشان می‌دهد. «من فرار نکردم. من برای شرکت در یک دوره پژوهشی درباره «خوزه مارتی» به پاریس رفتم و همزمان کتابم در فرانسه منتشر شد. این رمان را در سالهای ۹۳ و ۹۴ که هنوز حرف از یزدیاری فرهنگی زده می‌شد، در کوبا نوشته‌ام. وقتی کتاب منتشر شد، یکی از کارکنان سفارت به در خانه‌ام آمد و تهدید کرد که بهتر است به کوبا برگردم».

رونه والدس برای مدت کوتاهی به فرانسه رفته بود و امیدوار بود که برگردد. «من هم درست مثل یوکاندرا که اول «پاتریا» (وطن) نامیده می‌شد، ماندن در وطن را انتخاب کرده بودم. دیگران، مثل لینکس و لاگوسانا، شخصیت‌های فرعی رمان، وطن را برای همیشه ترک کرده‌اند. یوکاندرا خطاب به آنان می‌گوید اگر رمانی برگردد، او را سر جایش خواهد یافت، مثل گلی که هیچگاه چیده نشده است».

غرب نباید چشمش را ببندد. باید عمیق‌تر به مردم کوبا فکر کند و واقعیت کوبا، نه رهبران آن.

در فصل نخست رمان «هیچ روزمره» که بسیار شاعرانه نوشته شده است، یوکاندرا عاشق فرشته‌ای بنویس می‌شود که برای والدس نهاد سایدباری است. فرشته چیزی به یوکاندرا می‌گوید و ناپدید می‌شود و دوباره می‌آید و پنهان از چشم صدا سر می‌دهد که تو پنجاه امتیاز برای بهشت داری و پنجاه امتیاز برای دوزخ و باید به جزیره‌ات باز گردی. این نمادی است از ناپایداری و قدرت ناپرده‌ها.

در کتابت از شکل دیگری از ناپایداری سخن به میان می‌آوری. نژادپرستی. یوکاندرا می‌گوید که پدرش مرکز او را نخواهد بخشید اگر بفهمد که او یا سیاه‌پوستی به بهتر رفته است. در کوبا هم نژادپرستی هست؟
گفتش مشکل است. هیچ پژوهشی درباره سواقت سیاهان در کوبا انجام نگرفته است.

اندکی در کوبا هستند که واقعاً کلمه می‌کنند. اول به این خاطر که وسیله نقلیه‌ای هست که آنها را به سر کار ببرد و بعد هم کمبودهای دیگر روزمره‌نگاران بی‌کارند چون به کاغذ وجود دارد و نه کامپیوترها درست کار می‌کنند. در بیمارستان پزشکان برجسته‌ای هستند که مشکل‌ترین جراحی‌ها را می‌توانند انجام دهند. آب ابزار جراحی وجود ندارد.

در «هیچ روزمره» همچون دو رمان دیگرش «خون آبی» و «خشم فرشتگان» نشانه‌های بسیاری از آهنگهای واقعی و تجزیهات زندگیشان را می‌توان یافت. شخصیت‌هایی چون لینکس، لاگوسانا و یوکاندرا به اطرافیان و خود نویسنده شبیه‌اند. والدس می‌گوید «وقتی از کوبا حرف می‌زنم، حقیقت را می‌گویم و واقعیت را شرح می‌دهم».

منظورت از اسمی که برای رمان گزیده‌ای چیست؟ «هیچ روزمره»

زندگی کودکان در همه جای جهان انباشته از فعالیت و بازی است تا هم آرامشان کند و هم سرزندگی‌شان را حفظ کند. در کودکی من بازی و سرگرمی فراوان بود، اما بازی و سرگرمی‌های سیاسی و شاید بزبان گفت برای من و سال‌ها زندگی سیاسی بود.

«هیچ» طریقه‌ای است که رفت و رمان کودکی با آن پر شده و وقتی برگسال شدی می‌فهمی که هیچ مانده است.

در کوبایی احساس را داری که کاری می‌کنی بدون آنکه واقعاً کاری انجام دهی، رورت را با خیال کار به شب می‌رسانی. مثلاً شب و روز جلوه تشکیل می‌شود بی‌آنکه در جلسه حرفی رده شود یا تصمیمی گرفته شود. زمان را با جلسات پر می‌کنند تا مبادا کاری بکنی که وجود ندارد آدمهای



■ روزنامه نگاران بی کارند چون نه کاغذ وجود دارد و نه کامپیوترها درست کار می کنند. در بیمارستان پزشکان برجسته ای هستند که مشکل ترین جراحی ها را می توانند انجام دهند، اما ابزار جراحی وجود ندارد.

■ به آدمهایی برخوردیم که به فیدل و انقلاب کوبا احترام زیادی می گذاشتند، اما درباره انقلاب کوبا و خود کوبا چیز زیادی نمی دانستند. این دردناک است.

■ زندان های کوبا از زندانیان سیاسی پر شده اند، البته به عنوان زندانیان معمولی. این که دیگر پنهان نیست.

■ پوسترهای عظیم چاپ می کنند با عکس سیاه و سفید کودک لاغر و پا برهنه و می نویسند «برای کوبا شیر بفرستید». این آگهی ها هزینه عظیمی دارد و تجارت محض است.

نژادپرستی در کوبا به شدت دیگر نقاط جهان و به آمریکا نیست. اما در کوبا هم نژادپرستی وجود دارد. به شکل ضعیف شاید، اما خطرناک. هنرهای ربابی هست که سیاهان اجازه ورود ندارند، گرچه بسیاری از مردم کوبا هم اجازه ندارند. سوداچی هست که مردم کوبا اجازه ورود ندارند. گاهی توی مغازه هستی که می شوی «مرد سیاه» یک سیاه دارد می نه و دردی می توستاند. این خطرناک است.

■ سرچشمه این نژادپرستی در کجاست؟ از سربندی و حشاک. من می گویم که بزرگترین شبه دولت بی بوده که هیچ پژوهش اجتماعی و اقتصادی انجام نداده و تنها نظام دولتی را از روی نمونه های بلوک شرق پیشین سبزه داری کرده است. هنوز در پادشاهی مرفه که شوروی ها برخورد هوی الماده نژادپرستانه ای نیست.

جزایر قناری رفته و بعد به کوبا کوچ کرده اند. من در محله «دوم» هاوانا متولد شده ام. جایی که پای هیچ توریستی به آن نمی رسد. من و مادر بزرگم داشتیم غذا می خوردیم که سلف خانه آمد پایین. اون یک نکه آمد پایین و مادر بزرگ من بعل کرد و بیرون برد. ظرف چند دقیقه تمام خانه فرد ریخت. هنوز هم آدمهایی در چند خانه های زندگی می کنند و چه بسیار فریبی می شوند.

■ پدر یوکاندرا قادر به دوک اندیشه دخترش نیست. خودت هم این تجربه را داشته ای؟ این پرسش خیلی خصوصی است، بچه بودم که پدرم ما را ترک کرد. من با مادر و مادر بزرگم بزرگ شده ام. در دوره سالگی ام پدر برگشت. از آن زمان رابطه بسیار خوبی با پدرم دارم.

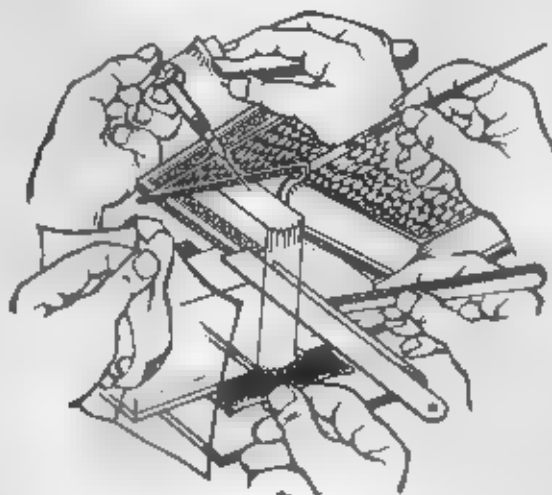
■ رابطه یوکاندرا با مردان دیگر هم آزار دهنده.

به سیاهان گویایی داشتند. به چشم خردم دیدم که شوروی ها یک باز سیاهی را از تاکسی بیرون انداختند تا خودشان سوار شوند. چون لابد حق بیشتری برای خودشان قایل بودند. زندگی در کوبا مشکل تر است و پارامتری و سنگینی مشکلات بر سانه سیاهان است. من و همسایان در یک اتاق زندگی می کنیم. در پذیرش محلات هاوانا کوبا برای آنها هیچ نظیری نگرفته است. نژادپرستی از سب آسیایی به تربیت گویایی نمود کرده است. هنوز هم اگر دختری با یک سیاه پوست راه برود، برچه همه را جیب می کشد. خانواده ها هم رابطه با سیاهان را نمی پذیرند.

■ خودت هم در چنین خانواده ای بزرگ شده ای؟

به اجداد مادری ام ایرسی اند و جداد پدری چینی. اجداد پدری در آفریقا بودند و از آنجا به

احصای میر تعداد یسودان کشور هم به اندازه کشورهای دیگر آمریکای لاتین بود. هاوانا سومین شهر قاره بود



■ اما کوبای پس از انقلاب هم نمونه‌ای برای بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین بود.

بسه، درست است. اما حالا بگرد کشور دیگری مشعل ر به دست بگیرد. چرا ما باید همیشه فشار کنیم؟ من انقلاب را ساخته‌ام. در سال ۱۹۵۹ به دنیا آمده‌ام و به اردوگاه‌های کار در مزارع رفته‌ام. با برهنه کار کرده‌ام چون برای دخترها کفش موجود نبود. پای برهنه در سراج کار می‌کردیم برای برداشت محصول تنباکو و بهشکر

■ گفتی که تو انقلاب را ساخته‌ای، اشتباهات چه بوده است؟

نباید کسی ر که واقعاً قدرتی نداشته مسئول رویدادهای دانست

■ همه اشتباهات را باید به گردن فیدل انداخت؟ راه دیگری برای مقابله با تحریم آمریکا وجود داشت؟

بله انتخابات برگزار نمود

■ اما به کوبا جنگ فاجعه‌ناخواسته تحمیل شده است؟

نه. کوبا در جنگ نیست. جنگی پرداخته شده ما کشور از پشرفت باز میماند. پیرونده آب به آسیاب سنگ ریخته می‌شود. به قیمت نابودی ما در کوبا و پول در آمریکا هر دو کشور دلتان می‌خورد که تحریم ادامه یابد هر بار که امکان ملاقات می‌گردد میان دو کشور پیش می‌آید، مذاکره می‌افتد، پس نگران کشیده است هر بار که رابطه ادنی محو می‌شود همه مدعی انقلاب می‌شوند و می‌گویند که کوبا با آمریکا رابطه‌ای نداشته باشد و حتی آب را گل آلود می‌کند. از کشوری انتظار ادامه اختلاف را دارند که خفتش دارد از گرسنگی می‌میرد، بچه‌هایش کفش ندارند که به مدرسه بروند و دفتر ندارند که در آن بنویسند. اما حالا هم به خاطر صدق‌های که کشورهای دیگر داده‌اند رنده می‌ماند. اگر کشورهای دیگر قطع رابطه می‌خواهند چرا خودشان با جلد نمی‌گذارند؟ ما می‌توانیم سال کشیده‌ایم.

■ در کتابت به گروه‌های چپ که از کوبا حمایت می‌کنند حمله کرده‌ای؟ به نظر تو همه مفسرند؟

نه، این گروه چپ با آن یکی قابل مقایسه نیست. بعضی‌ها حسن نیت دارند و اسه استند. هستند. در فرانسه گروه‌های چپ ر می‌شناسیم که پول زیادی برای مشکل کوبا جمع‌آوری می‌کنند. پوسرهای عظیم چاپ می‌کند یا عکس سیاه و سفید کودک لاغر و پا برهنه و می‌نویسد «برای کوبا شیر بفرستید». این آگهی‌ها هزینه عظیمی دارد و

■ محله‌هایی در هاوانا هست که بای توریست‌ها به آنجا نمی‌روند.

■ ده آسپهرین در ماه برای درمان درد کافی نیست.

است. چرا؟

چسب رابطه‌ی در کشورهای چون کوبا، مکزیک و کلمبیا با فرهنگ قوی و غیر قابل تحمل مردسالارانه بسیار معمول است. آنها به عشق به دیده‌ی حفرات می‌نگرند. به نظر من زنان به گونه‌ای غیرمنطقی برای کسی که واقفیت را بهتر از خودشان تجربه و تحلیل کند، احترام می‌گذارند. همین که در مورد یوگاندرا نیز صدق می‌کند. او اولین همسرش را می‌پرستد زیرا که سوپرنده مشهوری است، ماحراجو بوده است، در آنکولا و میکاراگونه بوده است. این ظاهر قضیه است. در کار آن زندگی روزانه هم هست. رابطه بسیار عاشقانه آغاز می‌شود اما انتهای آن خود آوری است

■ یوگاندرا در زمان با سه مرد رابطه می‌گیرد، انگار به جستجوی چیزی است. چه چیزی؟

جستجوی آزادی از طریق عشق. آزادی اساس عشق است. چرا بدون وابستگی به دیگری می‌توانیم دوست داشته باشیم؟ چرا نمی‌توانیم آزاد باشیم و مطلقاً دوست نداریم؟

■ برای کسب آزادی بیشتر در کوبا چه اتفاقی باید بیفتد؟

در گام اول سیاست کشورهای خارجی نسبت به کوبا نباید عوض شود و سیاست داخلی و خارجی کوبا نیز باید تغییر کند. آنچه ایالات متحده می‌کند، مضحک است. کارکنانور اس و کوب هم آن روی سکه را نشان می‌دهد

■ خیلی از مردم کشورهای جنوبی به کوبا افتخار می‌کنند، زیرا تنها کشوری است که در برابر ایالات متحده ایستادگی کرده است.

انکار نمی‌کنم. اما فکر نمی‌کنم کسی بتواند بگوید به کوبا افتخار می‌کنم بی‌آنکه آن ر بشناسد. در آمریکای لاتین به کشورهای زیادی سفر کرده‌ام. مکزیک، کلمبیا، برونلا و بکراگوته و تجربه‌های مهمی داشته‌ام. در آن کشورها به آدمهایی برخورددم که به شهید و انقلاب کوبا احترام زیادی می‌گذاشتند اما درباره‌ی انقلاب کوبا و خود کوبا چیز زیادی نمی‌دانستند. این دردناک است. پادم می‌آید که کودکان کوبا در زمان برهنه در پرو لباس و اسباب‌بازی برای بچه‌های پرو فرستادند. در صورتی که خودشان لباس سیداشند. سه اسباب‌بازی در سال دریافت می‌کردند که نصفش ر برای پرو فرستادند. کوبا به شیبایی‌ها می‌ر در زمان سختی کمک زیادی کرد و به ویتنام، مردم کوبا بسیار ایثار کرده‌اند. فاجعه‌هایی در سطح جهان انجام شده که ما به بلکه جهان می‌تواند به آن افتخار کند. این را انکار نمی‌کنم. اب در عین حال استباهات بزرگ و بی‌عدالتی‌ها را می‌تواند ایجاد کرد. زندان‌های کوبا از زندان‌های سیاسی پر شده‌اند البته به عنوان زندانیان معمولی این که دیگر بهان

■ وقتی از مولفیت‌های کوبا صحبت می‌شود، طرح مبارزه با یسودای را نباید از یاد برد.

بند، اما در کلمبیا و حتی در برزیل کتاب‌هایی پیدا می‌کنی که در کوبا ممنوع‌اند و یا در بازار سیاه باید با دلار آمریکایی بخری. آنهم زمانی که درآمد سرانه، سه دلار در ماه است. حتی آثار ادبی نویسندگان آمریکای لاتین که از انقلاب حمایت کرده‌اند نیز در بازار کتاب یافت نمی‌شود. دهقانان خوانند آموخته‌اند اما به چه دردشان می‌خورد؟ در سال ۱۹۵۷ بر اساس آمار، کوبا دومین کشور نیرومند قاره بود. در پیشرفت‌های اقتصادی و



نشر گردون

نشر گردون منتشر می کند:

- مفیستو (نمایشنامه) اثر آریان متوشکین - کلاوس مان ترجمه ناصر حسینی
 ترانه هایی برای آل کاپون (مجموعه شعر) - حاصل ۴۰ سال شاعری بیژن کلکی
 دل گمشده (مجموعه داستان) محمد کشاورز
 یوز پلنگانی که با من دویده اند (مجموعه داستان) پرند قلم درین گردون بیژن نجدی
 سمفونی مردگان (رمان) عباس معروفی
 سال بلوا (رمان) » »
 پیکر فرهاد (رمان) » »
 طبل بزرگ زیر پای چپ (رمان) » »
 نام تمام مردگان یحیاست (رمان) » »
 آخرین نسل پرتو (مجموعه داستان) » »
 پیرامون یک اثر (نقدهایی بر سمفونی مردگان) توفیق شده در ایران نشرآناه سیاتپور

کتاب تا ۵۰٪ تخفیف



انتشارات مهر

بزرگترین کتابفروشی ایرانی در اروپا،
 با اطلاع هم میهنان گرامی می رساند.

بناسبت بیستمین سال فعالیت های فرهنگی خود، از تاریخ ۲۰ ماه
 مه ۱۹۹۷ کتابهای چاپ ایران و خارج از کشور را با تخفیف کلی
 تا ۵۰ درصد عرضه مینماید.
 تلفن: (کلن) ۰۲۲۱/۲۱۹۰۹۰
 فکس: ۰۲۲۱/۲۴۰۱۶۸۹

آدرس: Blaubach 24, D-50676 Köln

به دوستان کتاب هدیه کنید.

تجارت معصی است. از این کار کفرم درمی آید.
 آدمهایی هم هستند که در پی چاره واقعی اند و
 می فهمند که اوضاع او چه قرار است. وقتی در
 استثنای فیم کربا کار می کردم با عراد بسیاری
 آشنا شدم که در هتل پنج ستاره می خوابیدند و تنها
 جایی را که می دیدند، استخر شای هتل بود. بعد از
 دو هفته می رفتند و تعریف می کردند که کوبا بهشت
 است و رمان کوبایی محشر است. پادشاه بود که در
 جهان دلار و مصنوعي رنگی کرده بودند. در
 کربای سالهای ۵۰ واقعیت روزمره کوبا را که
 نمی دیدند.

غرب باید چشمش را بسد باید عین تر به
 مردم کوبا فکر کند و واقعیت کوبا، نه رهبران آن
 ایده آلی وجود ندارد. در کشورهای دیگر آمریکای
 لائین هم اختلاف طبقاتی وجود دارد اما دست کم
 می توانی چیزی را که می خواهی به دست بیاوری.
 ده آسپرین در ماه برای درمان درد کف می بیست.
 محبه هایی در هاوانا هست که پای مورسها به
 آنها می رسد. پروید به محله ها و ببیند که بچه ها
 پا برهنه اند و بیست نفر در یک اتاق چهار متر در
 چهار متری زندگی می کنند. بچه ها تا هفت سالگی
 یک لیتر شیر برای دو روز در قالب می کنند و بعد
 دیگر هیچ.

■ در شرح رنج و نکبت همه آنچه را که
 می خواستی نوشته ای؟
 می دانم. در لحظه مردمانی از زندگی ام رمان
 را نوشته ام.

■ در ابتدای رمان هم این را نوشته ای. رمان را به
 دخترت تقدیم کرده ای که در لحظه خاصی
 زاده شده است. کی بود این لحظه خاص؟
 در لحظه خاص. در سالهای بد اقتصادی کوبا،
 ۹۲ و ۹۳ آن رمان... [گریه اش می گیرد. به خود
 می آید. اشک هایش را پاک می کند] تکه ای نان
 خشک هم برای خوردن نداشتم چون نان پیدا
 نمی شد. دخترم دو سه ماهه بود که شیرم خشک
 شد.

■ خیلی به آن زمان فکر می کنی؟
 بله به من توان سپرده می دهد تا رمانم را
 بنویسم.

■ کتاب در کشور خودت چاپ شده است. چه
 احساسی داری؟
 یعنی که دیگر نویسنده نیستم. یعنی که آب به
 دریا می ریزم.

■ در کوبا چگونه نگاهت می کنند. خائنی،
 مخالفه یا...
 می دانم و غافتم هم ندارد که بدانم. تنها
 چیزی که می دانم این است که کوبایی ام.

ماهی

شاملو شاعر است، نه چریک!



در انویدی یک ساحتی رستخ برای یک طقه،
شخصی داده و به این امراده بی محبت دحیل
سمه اند

تسلیم بوده و رگروه محسوب و طمعان کو. گروه
دوم، دو روی یک سکه اند. مطلق‌گرایی در عرصه
اندیشه، مضمون و محتوا از سویی و مطلق کردن
فرم در هر و ادبیات از دیگر سو، به هر چه منتهی
سود به هر و ادبیات فراگیر محتر نمی‌سود

گروه سوم بی وجود داشته و دارد که هر
چند اندک شمار، اما اثرگذارتر از دو گروه نامبرده
هستند. آنان نه تنها به پره‌گان ادبی حکومت‌ها،
حزب و مکتب‌های چپ تبدیل شدند، بلکه از
صدیت با جوهر عکس چپ هم خودداری کردند. از
گابریل گارسیامارکز کلمبیایی تا گوتفر
گراس‌آلمانی، از تروادهای شیلیایی تا شاملوی
پراسی، از اوکستایوپاز مکزیک تا منبختی
پویناکف روسی، از ساهدی پراسی تا هاریش بل
آلمانی و دیگر و دیگران تعالی هری را در مکتب و
آثار و عقاید خود رعایت کرده و بی‌مهرسان
توانستند در فضا علی و بین‌المللی چهره کرده، بر
بوده‌های وسیعی از مردم یا گرایش‌های طبقاتی و
عقیدتی محض اثر مثبت و سازنده بگذارند

شاملو در ۱۷ سالگی با افراط‌زدگی و با شعار
«شمن دشمن ما دوست ما است» آب به آسیاب
دشمنه اویش هیتلر ریخت و به زندان متعین
افتاد. به گفته خودش

«آن گرفتاری، از این لحاظ که بعدها کم‌تره
فریب بخورم در هر یاده‌یی را شعاری رهایی‌بخش
به حساب نیآورم، برای من درس آسورنده‌ای
بود»^۳

شاملو که بعداً به چپ گروید، هیچ ۵-۶-۷
سریا پیاده‌انقلاب و سازمان‌های چپ تبدیل شد
او در عین اعتقادش به گروه اندیشه عدالت
جتماعی، هم به لنین اعتقاد کرد، هم خط بطلانی بر
استالین و ستالین‌گرایی کشید هم به شوروی
سرمه بسی ستاد سحر و دستان هم به
حرب برادر ایرانی‌اش هم مایا کوفسکی را تأیید
کرد هم روژه گارودی را. ذات تحول‌طلبی،
آزادی‌خواهی و استقلال‌گرایی او که حاصلی پایدار
در کردار و گفتار او بوده است، او را به شاعری
تبدیل کرده که هم توسط چپ خوانده می‌شود هم
وسط راست. هم توسط مسیوب هم توسط
جوان‌وطنی‌ها هم توسط فرح پهلوی‌ها، هم توسط
چریک‌های سیاه‌کلی هم توسط قزاقان، هم توسط
خود و هریشان را آماج ریان‌های فراوان کرده‌اند
خبر داریم، مثلاً دیده و خواننده‌ایم که قربانیان
ادبیات ژدانی یا حری، در قربانی کردن داوطلبانه
خود سهیم بوده‌اند بسیاری از آسانی که سر در
آشغور رئالیسم سوسیالیستی با ادبیات حری
داشته‌اند، خود دلایلی برای درحرف واقعیت، هر
جا که به کامشان نبوده و در ترحم کردار و پندار و

می‌گویم در این نوشته کوتاه، روی و جوی از زندگی
و آثار او نگشت بگذارم که گرچه با گفته و پنهان
بسته، اما به ویژه در این برش زمانی و تاریخی که
ما در آن زندگی می‌کنیم، مهم و آموزنده است

شاملو شاعری است، چپ به سها به
مضای سیاسی - اجتماعی آن، بل فراتر از آن، چپ
عبر مصعب: او به یک پهلوی‌گرایی فرطی و به یک
سازمان‌یافته حزبی - و گرچه جاسادار پیویای
طرح تفکر عدالت اجتماعی باقی می‌ماند، با اعتقاد
به حب ابدی، دینک، به استقلال و آزادی‌طلبی
روی می‌دود و در همان حال اندیشه‌های بسامان
مکتب‌ها و طبقات دیگر را هم پیوست تمکرات
چپ‌گری خود می‌کند، نگشت نهاد بر بی وجه از
زندگی و آثار شاملو را از این نظر معید می‌دانم تا
باز دیگر بر این حقیقت پدیدرفته شده تأکید کنم که
هرصد می‌تواند ضمن حمایت‌داری سیاسی -
جتماعی، استقلال فردی و فکری خود را حفظ
کرده و از سرعوت شدن خویش در کسارگاه
پندول‌داری‌ها، احزاب و حکومت‌ها جلوگیری

همه ما کمابیش زکار و سرنوش شاعران،
سویسندگان و هیرمدانی که در دایره بسته یک
جوان‌دینی، یا در چهارچوب تشکیلاتی یک حزب و

در قباب تاریخ،

هر

شوة بی عار و دردی است

هر شهادتی است از سر عهدی

نوری که فاجعه را ترجمه می‌کند

تا دمی

حشمت موهوش را باز شناسد.^{۱۱}

سحر گنس دوباره شاملو و کارنامه ادبی‌اش امری
است. اسناد به این مصاحه تاکنون تقریباً پیرامون
همه جوانب کار او به تفصیل نوشته‌اند و باید اعداد
داشت که در همه شعر امروز ایران دوباره او پیش از
دیگران قلم فرسایی شده است. گر قصاصت را با
مروزی بر داوری‌های دیگران بیاد بیهیم معش گفتن
را سامیم و ابرو سر است، میر دسوار است
اگر به‌خواهیم دیدی تو از دویچه‌های سو بر زندگی
اجتماعی و آثار او بی‌کمکم

شاعر شاعری است که شایع‌ها و عدم
شایع‌های بسیاری بین زندگی و اندرش وجود
درد لند، هرگونه اروپایی اشعار او، به دریایی
زندگی او سبز پیوند می‌خورد و برعکس، من

و هنرشان نرانشده‌اند و با پاهای خود، یا از راه صدق یا به طمع نام و نان و مقام به قریبگاه اندیشه‌های قلمی و تولید آثار نیک سویه رفته‌اند گرچه هیچ گاه نمی‌توان تمام آنچه را که در راستای محراب گزایی و ایدئولوژی‌زدگی خلق شده یکسره فاقد ارزش و اعصاب دانست، اما نسبت کم امروز بر بسیاری از مهر آمدگان میر آشکار شده است که هنر و ادبیات ایدئولوژیک، چیزی یا تک ساحتی، خصیصتی فراگیر و مانا ندارد و بر این گره ادبیات با تقسیم انسان و واقعیت به دو پایه مطلقاً خوب و مطلقاً بد، دودویی یک جانبه و فیزی دویاره جهان عرصه می‌کند. خود شاملو در این باره می‌نویسد:

دمن غالب ایدئولوژی‌ها را نه به صورت فرمول‌های دسته‌بندی شده اعتقادات، بلکه به صورت توجیهاتی برای مقاصد شروانیته نهانی اروپایی می‌کنم. اگر عدالت و نیکخواهی در میان باشد انسان کل یک پارچه‌یی خواهد بود فراتر از ایدئولوژی‌ها، آن که منادی تعالی تبار آدمی است فراتر از ایدئولوژی‌ها و برداشت‌هایی که به پاره پاره شدن و تجزیه این یکپارچگی منجر شده است حرکت می‌کند. ایدئولوژی‌هایی که «ما» را به «من و تو» و او را تقسیم می‌کند شلیخ مایووی انسان است.^(۱)

آن سوی دیگر می‌توان ادبیات حزبی یا ایدئولوژیک در هیای چند، مطلق‌گرایان در صلیب یا جهان‌بینی گزینی و جامعه‌گرایی است که این نوع دوم، به ویژه پس از فروپاشی «ترویسک» سوسیالیستی و بر ملا شدن کاسی‌ها و خطاهای مسلم آن، مد روز شده است و جالب این که دست کم در ابعاد وطنی، می‌بینیم برخی از پیروان و هواداران همان «اردوگاه» پس از درهم پاشی‌های اخیر، به آن سوی دم گریخته و پس‌پس به دامان فرمایشم دینی و رؤیادگی فرهنگی مروغلیده‌اند. اینان به پرمیاب هرگونه آرمان‌خواهی، عدالت‌جویی و جانب‌داری اجتماعی در آثار هنری پشت کرده و فرمایشم باب ادبی را مأمی بین خطر برای خود اشرافه هم توسط مادیون، هم توسط الهیون، در عین حالی که او، هم به حکومت شاهنشاهی اعتراض کرد هم به حکومت استویدی هم به سوده‌ای‌ها حمله کرد، هم به آلااحمد هم از غهرماتان و شهیدان جنبش سیاهکل دفاع کرد هم از اژانی و وارطان. هم از شهیدان چهارگانه سرکس سرود، هم از حنیف‌نژادها.

شاملو شاعری است که همواره به یورپیان مترقی ایران در چند دهه اخیر تعلق داشته است آواگردیسم، ترلی‌خوانی و آیدیه‌گرایی او که حتا جهان‌بینی‌های مسجدم چپ و راست را بر آماج نظر خود دارد، به سنت‌شکنی‌هایی می‌انجامد که بعضاً موجب جبهان‌هایی در زمینه زندگی و افکار او می‌شود. برخورد بی‌شیله‌یله و سادسده او به موسیقی سنتی و محتابه فردوسی، آن جا که شاملو

■ شاملو که بعداً به چپ گروید، هیچ گاه به سرباز پیاده احزاب و سازمان‌های چپ تبدیل نشد.

■ امروز بر بسیاری از دیر آمدگان نیز آشکار شده است که هنر و ادبیات ایدئولوژیک، حزبی یا تک ساحتی، خصیصتی فراگیر و مانا ندارد.

■ شاملو: شعری که درگیر مسأله‌ای نباشد، فی‌الواقع آدامس و قندرون است...

به باروا می‌اندیشد فردوسی به تعریف ساریج به سود مستگران دست یاریده است، دو نمونه اخیر در پروسه سنت‌شکنی شاملو به شمار می‌روند. می‌دانیم که بحواهم در این جا به شیوه شاملو مهر تأیید بگذاریم می‌خواهم عرف کنم که در همه این موارد شاملو در رادیکال‌ترین بخش یورپیان سرهنگی جامعه ما قرار داشته است و کم‌تر مواردی یافت می‌شود که او در شرایط هولناک سیر پیرو مصلحت‌اندیشی و حساسگری سیاسی باشد. می‌گویم «کم‌تر مواردی» تا صحت مطلق را بر این رویه شاملو نهاده باشم. چرا که مثلاً در برخورد با مهاجرت گسترده ایرانی که بخشی وسیع از آنان به یورپیان چپ، ملی و مترقی ایران در دوران حکومت ملایان تعلق دارد، شاملو سکوتی حساسگرانه را پیشه می‌کند یا با طنز و کنایه به آنان و حتای همکاری‌های فنی و هنری خود که در میان آنانند می‌پردازد یا چنان که خود اعتراف می‌کند، چاپ شعر سرود برای سرود روشی که به سایه رفته بعد از مرگ آلااحمد صورت می‌گیرد شاملو که معمولاً به کسی پاسخ نمی‌دهد، حساسگرانه و در شرایطی که «تب آلااحمد» جامعه روشنفکری برار را فرا گرفته با گذاشتن نام آلااحمد بر پیشانی شعرش در چاپ‌های بعدی، سولر موج می‌شود اما سال‌ها بعد که دیگر نام و وله و اندیشه آلااحمد تا حد زیادی به حاشیه رفته شده، شاملو می‌نویسد:

و کی گفته آن شعر در رثاء آلااحمد است؟ به‌یادآورید موضوع را یک غرره بیشتر بشکافم. چاپ آن شعر مصادف شد با نخستین ماه‌های پس از درگذشت آلااحمد و شایع شد که در رثاء او سروده شده و شرایط روز هم جویری نبود که

بشود این شایعه را تکذیب کرد. حتا هر مراسم نخستین سال اهدای جایزه لروخ هم هنگامی که سیمین خاتم (دانشور) تلفتی از من خواست به جای او بروم و لوح جایزه را که به جلال داده بودند بگیرم، با این که ظاهراً سعی داشت چنین خواهش‌یی جایی را بپذیرم نگفتم نه، و موقعی که بابت آن شعر هم از من تشکر کرد نگفتم شخصی آن شعر «نمی‌تواند» جلال باشد و حتا در یادداشت‌های چاپ سال ۱۳۳۵ هوای تازه آن را تأسد هم کردم. یک عمل صرفاً سیاسی این غلط میحت را پیش آورده.^(۲)

اگرچه و تعریط که لاجرم با تعادل شایسته با تواندیشی و درک حضور دیگران، مباحث‌های بداندیش در مواردی شاملو را مانند برخی از ما به کج نایی دچار می‌کند آیا این امر که شاملو حمیدی شاعر را به صرف این که شاعری کهن سرا بود، بر دار شعر خوشی آونگ می‌کند، نوعی عدم توالانس نیست؟ آیا این امر که شاملو سپهری را به صرف این که عرفان‌گرا و به جامعه‌یی اعتنا است به پاد انتقاد می‌گیرد، نوعی کشورگشایی در زمینه شعر مستبعد نیست؟ با این همه و در موارد پر شماری، معیار او برای ارزیابی جامعه و جهان پیرامونش آمیخته‌ای است از تجربه‌ها و دریافته‌های شخصی او با همان صیغه تفکر چپ. آثار و کردار او نشان می‌دهد که او به وعظ کج و بیراهه و بعضی‌های گنگ‌هایش که خود به برخی از آنها معترف است، برای اندازه کردن زندگی و واقعیت، متر و معیار ایدئولوژی را به دست نمی‌گیرد. بلکه برعکس برای اندازه کردن چپ و متعلقانش، متر و ملاک واقعیت و زندگی را برمی‌گزیند. او که خود در زندگی شخصی‌اش با رنج و دشواری نیز دست به گریبان بوده و لمام توانایی و اعتناش را پشتوانه دفع از محرومیی و ستم‌زدگان کرده است، حتا از نگرانی‌های همان سوده محرومین وقتی که «دست و منگ بودند» و با به ظاهر روی می‌کرده‌اند نیز پرهیز نکرده است. اگر چه شاملو با کار شگرفش در «کتاب کوجه» فرهنگ و زبان بودها را سرچشمه گسترش زبان فارسی می‌داند، اما از ده دهه‌هاست نمی‌سازد اصولاً جانشای عمده کارهای او شکنش‌ها و خدایانی است که توسط جهان‌بینی‌های چپ و راست و با «حلاویه» مراتبده و پرستیده می‌شوند. با این همه، درصه‌ای که از یته شدن خویش، چلو نمی‌گیرند نمونه‌اش هم کتابی است به نام «یک هفته با شاملو». کار نویسنده این کتاب به جایی می‌رسد که موهایی قیچی شده شاملو را مانند چیزی متبرک در پاکتی می‌گذارد تا برای آیدگان حفظ شود و جانب این که این کتاب با نظارت و ادبیت خود شاملو چاپ شده است!

باری، چنان که اشاره رفت شاملو در مقطعی طولانی در عین آنکه با تمامی کلماتش به جنگ سیاسی و حکومت بر خاسته از آن می‌رود، به «خلایقه» بر انتقادی سحت روا می‌داد. چندی به

عشقه پناه می‌برد و با عشق به مبدل‌های رخسارهای عینی روحی‌اش که از جامه‌ها دریافت کرده می‌پردازد و بعد، با مبروی تازه به میدان مبار می‌گردد و به اعتراضی سنگین با مظاهر ستم و تباهی و سادانی می‌پردازد تازه‌ترین کتاب او «مذبح بی صله» نشان می‌دهد که «یامداد غن» جنگ‌سوز هور در وسط میدان ایستاده و با کج اندیش رمان روزآرمایی می‌کند

تعهد شاملو به آرمان‌های انسانی پیش از آن که در عمل او تجلی باید در هر ذگشتار او متجلی است و چنین هم باید باشد چرا که او شاعر سب به چریک اما الهی که نویسنده یا شاعر می‌فرید، چنان که او دل برآید و بر دل شید، گاهی از کار یک چریک یا یک حزب سیاسی و حتی یک حکومت افروخته است. مبروی بر اشعار اهلایی شاملو به دیگران و به ویژه به گشته‌شدگان در راه سعادت آدمیان نشان می‌دهد که او پیش از هر شاعر دیگری به «شهیدان» جیش برمی‌خواهی و چپ در ایران و جهان، شعر نظم کرده است. او به قول خودش «مهد را از مضر استخوان احساس می‌کند و رهایی انسان را از چپ‌ساز ستم و تباهی، از محروم‌های شعر اصیل می‌داند و می‌بوید

هدف شعر، رهایی انسان از منجلاهی است که اسیر آن است. نه این که فقط از خود برداشت شعری چنین و چنانی به خواننده بدهد. طبعاً شعار سیاسی و عقیدتی نمی‌تواند ادعا کند که شعر است. اما «شعر» می‌تواند حامل هر پیامی باشد. گریم شعر بودنش شرط است نه «فراغت از آن عقاید جاری زمانه». به اعتقاد من شعری که درگیر مسأله‌ای نباشد، بی‌الوانه آدامس و گدزون است... گمان بسیاری کوشیده‌اند یا می‌کوشند هنری را وسیله انجام تعهد اجتماعی خود کند اما از آنجا که مایه هنری کافی ندارند آثارشان حلی‌رهم همه حسن نیستی که در کار می‌کنند فرومی‌نهد» (۵)

شاملو اگرچه در اغلب و به همه اشعارش، به این تعهد اجتماعی در شعر و کلام خود گرهده می‌دهد اما عمدتاً، شهرت آثارش به لحاظ فرم و زبان و ساخت جلوه‌ای مهابت‌تر دارد. حشادشمنان و محافین سرسخت شاملو هم نمی‌توانند ادعا کنند که او شاعر نیست یا اشعارش شعر نیستند در همان حال هیچ کس مدعی نیست که شاملو فرمایشی است که در برابر جامعه و جهانش بی‌مادوب است. خودش می‌بوید

اما التزام هنرمند باید انسانی باشد. التزامی فارغ از قید و بند فرقه‌گرایی و تعزیم التزامی فارغ از سیاست و تنها در راه کمالی انسان. اما به هر تقدیر اثر هری پیش از آن که یار تعهد یا التزامی را به دوش بکشد باید هویت هنری خود را ثابت کند» (۶)

■ شاملو، ایدئولوژی‌هایی که «ما» را به «من و تو و او» تقسیم می‌کند مبلغ ناهودی انسان است.

■ دیده و خواننده‌ایم که قربانیان ادبیات ژدانی یا حزبی، در قربانی کردن داوطلبانه خود سهیم بوده‌اند.

همین دید و تجربه که در اغلب اشعار شاملو تجلی شاعرانه و هرمدلنای یافته است به عیان نشان می‌دهد که شعر می‌تواند شعری باشد با مضامین سیاسی و اجتماعی و شاعر می‌تواند شاعری باشد منتهی، بی آن که از دیدگاه مدرن برین نظری‌های ادبی خطی در ساخت و یافت آثارش بوجود آید شاملو شاعری است اجتماعی و انسان‌گرا، از همان محله‌ای که هم ایک تعدادی از سرخوردگان، از وحشت مزدیکی به آن به دانی فرم‌گرایی گریخته‌اند و شادمانی‌شان به تعهد و جامعه‌گرایی «آغشته» شود و با «انگ سیاسی» بر پشیمان‌های محروم، سر در وادی حیرت و سستی نهادند و در دوران بلغمی که بر ما سحری می‌شود، علم و کتل و قطب‌ها و «سرمه‌های» را بر شانه می‌کنند که با اثر و عمل خود به ریش مردم و شاعران می‌خندند شاملو خطاب به ایران می‌بوید

شعر ما پس از پناه، شصت سال پوییدگی تازه دارد بر می‌گردد به دوره پارگشت از تبعیدش به حد در عصر صفوی... ولی آخر واقعاً پس‌ها چیست؟ ادبیات «خلا» حرف‌های تریبی و باچار غیر جدی؟ و تازه صد رحمت به مضمون یازی‌های پانصد سال پیش! فرموده در جهیم غروب‌هایی هست که از شرش (ان) به ازدها پناه می‌یونند. بردارید به «شمار موجی» معاصر نگاه می‌تازید تا به هرضم برسید

اداره قر
اداره حرف بر
حرف اداره می
قر در اداره حرف نو
بو می‌شود

.. نفرت از انسان و شعر، ریشخند خود و انسان و شعر، ویرانگری مجنونانه به هنگامی که جوانان را یا شناخت کلام شعر مصالح نمی‌کنند» (۷)

شاملو چه در لوح اعتقادی جیش چپ در ر و جهان، و چه در افول ان کماکان شاعری چپ و معترض باقی می‌ماند چرا که سیار او به سرور و سرود چپ، بلکه مساهایی است که

ازادی‌خواهی و مذهب‌پزوهی از آن‌ها حرکت می‌کند دیدگاه او، نه دیدگاهی مجمد و کنسروی بلکه خود زندگی و واقعیت است. شاملو به واژه «چپ» یا هر واژه دیگری که اشاری به مگرش‌های جرمی داشته باشد عشق نمی‌ورود با این همه، تجربه تاریخی نشان می‌دهد که حکومت‌ها، ایدئولوژی‌ها و ایدم‌های سیاسی، اجتماعی و فلسفی زاده می‌شوند و می‌میرند و تنها چیزی که پایدار می‌ماند، انسان، زندگی و واقعیت است ب خصلت پویای خود که در عین حال ریزنده و با باع هیچ جهادپیشی نیستند انسان با همه یکب‌ها و ریبایی‌هایش، پایدار و پویا و جسم‌جوگر است و می‌کوشد تا هستی خویش را بر کره زمین سامانی شایسته ببخشد هر و ادبیاتی که از زرفای انسان و برقی انسان خلق می‌شود، نمی‌تواند از دغدغه‌های او فارغ باشد. چرا که محاطب هر و ادبیات، همانا همین انسان است که با دست‌های سوانای خود، اوراق سنگین و غویی و پر از ریح و شادی حیات خود را به پیش ورق می‌زند. او می‌فند، می‌شکند، برمی‌خیزد با خدایان نادانی و تباهی درمی‌شد ن هستی و جهان خود را تعالی بخشد. در این پویشگری پر ریح، شاعر و هنرمندی که می‌خواهد شعور و وجدان بیدار آدمی باشد، با اثر و عملش در هستی هست می‌برد تا خوشایندش کند و این همان دمی‌گرایی است. این جاست که دیاماده خسته در یکی از تازه‌ترین شعرهایش فریاد برمی‌دارد که

«من خدمت نوده‌م.
تا آن دم که قوطه می‌کند گمشد ریحبر را
تا آن دم که زیر لب می‌خنده
دلش خج می‌زند
و به ریش جادوگر آب دهان پرتاب می‌کند.

اما برادری ندارم.
هیچ گاه برادری از آن دست نداشته‌ام
که یگوید «آری».

ناکسی که به طاعون آری یگوید و
نان آلوده‌اش را بپذیرد» (۸)

۱- منابع بی صله ص ۱۵ نشر فرش، بهار ۱۳۷۱
۲- بهرطریق هنر و ادبیات گفت و شنودی با احمد شاملو
به کوشش ناصر حریری، ص ۱۳۰ و ۱۳۱ نشر آویسن.

نهراند، چاپ سوم، تابستان ۱۳۷۲

۳- گفتگو با احمد شاملو، دولت آبادی و انصاری ناگت
محمد محمدعلی نشر افروز، نهراند، چاپ اول ۱۳۷۲ ص

۱۸

۴- همانند ص ۶۶ و ۶۷

۵- همانند ص ۶۶ و ۶۵

۶- بهرطریق هنر و ادبیات، ص ۱۲۵

۷- همانند ص ۹۲ و ۹۳

۸- منابع بی صله ص ۱۵

□ نوشته فریاد، متن سخنرانی ملی است در وکنکرة
بر کدشت احمد شاملو که در نوامبر ۱۹۹۵ در تورنتو
کتابخانه ارائه شد

وظیفه ما چیست؟

روز روشن در برابر چشم مردم

من زیر سخنرانی نسیم خاکسار است که در شب عبثگی نویسندگان ایران در لیدن هلند برای میهمانان ایرانی و هلندی خوانده شد.

دوستان عزیز!

سالها پیش در گفتاری که برای یک برنامه جهانی در دفاع از آزادی بیان تهیه کرده بودم و بعدها نام «عروسی برای مردگانه» به خود گرفت نوشته بودم. کابرس، این تنها واژه‌ای است که پس از اندیشیدن به وقایعی که در ایران می‌گذرد به ذهنم می‌آید. رویدادها چنان وحشتناک و باورنکردنی‌اند که تنها می‌توانند در رؤیایی شوم بگذرند. رؤیایی بی نظم و پیچیده که در تصاویری تکراری، هر چند در ظاهر متفاوت خود را نشان می‌دهد، رؤیایی تاریک و روشن و با تصویرهای گاه برجسته که به نظر می‌رسد آنها را از سنگ تراشیده و در دل آن جا داده‌اند، و آسمان دور او سو که گویا پکسی کر بخش‌های بیجا مانده از گذشته‌های دور تاریخ ایران در دل کوه‌های فارس آن را خواب می‌بیند. و شاید هم «بوالهول مصریان» آیند، و با استهای چنین رؤیایی را مشکل بتوان پیدا کرد، زیرا به جدوری مانند است که دهنش را گار گرفته و دور خودش می‌پیچد.

با وقایعی که در این چند ماهه اخیر بر سر نویسندگان ما در ایران آمده است این کابرس مجدداً جان گرفته است. من مطمئن هستم شما که در اینجا گرد آمده‌اید نامه ننگ‌ها هفتد و دردمناک فرج سرکوهی را خوانده‌اید. روز روشن در برابر چشم مردم جهان نویسنده‌ای را می‌روپایند و بعد در زیر شکم‌های روانی و فیزیکی او را مجبور می‌کنند که به حاشی شخصی خود برخیزد. شرح اتفاقاتی که پی در پی در ایران برای نویسندگان ایرانی رخ داده است از زبان نویسندگان هم میهمان خبر از موطئه‌ای می‌دهد که او ماه‌ها پیش و با شاید از سالها پیش برای چنین روزهایی تدارک شده است.

از روزی که حکومت جمهوری اسلامی شاعر و نویسنده مبارزمان سعید سلطانپور را در روز جشن عروسی‌اش بازداشت و بعد توبیداری کرد و ما زمانی که سفیدی سیرجانی این سرسبزه ملی و مردمی را در بازداشتگاه‌های خود رجش کرد. و از زمانی که با وقاحت تمام اعلام کرد که عباس

عروقی رمان‌نویس شریب و طعمان باید به تحنه شلاق بسته شود ما پیدا شدن چند احمد عیروایی مترجم آگاه و سخن‌سنج ایرانی در حبایان، و رمودن و بازداشت فرج سرکوهی، حکومت آزادی‌کش جمهوری اسلامی گام به گام همه عرصه‌های کثیف و دودمانه سپرد نابرابر با نویسندگان و شاعران و روزنامه‌نویسان و محققان ایرانی را تجربه کرده است. اکنون از همیشه هارتر و اما در اوج استهصال و دلب و در پیچیده در خود که چگونه می‌توانند این حشاهای رسا و شادناک فردا و فرداهای مردمان را خفه کند به دستهای کثیف رو آورده است. می‌باید که فرج سرکوهی در نامه دودمان‌کش آن را افشا کرده است.

او در نامه‌اش نوشته است: «می‌توانی بفهمی و طرحی شده‌ام که روزگات اطلاعات ایران آن را طراحی و اجرا کرده و هنوز هم به دنبال اجرای ادامه آن است.»

او می‌نویسد: «اولاً مرا غرق کردند و بعد با هزار ریاد مرا مجبور کردند که مش‌هایی که آنها تهیه می‌کردند را حفظ کنم و به اصطلاح در مصاحبه تلویزیونی و به تاریخ شهرپور ماه به تاریخ واقعی آنها را بگویم. مصاحبه‌ها چند نوع بود: بحثی درباره جمع‌شوروی، بولری درباره زندگی شخصی و سیاسی و فرهنگی... و بحثی درباره دیگر نویسندگان که خود آنها مشی را تهیه کرده بودند. اما بحث اصلی مصاحب درباره جاسوسی بود.»

او می‌نویسد: «طرح پیچیده آنها که هنوز هم دنبال اجرای آن هستند چند هدف دارد. هدف اول مقابله با آلمان در ماجرای میکوموس نسد. آنها می‌خواستند از دولت آلمان امتیاز بگیرند اما مشکل آنها این بود که با متهم کردن من به جاسوسی و اقرارهای دعوای من می‌توانستند از آلمان‌ها امتیاز بگیرند. مصاحبه‌های من مصرف داخلی داشت. (این هدف دوم آنها بود) هدف سوم بی‌اعبار کردن و بدنام کردن روشنفکران و هدف دیگر نابود کردن من. هم از نظر اعتبار و هم نابودی جسمی و مصوی. هدف دیگر ترساندن روشنفکران بود و

تا آنجایی که دو ترانمان لب در افشای این موطئه میکوشید. موطئه‌ای که می‌خواهد از نویسندگان ما، جاسوسی، هرزه‌خانی، سرسوز، ممتاز و صلیف بازدارد. نترسیم از اینکه با قدرت تمام از هر صدای مردمانی دفاع کنیم. صدای زیر شلاق، صدای زیر چنگمه، صدای در بند، صدای واقعی هیچ انسانی نیست. پس این حربه کثیف را از دست جلادان همه دنیا درآوریم. بیایند یکبار هم که شده چنین پرونده‌هایی را که نتیجه فرهنگ و اخلاق و اندیشه بی‌یافته در فضای مسموم استبداد است به دور ببریم. نامه دردمناک سرکوهی خود پررنگ‌ترین سدی است که بر چنین داوریهایی مهر لبطال می‌زند. او البته از جایش مایه گذاشته است تا همه ان اعتراضات زیر شکم را حتی و بی اثر کند. این فرصت نصیب همه نمی‌شود.

دوستان عزیز، در طول هجده سال حکومت سپاه جمهوری اسلامی بر ملت ما بسیار ستم‌ها رفته است. وجود میلیونی خود شما در غربت به دور از کشامه و خانه خود از جمله ستم‌هاست. ستمی که اگر در تاریخ فداشمنی هزاران ساله دارد. به بلشای همان تاریخ بزر مردانک و ظالمانه شمرده شده است. این همه اواره داریم. جهان فراموششان کرده است اما ما خود را فراموش نکرده‌ایم. نه مدت هشت سال جنگ خاموش‌سور چه بسیار فرزندان ما، پدران و مادران، خواهران و برادران و دوستان ما که در آتش جنگ سوختند و خاک گستر شدند. جهان فراموش کرد اما ما فراموش نکردیم. و هر شام با خاطره‌شان خمیم و هر بامداد با رؤیاهایشان برخاستیم.

این بار برای نخستین بار جهان مترجه دیو سیرنی حکومت شب‌پرست جمهوری اسلامی شده است. نامه‌های اعتراضی نویسندگان برجسته و بزرگ جهانی و اعتراض‌های گسترده روشنفکران جهان به بد کشیدن ظالمانه فرج سرکوهی افشای رندان بزرگی است که جمهوری اسلامی برای همه هم میهمان ما در داخل و خارج فراهم کرده است. نگذاریم که این تحله خاموش گیرد.

فریاد می‌زنم

من چه‌دام گرفته

من قابض نشسته به خنکی

مقصود من از حرم معلوم بر شمعاست

یک‌دست بی صداست

در دست من کمک و دست شما می‌کند طلب

فریاد من شکسته اگر در گلو، وگر

فریاد من رسا

من از برای راه خلاصی خود و شما

فریاد می‌زنم

«نیما یوشیج»

عاقبت آریامهر اصلی چه شد؟

یار دیگر م. ف. فرانسه کتاب تازه‌ای ارائه داده است که همچون کتاب‌های دیگرش آنچه صادق هدایت به م. ف. گفت، «بی‌بست»، «چهاردرده» و... بحث‌هایی ایجاد کرده که قشر کتاب‌خوان ما در شست‌ها و گفتگوها ناگزیر به آن می‌پردارند. ما گویر از این رو که کتاب‌ها همیشه از جهات مختلف حائز اهمیت بوده‌اند، به لحاظ ساختار، وفاداری به زبان روزمره فارسی، تحلیل و کشش و در همه بیشتر، موضوعات بکر و تازه‌ای که از خوشحالی فرزانه نشأت می‌گیرد.

کتاب تازه فرانسه «هکوب گویا» نام دارد. ظاهراً ساده، ولی پیچیده، سهل و مسجع، ساده‌های دوستانه، چند یادداشت روزانه و همین؟

م. ف. فرانسه کار نویسندگی را از اواخر دهه ۲۰ تا ترجمه اناری از چند نویسنده آغاز کرد و هم‌زمان اشعار و دوسی او با صادق هدایت در گزینش‌های حتمی در کارهایش اسباب کرده. هر سه دائماً یک قصه‌گو است و با استفاده از همین عنصر و بر حافظه درخشان به موازات نوشتن داستان و رمان، کتاب‌هایی در زمینه‌های خاطره و نامه انتشار داده است.

هکوبت گویا که با تیراژ ۳۰۰ جلد چاپ شده و در سطح بسیار محدودی توزیع شده است از نظر ما حائز اهمیت و خواندنی آمده است. بخشی از این کتاب را از نظر شما می‌گذرانیم.

کان - دوم سپتامبر ۱۹۸۹

اخبار، مثل همیشه اخبار شومی که همه مردم دنیای آزاد - کاپیتالیست - سرخه را آفتاب می‌نالد، ولی صفتاً برای‌شان مهیج‌اند و خیراتان دارند. اخبار نواحی بیش و کم دور است که تا وقتی به خردشان مربوط نیستند مرحب و دگر نمی‌شان می‌شود. «چه خوب که ما جزو این بدبخت‌ها نیستیم»

امروز صبح یک صفحه از روزنامه لوموند پرپرور را که نگه داشته بودم تا سر فرسب به‌وانم مطالعه کردم. مطالبی مصل بود واضح به مردهای مصری که برای کار کردن به عراق می‌روند. در چه وضع اسفناکی می‌روند و با بدبختی بی‌پایان می‌گردند. آنهایی که در این جهالت پولکی به دست می‌آورند ظاهراً تحصیل کرده‌های درجه اول مصری هستند. اما حاصل رخصت‌شان بی است که در برگشت به وطن‌شان ستاداری رادیسو، جاسو برقی و سوار می‌نمایند. یعنی مقداری ات و اتعالم صاحب زاپرو و اروپا با خودشان به ارمغان می‌آورند؟

مقاله حالب بود آیا آن را برای یک روزنامه مصری ترجمه خواهد کرد؟ آیا تا حال به سر یک نویسنده مصری رده است که سرگذشت یکی دو نفر از این هموطنانش را بنویسد یا اینکه مثل برای‌ها که سگ و وحشتناک پر از قتل عام هستند سبانه‌شان را به بوتۀ فراموشی ریختند از این بدبخت‌ها اصی نمی‌پزد؟ اگر هم بنویسند آیا خواننده‌ای خواهد داشت؟ تجربه می (که هر وقت موقعی دست داده گفته‌ام) این است که



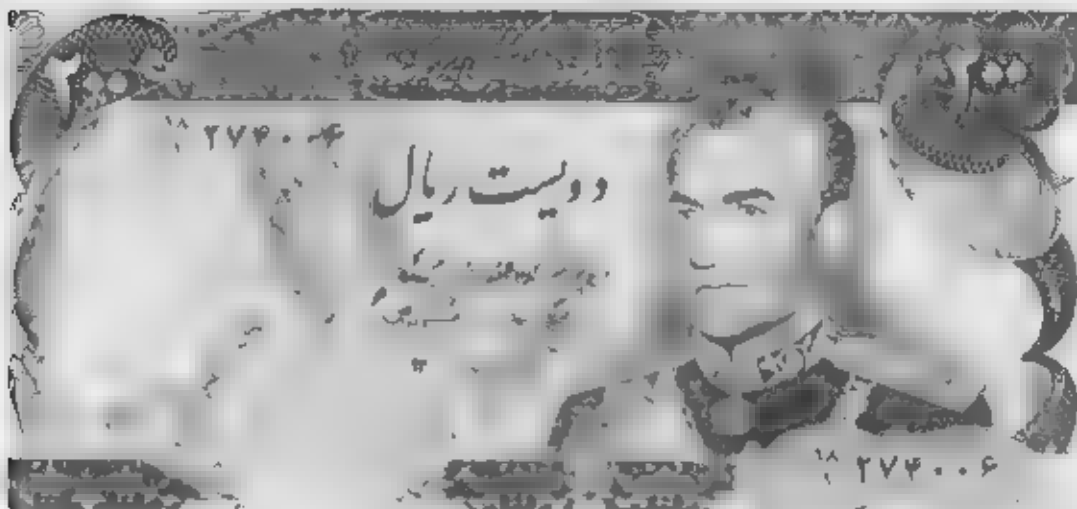
مردم از غافله تمدن حذب مانده (غافله تمدنی که با خودخواهی تمام در پی بهبود وضع خودش است) محمل دهن و شاحت خودشان را ندارند. این‌ها ترجیح می‌دهند به کلمات موهوم پناه ببرند ولیکن خودشان را شناسند. مگر چند نفر حاضر شدند «چهاردرده» می‌پخوانند؟ من که دانشمند اما کتاب‌های محفوظ (که جایزه نوبل گرفت) رو دست ناشر مانده است. مگر از آلبر گوسسوی کسی رمان می‌خواند؟ لفظ کار نهای سکه است که نف مربالا می‌نذرند و موجب شادی و شمع فرمگی‌ها می‌شوند.

باری، فقر، فقر مالی و فرهنگی مل دنیای سومه مقدری است که فقط در بانلاق مرگزار همین‌تر می‌شود.

سوفت‌ها فر میدان «واندوم» یک سبخت فروش لسانیه شماری را در ویرین معاروش گذاشته بود که تا ده هزارم ثانیه ر شب می‌ده و وقتی از جلو آن می‌گذشتید می‌دیدید که رمان، یا سرعتی تذکر از اینکه بتوانید ارقام این ساعد ر بخوانید می‌گذرد. یک روز ایستادم و با سحاب سخی کردم شماره‌ای را در دهم بیارم و سرفی بشدم و در همان حال به مطرح رسید که دنیای پیش رفته با این سرعت از ملل شیبه ایرانی‌ها دور می‌شود و اگر هم کسی بخواند آن‌ها را از کنشی و نکبت و خوارگی در پی‌آورده دخیش را می‌آورد مثل شاه ایران که با وجود مخالف بودن با اعمال شیخ، نمی‌توانم کوششی را که برای مکان دادن ملش کرد بدیده بگیرم.

من هم از کسانی هستم که معتقدند در دهه

■ آن کس که به اسم شاهنشاه آریامهر به حالت بیمار با خانواده‌اش دربدر شد همانا شخصی جز احمد، همشکل او نبود. باورتان نمی‌شود؟



حقیقی‌شان شک می‌کنند. در ادبیات پس جبر دوگانگی را با همراهِ جلوه می‌دهند که شخصیت بدلی و غالباً کاملاً مخالف هویت اصلی و بسا مزاحم اوست و برپای سردرهای جبرانی باید بر سه بار می‌آورد. نمونه‌های بارز این‌ها را «شامیو»، «زابت لویی استیوسون»، «آل پو»، «داستان‌سگی»، «گی دو موپسان» و بسیاری از نویسندگان دیگر عرضه داشته‌اند. البته همراهِ داستان‌های این نویسندگان بزرگ همه را، بده یک نوع وهم محفل شخصی است، در صورتی که بسا با همراهِ‌های واقعی روبرو می‌شویم که برآورده‌تریشان هم‌با دوقوهای شبیه یکدیگر است.

گذشته از این گروه کسانی هستند که بدون دورترین خردناویدی، به طور احمات‌نگیری به همدیگر شبیه درمی‌آیند. از قزاق معلوم سوکرزگان دوله که گویا جانشان وایسا در خطر است، همیشه در جستجوی شبیه خودش هستند هم‌شکل‌های چرچیل، استالین و هیتلر شهرت جهانی یافتند و از ره نقل خاطرات و مخصوصاً بازی در فیلم‌های تاریخی کب و کارشان سکه شد.

در اینکه شاهنشاه آریامهر چند بار مرور شد تکی نیست. ولی هر بار جان سالم به در برد. آیا در چنین مواقع خود او مورد حمله قرار گرفته بوده است یا هم نیکش؟ چون در این باره میر باید شک داشت که مردی چون شاهنشاه حتماً یک و حتی چندین شخص بدلی در اختیار می‌داشت. بسا اینکه همیشه از بلا می‌جسته به همین علت بوده است که شخص بدلی کشته می‌شده (و یا اگر فقط رخمی شده بوده است،

در شرح حالی که برایش می‌نوشتند علت این شبیه‌ها را شروع بیماری سرطان ذکر می‌کنند. اطرافیان و بردگانش می‌گویند که بیماری او فقط جسمانی نبوده، همی ضمناً دچار کالت روحی مردشانی غوطه می‌رسد و اگر هم می‌خواهند سری از لجن‌زار در بیاورند، برزگان دنیا آن چنان تر درفشان می‌گویند که دیگر هوس نفس کشیدن که هیچ هوس جس ماله را هم مدافعت پاشند بهترین دلیل همین ورطه‌ناپست که این عمل را از پیشی هگان دنیا جدا می‌کند و رور به رور عریض‌تر و بوده است. مانند بیماری گنده‌گوری که همان «مگالومانی» کلابی باشد. همین اشخاص (که با چند بحرشان آشنا بودم) ضمن اظهار بندگی گاه‌به‌گاه به موقع و بی موقع می‌گفتند: «دیگر نمی‌شود با شاهنشاه آریامهر صحبت کرد و مخصوصاً نظر انتقادی داشته شعبه» و محسوس می‌شود. اگر به یاد بیاوریم که این محسوس در ابتدای سلطنتش معروف بود به جوانی رشوف، سلیم، فروتن، بره‌بار و در آخر همه، مشهور به بی رحمی، بندخویری، دزدخم صحت به این نتیجه می‌رسیم که به مرور زمان از همان فرد دست کم دو نفر ساخته شده است. حالتی که برای بسیاری از اشخاص بلندپرواز و مخصوصاً آن‌هایی که مصدر مقامات مهم شده باشند پیش می‌آید.

از این نوع شخصیت‌های دوگانه در متاثر و ادبیات و سینما زیاد ساخته شده است. آدم‌هایی که دیگر آن طور که شناخته شده بودند نیستند، تا آنجا که خودشان هم به موجودیت شخصیت

هفتاد میلادی، شاه می‌خواست کارهایی بکند که اسمش در تاریخ بماند و بگویند این مرد بود که ملش را از غرور و پرور درآورد. بستگی او به این هدف به قدری شدید بود که اعمال بی سابقه پدرش را هم دست‌کم می‌گرفتند در صورتی که رطاشاه در مدت کوتاهی کوشیده بود ایرانی‌ها را ر جهان قرون وسطایی بپروان بکشد. گو اینکه این‌ها برنامه‌هایی نیستند که در عرض ده بارده سال نتیجه بدهند و خواب ملک به قدری عجب بود که با هیچ سیخ و سبب‌های بیدار نمی‌شد. محمدرضا شاه فکر می‌کرد که اگر یک دسته فرنگ رفته و لطمه‌کننده را از زیر هیاتشان بپروان نکشد و به جای تعلیل کشش به پایشان بکند می‌تواند مملکت منجمدی بسازد. کتاب «شاکروسی» (بدون اینکه خودش خوب‌است باشد) درباره سال‌های آخر زندگی شاه حالب است. ولی آیا می‌شود جریان این سال‌ها را به شکل دیگری تصور کرد؟ چون که به روایت او آنچه انتقادی افتاد به قدری ناگهانی و دور از منطق بود که با واقعیت جور درمی‌آید. مثلاً «شاه او بهار ۱۹۷۶ دیگر در شورای وزیران حضور نمی‌یافت». آیا این مطلب می‌تواند درست باشد؟ مگر به اینکه تمام دستگاه‌های مطبوعاتی حضورش را در همه جا و به همه کس حقه می‌کردند؟ رادیو، تلویزیون، روزنامه و مجلات و مخصوصاً مجسمه و مثال مبارک آریامهر!

بنا بر این اگر خودش شخصاً در محام دیده نمی‌شد شاید علت خاص داشت؟

شبیانه و در حد دخلش ر می آورده اند) و آریامهر ساقی و ملائمت رده می مانده.

همه چیز را باید با بدیسی و سوزن سنجید داس همزاد خواص متینی هم دارد. مثلاً همین آریامهر خودمان هرگاه نمی خواسته در جایی حاضر شود یا شخص مزاحمی را که به دیدارش می آمده نبیند، یا در طاعتش تنها بماند و با کسی که مورد نظرش بوده خلوت کند و یا بی خبر به مسافرت دور دستی برود... طبیعی است که می بایست بدلی خودش را به جای خودش بگذارد. اما اینکه تا چه حد می توانسته به این شخص اعتماد کند، معلوم نیست. و اصولاً پس سؤال پیش می آید که چه کسانی به موجودیت و سه بدلی وارد بوده اند؟ مسلم این است که تعداد ایشان از انگشت های یک دست تجاوز نمی کرد و بی شک این ها همان کسانی بوده اند که فرد شبیه را پیدا و انتخاب می کرده اند.

آپ رهبر دربار مأمور چنین انتخابی بوده و امور مربوطه را سرپرستی می کرده است؟ در قرار شایعات، اسدالله هلم مقرب ترین فرد به شاه بوده و حذافر دکتر ایادی معروف هم به اسرار خیمی خصوصی شاه بیشتر وارد بوده است.

در هر حال این نوع روابط محرمانه که در آن هدای شرکت دارند و مجبورند همدیگر را بپایند غالباً با فرجام است. حداقل اگر تمام افراد سرسره فردی چون شاهنشاه باشند. چرا که همه آدم ها امثال مشابه دارند و به محض اینکه دست شان به جای حساسی برسد هوش و رهبری خودشان و به کار می اندازند تا به آنجا بند شوند. برای مثال گر به درون احساسات یک بدلی شاه راه بیاییم می بینیم که هر صاحب بی کاریش از خودش می پرسد که چه چیزی از شخص اصلی کم دارد؟ مگر نه اینکه برای خاص و هام و درباریان از خود شده است و به سعه بدلی؟ البته بیچاره می داند که باید بین افکار خطرناک را از خودش دور کند و گسسته سرش به باد می رود. اما جلو فکر و آرزوهای آدمیزاد را نمی توان گرفت. چنانکه اگر روزی را وارونه کنیم نیز به تعجب می بینیم. همین پادشاه قدر قدرت بسا در حفظی به بدلی خود حسادت می ورزد. باورن آسان نمی شود؟ گمان می کنید که این همه رن و دختری را که از اطراف و اکناف دنیا، مأمورین حالی رقیه دست چینی می کردند و برای آریامهر هدیه می فرستادند تشنه لب به خانه های خود بر می گشتند؟ خیرا هرگز!

اما آیا می توان باور داشت که شاهنشاه با همه آنها جنم می کرده؟ هرگز! هر قدر هم احبای مخصوص کارکنش باشند بالاخره با یک بشر سروکار داشته اند که می دانیم امکاناتش محدود است. اهضاه و جوارح آدمیزاد (حتی اگر مال شاه نهان باشند) نه از فولاد است که به سخی خم شود و نه ورقور که از پوست پیاوار سازگ ترش بکنند و باز نگذرد. بنابراین عداولته است قبول

کنیم که به جای شخص آریامهر غالباً سعه بدلی او با این معشوقان مهتاب بدار می کرده است و نه خود او.

البته چینی رسمی سا موجب حسادت شاهنشاه می شده است. یک دانشانی بی پدر و مادر (اگر هم اسپری داشت حتماً سرشاس و از خانواده های نجیب و محترم بودند، وگرنه چگونه فرزندان را به دست اسدالله علم می سپردند که فردگی به خدمت شاه و از آنجا به رختخواب رتوان هرجایی ببرد؟) با استفاده از تمام مواهب طبیعی و غیر طبیعی کاخ سعدآباد باید و محبت و محاسن بر تمام مرایای سلطنتی برخوردار شود و به عنوان اسجام وظیفه معشوقه های ششاس و ششاسی شاهنشاه را بگاید؟

پس تردید نیست که عاقبت خون شاهنشاه به جوش می آید و به هلم جان نثار دستور می دهد که این شخص مفت خور ر که در شکل و شمایل او کارهایی می کند که خودش از عهده شان بر نمی آید نمله کند. هلم بیچاره که غمی جز حفظ تاج و تخت کیانی ندارد به خاک پای آریامهر می افتد و با صدای لرزان به عرض می رساند «شاهنشاه، باور فرمایید که این احمد ششکیش (اسم فرمایشی شاه بدلی) بخت برگشته آن چنان مسیبه پرست و شهادت دوست است که کتاب بی معنای انقلاب سعید را پاره خوانده و اینک می نراند جملات زیر آن را از حفظ نقل کند.

«این که طبعی است. فاطمه ملت ما کلمات ما را از بر می کند. مگر خود او فرمایشات ما را حفظ نکرده ای؟ منظور من پس نیست که پس مرتیکه از وضعتی شاکلی است یا به مقام منبع ما طعنه می ریزد. که می خورده که به لب ما بگوید پاپرا خوب می خورم، خوب می خوراید خوب جمیع می کند، چیزی کم ندارد.»

«در بر مورد خبر»

«بله به چشم خود دیدم که پدرسوخته این دختره آلمانی را چطور گایدا انگار که عروسک به دستش داده بودند. دختره را بالا و پایین می انداخت، دمر می کرد، طاقوار، سرپا، محنی این زبده روی ها چهست؟ مگر دربار شاهنشاهی جنده خانه است؟ خیرا پروید هر چه رودمر این لاث بی سروپا را تو دریاچه حوض سلطان یا در ریالهدانی ای که دلتان می خواهد پرت کنید که دیگر رحمت متعوسش را بییم.»

«شاهنشاه هر چه می فرمایند چاکر با جنان و دل انحر می کند. لیکن وظیفه دارم که خاطر عظیم همایونی را از هر پیش آمدی مطلع سازم. لذا باید به عرض صلوکانه برسانم که رابطه ای را که شاهنشاه به آن اشاره می فرمایند یکی از مشکلات روز شده است. بطوریکه چاکر بی مقدار را در وضعی قرار داده که باید در کمال حرص و خشوع بری این احمد عید و عید ناصای عمر بساییم.»

«طلب عمر؟ برای چه؟»

«الکله، همین آریتست آلمانی پایش را توی یک کش کرده که هریشگی را سرک کند و در همین شهر نهران بماند.»

«خوب این موضوع چه ربطی دارد به عمر (احمد)»

«الکله، احمدی نمی شناسد. او عاشق شاهنشاه است و مثل همه فرنگی ها که جلو رین خودشان را می گیرند، به هر کسی که بر می خورد می گوید. تا به حال مردی به مردانگی شاهنشاه ندیده ام.»

«خاطر شاهنشاه از این تمجید به شدت شاد می شود و بی اختیار یک لبخند همایونی بر لبانش نقش می بندد. «ما می دانستیم که این رنهای لرنگی قدرت قضاوت پیشتری دارد.»

«نمیجه آنکه برادران صاحب سیمام هم که او را بوسیله وزارت فرهنگ و سر به تهران آورده اند، بیچاره شده اند.»

«ایس پندرسوخته های پولپرست بیچاره شده اند؟ به آرها چه مربوط که بیچاره بشوند؟»

«تمام فراردهایی را که با صاحبان سیماما و پش کندگان هلم بسته بودند بر اساس اسم همین هریشته است و حال پشکه الکله خادم (ربانم لال) محل سگ هم به کارگردان و صاحب سرمایه می گذارد. به فقط این ها را دخیل آدم نمی داند، بلکه وفنی مدیر کل روابط خصوصی وزارت فرهنگ و سر را واسطه کردید، تری اندکش راه داده.»

«آخر به چه علت؟»

«هیچ کدام از هریشته ها را هم قبول ندارم برای مثال در سناریو هست که باید هریشته مرد را ببوسد. ولی هر وقت می خواهند از صحنه بین او و مطلق فیلم بردارند رویش را بر می گرداند و با حالت استفراغ (ابلاتست، بلانست. رویم به خاک پاک پای مبدارک) می گوید بوسیدن چنین حیوانی که صورت مسجدر و چرب دارد برایش ممکن نیست.»

«هاله هاله هاله... همین؟»

«خبر فریاد! اخیراً موضوع بالا گرفته و دیگر جنود دوربین هم نمی رود چرا که معشوق و معشوقه (البته بدون اینکه نام شاهنشاه را به زبان بیاورد) به او دستور داده که از بی پس بدیش را برخه نشان ندهد. علاوه بر این، طرفدار پروپا فرمی حجاب شده است. می گوید که زن بی چادر نه پس جنم می خورد.»

«بده؟ بده؟ نه میفهمم. این کدام انیس است که همچو حرفی را تر دهان این رنگ گذاشته؟ پدر بیچاره و بیسواد می رحمت کشیف حجاب را مسوع کرد. حالا الکله خانم جنده می خواهند چادر را بد کنند؟ کدام معشوق این رنگ چنین دستوری داده؟»

«فریاد اجاره فرمایند اند، به خاک بیستم و سرپیچه مبارک را ببوسم ما چسارتم را عمر»

بهرماید این شخصی همان احمد شه کیش خودمان است.

«پس دو واقع آنکه گمان می‌کند که ما چنین فرمانی را صادر کرده‌ایم؟»

«علم که در شدت ترس دارد غالب نمی‌کند فقط سرش را به عنوان مصدقین پایین می‌آورد. نگاه شاه غضب‌انگیز است.»

مگر نه اینکه همین وزیر دربار احمد دهانی را از املاک فائزانش تحفه آورده بود تا در همه احوال سپهر بالای شاهنشاه باشد، در مجالس رسمی‌ای که احتمال خبرگزاری و ترور می‌رود حضور یابد، عملیات ورزشی سنگین را در جلو حضار اجرا کند، حتی با دخترهایی که مأمورین رسمی در خارج برایش می‌فرستند بخواهد تا بوسیله خبرچین‌ها قدرت کمر همایونی به گوش همگان برسد؟ و حالا، در اجرای چنین برنامه‌ای، محض شاهنشاه بدلی، آنچنان گایشی با آنکه کرده بود که دخترک پیچیده یک دل به، صد دل عاشق شده بود. نه تنها به هم‌خواهی با این شاهنشاه آریامهر مفتخر شده، بلکه او را مردی آنقدر بی نظیر یافته بود که کنیزوار امیالش را با دل و جان انجام می‌داد و این نکته برای آریامهر اصلی قابل محمل بود.

اما خودمان شاهد بودیم که پسر به این دختر چه می‌کند. همان روز که در دفترمان مشغول مطالعه بودجه سال آینده بودیم، از سوزاخ دیوار به اطاق غراب نگهبان نگاه کردم و عصبانیت این حیوان وحشی را به چشم دیدم... پله همین بهترین دلیل است که احمد هر چه رودتر سر به پست شود. اگر از عهده تو برمی‌آید به مصیبتی می‌گیرم تا در یک چشم به هم زدن کلکتش را بکشد.

علم باز به التماس می‌افتد. و شاهنشاه را رخصت می‌خواهم تا فوراً عرصی کنم که مصبری از وجود احمد اطلاع ندارد.

«البته البته، این هم از فکرهای بفرج تو بود که به وسیله این دختر خارجی و امثالشان مرا یک جوان سبک‌سر معرفی کنی چطور؟»

علم در عین اینکه باطل‌آر آریامهر حساب نمی‌برد، وانمود می‌کند که به شدت می‌رسد و می‌لرزد، دروغی به نته پته می‌افتد. «آیا این چاکر باقابل اجازه دارد که برنامه مورد نظر همایونی را بداند شود؟»

«خواست پرت است. برنامه ما فوریت ندارد برای اجرای آن هنوز دو سال وقت داریم و شاید هم اصلاً عملی نکنیم، من هنوز جوانم و ولیمهد بچه است.»

علم سرش را پایین انداخته و به نوک کفشش نگاه می‌کند تا میانه مزخرفی بپردازد و مورد غضب قرار بگیرد. ولی آریامهر که طبق معمول طوری سر مبارکش را بالا گرفته که نگاهش تا سقف بالا برود و بعد روی سر مخاطب بیفتد، از این حالت

وارفته علم به شدت ناراضی است و مانگهان با خروشی شاهنشاهی علم بیچاره را به یاد دستان می‌گیرد و برای عتم این گفتگو یا صدایی بعضی گرفته که از شدت عصبانیت مازک شده است فریاد می‌زند. «و که هر روز با سیر انگلیس و امریکا باهم می‌خوریم برو بگو که قصد شاهنشاه من این است که تاریخ ایران را با خط زربوید و همه‌های گوروش کبیر باقی بماند. بیرون و این سفینه‌هایی را که مشاورین پیورشان در عهد کشیده‌اند برای جوجه سلاطین خلیج فارس اجر کنند برو بگو ما، محمدرضا شاه، شاهنشاه آریامهر، جانشین گوروش و داریوش هستیم و نه جانشین سلطان حسین و احمد قاجار من همانم که کشورم را به سری تمدن بزرگ می‌رانم، دیگر به بجهام که گول اسباب‌بازی‌های ساخت فرنگ را به‌خودم و نه جوان سبک‌سری هستیم که فقط در فکر لنگ و پاچه‌های دخترهای جورواجور باشیم. آقای کارتر باید بداند که اگر می‌خواهد حقوق بشر ساخت دستگاه جاسوسی بین‌المللی را به ما تحویل کند، اول برو مسائل خودش را به دست سپاه‌پرست خودش حل کند.

علم که کمتر با چنین شاهانه‌ای روبرو شده است، رنگ‌پریده، لوزان، سر خمیده همچنان به نوک کفش‌هایش که سوگر لیلیش درست بری پیداخته خیره مانده و پاری جیک رد را ندارد. آیا شاه با مشت گره کرده یک پامپه تو سرش خواهد کوفت؟ آیا واقلاً باید برو به سفرای خارجه و محصوراً سیر امریکا بگیرد که شاهنشاه به بیع پسری استغاف بخواهد داد؟ و در هر حال چه کند که فعلاً از این محاصره بجای یابد؟

در این موقع لای در تالار باز و به‌تجدیدت مخصوص وارد می‌شود و چون به حالات شاهانه آمیخته است و هوار پس می‌پند، می‌خواهد فوراً خارج بشود. لب شاه به او تشر می‌زند، «چکار داشتی؟»

«تیمسار فرودست مذاکراتی ملاقات فروری در...»

شاه بدون اینکه جواب بدهد، روپش را به علم می‌کند. «میروی بپایم مرا به این فرنگی‌های حق‌ناشناس می‌رسانی، وگرنه به فرودست می‌گیرم دمار از روزگار تو و همه پرسوخته‌هایی را که وزیر و وکیل کرده‌ام دریاورد.

آیا موضوع شخصیت دوم، شخصیت بدنی، فقط در زمینه پایین تته مطرح بود و به همین جا ختم شد؟ هرگز نه!

شما که شخص پژوهش هستید و این شرح تاریخی را که بی شک صحت دارد به دقت خواندید، حتماً متوجه شدید که اسفانده‌خان علم به موضوعی اشاره می‌کند که موجب عصبانیت شدید شاه می‌شود و برخلاف معمول (هر چند که

■ **تردید نیست که عاقبت خون شاهنشاه به جوش می‌آید و به علم جان نثار دستور می‌دهد که این شخص مفت‌خور را که در شکل و شمایل او کارهایی می‌کند که خودش از عهده‌شان بر نمی‌آید نفله کند.**

■ **در اینکه شاهنشاه آریامهر چند بار ترور شد شک نیست. ولی هر بار جان سالم به در برد. آیا در چنین مواقع خود او مورد حمله قرار گرفته بوده است یا هم شکش؟**

ناظری جز وزیر دربار حضور ندارد) به نمایندگان رسمی و ممالک بی‌بهایت دوست، یعنی انگلیس و امریکا سخت می‌نارد. آیا در خودتان پرسیدید که چرا؟

کسانی که به بررسی این گونه آثار می‌پردازند می‌توانند در یک چشم به هم زدن جان مطلب را درک کنند. در اینجا نکته در برنامه مهمی است که به ترک تاج و تخت و جانشین آریامهر مربوط می‌شود. علم به محض اینکه می‌گوید «برنامه مورد نظر همایونی» شاه از جا درمی‌رود، چرا؟ علت را در این جمله تاریخی آریامهر باید جست «بگو که شاهنشاه ما بهیچوجه آماده نیست که تاج و تخت کیشش را بگذارد و سال پیرمردها خانه‌نشین بشوند...»

بنا بر این باید استنباط کرد که قرار سفرای غربی بر این بوده که شاه کنار برود و ولیمهد و جانشین او بکشد و شاه به تریبی که دیدیم مخالفت خود را ابراز می‌کند.

اما آیا وقتی که در کتب شیر لزان امریکا و انگلیس هست چه می‌توانید کرد؟

ایحاست که حضور مابهنگام فرودست و خود احمد شه کیش (همراه با شاه بدلی) اهمیت خاص پیدا می‌کند.

فرودست که از نجنگی با شاه‌دمخوار بوده و همه چیز خودش را مدیون شاه می‌داند آنچنان نگاه تحقیرآمیزی به علم بیچاره می‌اندازد که وزیر دربار فوراً جا خالی می‌دهد و در حال تعظیم عقب عقب از در بیرون می‌رود. به محض اینکه در تالار پشت سر او بسته می‌شود، فرودست خودش را سینه به سینه شاه می‌رساند و بدون اینکه چیزی بگوید دست او را می‌گیرد و به طرف پالکی می‌کشد. شاه ابتدا مسح‌اش می‌کند و ب

رومی چید، اما وقتی فردوست با دست چپش به دیوارها و سقف و چرامها و دستگاه تلوی اشاره مشکوک می‌کند همین آریامهر قدرقدرت مثل بچه‌ای که عادت داشت باشد لاله راهمایش بشود مطیع و سربراه به دسال او می‌رود در اینجا دور از اقبال و میکروفره‌های جاسوسی فردوست با ایما و اشاره، پیچ کنان به شاهشاه می‌فهماند که وفاس رسیده است تا هرچه رودتر با لباس مبدل خود را به رئیس طیاره مخفی و هواپیمای جت شخصیش برساند و فلک را بپزد

«پس مربوط است این مملکت چه می‌شود؟»
«نه شاه جان‌گرسنه، از شدت تأثر لشک بو چشمان قدردوست حلقه رده و می‌کوشد تا کلمه‌ای را به زبان بیاورد. «محمدرضا صدای می‌فانی که تو از هر کسی به من نزدیک‌تری، تو و خانوادمت چشم و چراغ می‌هستید، اما چهارم‌ای جز رفتن نیست.»

«آیا تو هم با ما می‌آیی؟»
«بله! نه، چونکه اجرای برنامه به عهده من گذاشته شده قرار بر این است که محتوی این شیشه را (سر شیشه کوچکی را که شیشه شیشه‌های کنیاک بعلی است) از جیش درمی‌آورد و دردی به سه بشان می‌دهد) به خورد تو بدهم که در اثر آن به حالت لاابانی و بی خیال، در حضور برادرگان و ریش سفیدان کشور ایران را ترک کنی.»

«در این صورت چه فرقی می‌کند که سر حال باشم یا محبذ؟»

«من می‌خواهم از وجود شیشه بود، همین احمد، استفاده کنم، همه توفانی را که او تو دارم به وسیله او انجام بدهم و برنامه طوری اجرا شود که تو برای روز میلاد سالم یمانی و به موقع ساز برگردی به سر نایح و بخت.»

«مثل همان سال که رفتم به رم و مصدق معن شد؟»

«بله با این فرق که حالا داوطلب جانشینی ریاد شده و ما فقط با یک کمپانی معنی طرف می‌شیم، چنانکه می‌دانی دهرای بین «شل» و «پسی» از یک طرف و جبهه کمپانی‌های امریکایی، مخصوصاً «ویجرسی» از طرف دیگر و در این میان این کمپانی «الف» رهمونه فرانسوی و چادهایی که آب‌شور رده، رد و پندهایی که ب عراقی‌ها کرده. خلاصه همه مابلی را که خود تو از همه بهتر می‌دانی، دست به دست هم داده‌اند و بزرگ و کوچک منتظرند که هر چه رودتر رئیس جمهور بشوند»

«کدام جمهوری؟ ما جمهوری بلدانیم؟»
«آله که بلدانیم و بخوانیم داشت»
«پس کی چنین فکر احمقانه‌ای به سرش زده است؟»

«گفتم، یکی دو تا هستند، شخصی و دعواتش که جای خود دارند، در میان خبریه‌هایی‌ها از همه بیشتر هویدا پیر می‌رند همین پیرور رستم به

دیدش، خواستم بهش بهمانم که باید راه فراری برای خودش پیدا کند می‌فانی چه جواب داد؟»
«ایک می‌خواهد به ما وفادار بماند»

«باختار دلری یا نه شیرا گفت می‌باید هر مردان بهمانم تا وجه‌المه بشوم لریکا روی من حساب می‌کند»

در این موقع در تالار همه یار شد و قریه، آنجودان مخصوص شاهشاه سرک کشید فردوست صدای خود را در می‌حیف بر کرد

«وقت رس است هواپیمای آماده است، مرب کارها را داده‌ایم، بگران جانوده باش آن‌ها را یا احمد و به طور رسمی و آشکار می‌فرستیم، برنامه و نشانه پرواز بو روی صندلی خلیان است و ما لحظه‌ای که از سر حد دور شدی همان بهر که احدی از این برنامه خبر نداشته باشند»

شاه بقدری به این دوست بی نظورش اعتماد دارد که کوچکترین شکس به دهن خود راه نمی‌دهد و در همان لباسی که به تن داشت، دست خالی می‌رود و مخفیانه پشت فرمان هواپیمای مخفی خود می‌شهد و خاک ایران را مخفیانه ترک می‌کند

آن کسی که به اسم شاهشاه آریامهر به حالت بیمار با خانوادمش درینر شد همانا شخصی جر احمد، مشکل تو بود باورانی می‌شود؟ فقط به خاطر بیاورید که دوستانی چون هتری کیسینجر یا دیوید را کفلر یا تو بطور ناگرمند اگر هم اطلاع ندارید فقط یک صحنه را پربانان نقل می‌کنم که در بیمارستان بو بزرگ گذشت

یک سالی بزرگ دنگال را تصور کنید که در وسط آن قط و قط یک چارپایه سفید با روکش پلاستیکی گذاشته‌اند و شخص بیماری را که جر یک روپوش سفید چیری به تن و در پا ندارد به هموان محمدرضا شاه روی آن نشانداده‌اند کرکره‌های پلاستیکی پجرها پایین کشیده‌اند و دو لامپ نتون قری کف موزاییکی و دیوارهای سفید این سالی را روشن می‌کند و چشم را می‌زند. آریامهر (در واقع احمد) ماعی است که بهسارده چشم به در دوخته تا ذکر به سراعش بیاید، اما بیچاره می‌داند که دکری در کار نیست و آن‌هایی که به دیدنش عولمده‌اند دوستان آریامهر هستند دوستانی که از دوستی محمی دهگری جر توقع و استفاده‌جویی نمی‌شاند

هنگامی که بالاخره در باز می‌شود و کیسینجر معروف، وارد می‌شود و احمد بی اختیار جلو پای او می‌ایستد و فریاد می‌زند «کما بودید ای دوست شاه ایران؟»

کیسینجر از پشت عینک شیشه‌کلفتش نگاه سردی به او می‌اندازد. «هیچ فکر نمی‌کردم که شاه شاهان به این رودی خودشی را بیازد، در زندگی باید تحمل داشت.»

احمد لحظه‌ای از این رفتار غیر منظره‌ها می‌خورد، ولی رود متوجه می‌شود که این شخص تیر او را به جای آریامهر گرفته است. حالا چه کند؟ زیرکی قطری دهانی حکم می‌کند که در این مقام عصبی بماند، اما تجربه‌های اخیر به عقل او می‌رند که هر چه رودتر حقیقت را لو بدهد ن بتواند به عنوان یک فرد ساده آزاد گردد. احمد هور در شک و تردید است که دوبار می‌شود و دیوید را کفلر یا یک کیب چرمی پوست خوک به دست می‌آید بوی سالی

رود این شخص احمد را از شک و دودلی درمی‌آورد و بی درنگ به طرف او می‌رود، دست آزاد - دست چپ - او را در پیچ می‌گیرد و مثل رمانی که در مشهد به زیارت حرم امام رضا علیه‌السلام می‌رفت و به ضریح بند می‌شد و احساس می‌کرد که امام شعاغه کند تا در امتحانات قبول بشود، به ریان انگلیسی، اب با لهجه امریکایی (وفتی برای بدلی شاهشاه انتعاب شده بود او را در صاحبقرانیه به دست معلم سر خانه امریکایی سپرده بودند) شروع می‌کند به توضیح دادن مربوطت شوم خودش که در نتیجه همه‌خاتران و بچه‌هایش، تو را به جای شاهشاه عروسی می‌گیرند

را کفلر و کیسینجر مدتی نگاه‌های مشکوک به همدیگر رد و بدل می‌کند و چون از توضیحات عجیب احمد گمان می‌برد که خل شده است، حوصله‌شان سر می‌رود، کیسینجر یک پامچه نو سرش می‌کوبد که کاری نمی‌شود و را کفلر بری آرام کردن این موجود قلچماق یک سوزنله جانانه به ایگاش می‌زند. احمد بیچاره از شدت درد به خودش می‌پیچد و به معصن اینکه به چارپایه تکیه می‌دهد، را کفلر در کیش را بار می‌کند، یک پرونده پر از کاغذ مازک‌دار دربار شاهشاهی بیرون می‌کشد و می‌گذارد جلور آریامهر کادیه. «ایک تو کی هستی و چی هستی به ما مربوط نیست، ما می‌دانیم که صاحب صد جور شرکت و حساب و املاک هستی اگر می‌خواهی جان دوسری این کاغدها را امضا می‌کنی تا نگذاریم از این در بروی بیرون»

احمد نگاهی به کاغذها می‌اندازد و به تعجب اصرار می‌کند. «پس ها که فقط کاغذ سفید است؟»

«این موضوع دیگر به ما مربوط می‌شود، تو فقط پای همه صفحه‌ها را امضا می‌کنی، همین و پس!»

و به این ترتیب بود که احمد، شاهشاه آریامهر قلابی، از بیمارستان بیرون آمد ولی آنقدر همراه خانواده سلطنتی حانه بدوشی گرد تا در مصر وفات یافت
لاید از خودتان می‌پرسید دو این صورت شاهت، آریامهر اصلی چه شد؟

هوشنگ گلشیری



چند قطره خون بر این سفید مولع

تقی مدرسی، دوازدهمین پسر آوازده ایران و خلاق دیکلیا و تنهایی لوله دریا قلمور چشم از جهان فرو بسته. او در مهر ماه ۱۳۱۱ در یک خانواده اهل سیاست در تهران زاده شد و همان در کودکی پدرش را از دست داد تحصیلات خود را در تهران به پایان برد و در سال ۱۳۲۵ به قصد موسس پرورش و نخستین مجموعه داستانهای «هنا» در تهران چاپ شد. در سال ۱۳۲۷ زمانی نوشت با نام «سایه‌های وجود» که هرگز منتشر نشد؛ درباره‌ی پزشکی که تصور می‌کند از به هم پیوستن چند سایه به وجود آمده است.

بعد از کودتای مرداد ۱۳۲۲ نوشتن رمان «دیکلیا و تنهایی لوله» را آغاز کرد. در همین دوران نوشتن این داستان از یک طرف سرخورگی‌های شخصی و سیاسی آن زمان و از طرف دیگر آشنایی با کتاب مقدس مخصوصاً عهد حنی بود که از کتابخانه شخصی پدر بزرگم مرحوم سید ابوالقاسم طباطبایی به دستم رسیده بود. در همین دوران دانشجوی پزشکی بود که رمان را به پایان رساند و با کمک ابوالحسن نجفی آن را به وسیله انتشارات بین منتشر کرد. این کتاب او را به شهرت رساند و جایزه ادبی مجله سخن را از او ساخت.

علاقه و تفریح به فرهنگ و ادبیات او را واداشت تا پایان‌نامه پزشکی‌اش را بر موضوع «فرهنگ بت‌پرستان» نگاه برای گذراندن دوره تخصصی به آمریکا رفتند تا آنجا که در «سینا» معروف امروز آمریکا ازدواج کرد که از او صاحب دو دختر شد. در سال ۱۳۴۸ «کتاب‌های خایه» و در همان سال «خواب و بیداری» را در تهران منتشر کرد و مدتی بعد برادرش یحیی، شریف‌جان را به چاپ رساند.

آخرین کتابی که در دست نوشتن داشت رمان «هدای خدوت‌نشین» بود که مدرسی از روی نوشتن و با خود برد گردون صمیمه فندان تقی مدرسی را به دآن تهرانی، دخترانش و بریده نویسندگان ایران تسلیم می‌گوید.

چند سال پر از مرگ و خون و صحنه‌هایی که در مرگ احمدمان - میرعلایی - دیدم یا مثلاً در مرگ فرانک هلیزاده در مرگ فطرت حمیدی. در مرگ احمد تفصیلی بار هم هست... و حالا مرگ تقی مدرسی.

«دیکلیا و تنهایی لوله» هنوز هم یکی از سنگ‌های پای ادب معاصر ماست که در جوانی خوانده بودم و جایی کنار «مذکورات» بهرام صفاقی می‌گذاشتمش «شری‌ف‌جان، شری‌ف‌جان» البته افسی بود، اما داستانی کوتاه را در دیدم هست و بعد گریه رفته شد از چهارده ادب امروز ابوالحسن نجفی - و کاری از مدرسی برای جنگ اصمهان به دستان رسید بعدها در آمریکا و به سال ۱۳۵۷ دیدمش به هم احمد کریمی حکاک - که به سلامت باشد - را می‌طلانی در کودکی‌م و به

در رمان «دیده‌گمشده» و غیبه‌هایی را می‌دیدم می‌گوید اگر می‌خواهی خودکشی کنی، یاد باشد که من انقدر معش بر دوام هستم که تحمل معش دیگری را ندارم.

راستش این حالت واقعی اشکاک کی‌می‌تواند روحی من در همان سال ۱۳۴۸ بود که اخبار بحریرهای آن سه جلد کذب بود که تا حالا یک جلدش درآمده آن سال مرگ مدرسی از اهل قلم اتفاق افتاده بود. مرگ آل احمد پس از فروغ - حالا من می‌بسم که در هم از این باغ به بری که معش دیگر مصیبتان می‌شود که باید به دوش نکنیم و بار ما واجب به ما می‌بسم بری من «مرگ بهرام صفاقی» و بعدها به درگذشت هنریر صافی، «علامه حسین ساعدی» ادامه یافت تا برسم به پس

صداش رفتیم. به رسم سالها دیدار دوستانه را به نماز داستان‌خوانی تبدیل کردیم و او می‌نویسید از کاری ناتمام صحیفاتی خواند جفتی هم کردیم که من این بهیله گویی در حضور و لندیدن در خیابان را می‌پسیدم. آنجا هم گفتم که من از خاطره نویسی خارج شنبان دلام. حسن زمان و مکان سالهای دور را از دست داده‌اند، اما همچنان از همان سالها می‌نویسد بهتر که از همین تجربه، از این که می‌گذرد در گرداگردش بویسد.

بعد از انقلاب گمانم ۶۶ یا ۶۷ به ایران آمد و در همان حلقه بهجانبه‌ها که سنگ ادب معاصر پس از ۵۷ گذاشته می‌شد، داستان‌خوانی کرد. بهجانبه هری از اهل قلم گرد آمده بودند از این طریق بود که گره خورده به جریان رنده ادب درون ایران. بعد هم کارش به گفتگو در مجلات کشید.

وقتی که تو بهجانبه رورنامه - به - که بهجانبه کیهان و انصاری او را هم هدف گرفته، دیگر بیامد و مقام به دوست قدیم و جدیدش رفت می‌کرد و از دفاعی و قانع می‌پرسید. همین طوره‌ها شد که بر بال مرا هم گرفت و در خرید این خانه که هست کمکی کرد تا قطعی را بپردازم. این را می‌گویم که در سفر دوم به آمریکا هر چه رنگ ردم، پاسخی بیامد رو بهجانبه می‌کرد و بهی دانستم چرا به ایران که رسیدم بعض کرد یا باز نوشته‌هایش در مجلات آمریکایی با واسطه می‌رسید و همچنان نگران هر حادثه‌ی زبری در ایران بود و هفته‌ای یکی دو ساعت می‌پرسید و می‌پرسید. اگر هم متراست به ایران بیاید به جایی در آن شمن ایران رفته بود تا در دور از آن خاک کسب فیض کند، آن هم او که داشت در میان نویسندگان آمریکایی جای پای محکم می‌کرد.

تقی مدرسی همراه و هم‌مسیر با بهرام صفاقی بالید. حال و هوای سالهای پس از ۲۲ در او نشست کرده بود و لگدی‌ها در یک روز، چند فیلم در یک سبب و بار بر سر دهن‌ها و می‌ها، بعد ناگاه به آمریکا رفت، با آن کتاب که خود از نویسندگان مطرح امروز آمریکا شد، ازدواج کرد و همچنان به فارسی می‌نوشت و بعد متن را خودش به انگلیسی برمی‌گرداند و به دست چاپ می‌داد و وقتی به ایران آمد راهی پیدا شد ما سححه قارسی «آداب زیارت» هم درآید.

حالا او رفته است و من برای نقد کار او به دوباره خوانی کتاب‌هایش می‌ارسم که در دسترس نیست، که به مجرد بازگشت پس از این اقامت چند ماهه از او به نصیحتی خواهم گفت تا آدای دین بکنم به او و این که می‌نویسم چند قطره خونی است بر این سفید مویع در مرگ او که صافی بود و تسلطی به آن قاپلر و خاندان تقی مدرسی که دوست بود و همچنان در باب سالهای رفته فلم می‌برد و ادب امروز ایران به یکی دو کتاب از او و یکی دو داستان کوتاهش - از حافظه می‌گویم - واستار خواهد ماند.

خانه هاپریش بل - ۱۳۷۶/۲/۱۱

□ بزرگ علوی؛ زمانی بنده هم عضو کانون بودم. بدبختانه تکروی که ارث ما ایرانیان از دیرزمانیست. اگر از هم جدا نمی شدیم، شاید می توانستیم در برابر ظلم ظالمان دوام آوریم.

بزرگ علوی: من زنده می مانم

بوا میر ۱۹۹۶ (آبانماه ۱۳۷۵) بزرگ علوی، بزرگ داستان نویسی میهنان، میهنان کانون فرهنگی ایرادین شهر اورلاندو، در ایالت فلوریدای امریکا بود. این نوشته، که در واقع نوحی خاطره نویسی و مصاحبه است، حاصل حضور یک هفته ای «آقا بزرگ» در این شهر است. بزرگ علوی در این دیدار و گفتار دربارهٔ سایل فرهنگی، به ویژه ادبیات داستانی، مسائل سیاسی، و نیز زندگی خصوصی اش سخن می گوید.

می گویم: «برو آدم شو» من شخصاً گینه ای از کر در دل مدارم...»^(۱)

و از آن پس کارهایش را به دولت دیبا کیردم، غیر از «چشمه اش» و «رقص مرگ» و «گوله مرده» بر با خیال و فکر مرگه خوردم.

گیر و دار انقلاب بهمی بود که جلال غیر آورد؛ «آقا بزرگ» می آید ایران. و بهار سال ۱۳۵۹ برای

بعضی بار دیدمش. به دعوت «کانون نویسندگان ایران»، برای دیدار و سخنرانی به دفتر کانون آمد.^(۲)

آن روزها «کانون نویسندگان ایران» دوران سختی را می گذراند. یکی از مسائل و مشکلات کانون آن بود که؛ بخشی از اعضای کانون، که تلاش

می کردند پیشبرد سیاست های «حزب سوده ایران» باشند، از کانون اخراج، و یا جدا شده بودند.^(۳)

رهران «حزب سوده» و منی چند از گروه اخراجی از «کانون نویسندگان»، از «آقا بزرگ» خواسته بودند پادرمیانی کند و سبب شود کثرت

اعضای کانون رأی خود را پس بگیرد.^(۴) اما «آقا بزرگ» آمد و در محیطی صمیمانه و پُر احساس از خاطراتش گفت: از فعالیت های

فلمی اش در سال های مهاجرت، از همکاری هایش با «حزب سوده»، از اهمیت دوری گردن اهل قلم از

سیاست ردگی، از سلاش همگان برای اعتلای فرهنگ ایران، و از هواید انسانیت و آزاد بشی

حرف رفت و کلامی از آنچه رهبران حزب سوده، در او

کردم. حسین هم شپته ای استاد ماکان بود اما از بزرگ علوی خوشش می آمد.

«نوده ای به، گذاشته در رفته، سلام سو آلمان زندگی می کنه»

حسین گفته بود که قرار است کسی کتاب «هجاه و سه نمره» بزرگ علوی را برایش بیاورد اما

بیاورد. یکی دو سال بعد با جلال سرافراز آشنا شدم

جلال بزرگ علوی را خوب می شناخت و با کارهایش آنت بود. از بود که دیگر از «آقا بزرگ»

غیر می آورد. «هجاه و سه نمره» و هم جلال آورد، و خوشندیم این کتاب اگر چه سبب شد تا ب

گوشه هایی از تاریخ وطن ما شو، اما بیش از آن، من را با بزرگ علوی آشنا کرد. مردی که صمیمانه

و جورانه در مقدمه ای کوتاه، کتاب «هجاه و سه نمره» حس نشان می دهد خیالی «استاد ماکان»

می خواهد چیزی از «استاد ماکان» کمر نداشته باشد؛ «مقصود من از نوشتن «هجاه و سه نمره»

تشریح این اوضاع و احوال است. من این وریرها و این قضات و این افسران شهرانی را کوچکتر از آن

می دانم که اوقات فراغت خود را با آنها مشغول کنم. اگر ان وریری را که حکم محکومیت مرا صادر

کرد در اختیار می بگذارند و به من بگویند، یا او هر کاری می خو هی کن، من در نظر شخص خودم، نه در محاسن جنسیتی، به رهش می خمد و به او

بهار سال ۱۳۵۰ با بزرگ علوی آشنا شدم. حسین طهانی «چشمه اش» را عیدانه آورده بود. حسین

همیشه به دست پُر در بهران برمی گشت. ما که به اردیبهشت ماه گذاشتیم، دوبار «چشمه اش» و

خو آمد بودیم. حسین و من، که اتفاقاً می «خوانگاه گلستانه

دانشگاه مصیبهان» شده بود در یکی از اتاق های مسافرخانه های «شش علی»، در میدان راه آهن

هزار زندگی می کردیم. مسافرخانه ای که چیری شبیه به «خانه عمرخیم» بود. و اتاقی با کتاب ها و

مجله ها و روزنامه هایی که به ظاهر ربطی به کار و درس دو دانشجوی پزشکی نداشتند، دو

دانشجویی که هر تب و اگی میاهکل شورآفرین می سوختند.

مش علی، که هر عروب ما دو بچه ای جنوب شهر تهران مشتری قهوه خانه اش هم بودیم، پاک

خیال کرده بود با در جوانی درس خواب دانشگاه طرف است؛ «اما خسته می شین این همه کتاب و

روزنامه و مجله می خورین؟» و خودش هم جواب سزالی اش را می داد: «آره

دیگه، دکتر شدن کار راحتی نیست»

در میان همان کتاب ها، چندتایی انگشت شمار با خیال و فکر من گره خورده بودند، که «چشمه اش» یکی از آنها بود. استاد ماکان مذک

فکر بود و بارها، روز و شب، در معش و باری



«آقایابزرگ» قطع نکردم. علاوه بر داستان و داستان‌نویسی، مسائل سیاسی، و مسأله‌ی «کانون نویسندگان ایران» در نیمه‌ده و سرخوردن‌های «آقایابزرگ» - این کانون هم به مطالب نامه‌های رد و بدی نبوده شد.

«آقایابزرگ» نظری را در مورد مسائل مطروحه صریح و کوتاه می‌نوشت، که به عنوان نمونه، و بر دنداری یا خط «آقایابزرگ» - که به قول خودش «خبرچنگ» بود، به‌ایست، و الحق هم است. گاهی به یکی از آخرین نامه‌هایش می‌اندازم:

پرتی ۴ ماهه ۱۹۹۹

دوست گرامی، جناب آقای محمود نقره‌کار؛ اطلاعات من درباره «کانون نویسندگان» بسیار کم است. همان است که شما می‌دانید و در مطبوعات آمده است. شاید یادداشت‌هایی در این زمینه داشته باشم، اما از زمانی که کتابخانه خود را در اختیار دوستی گذاشته‌ام، اکنون در دسترس من نیستند و نمی‌توانم از آنها سود ببرم. با بسیاری از نویسندگان «کانون نویسندگان» در تبعید دوست هستم، اما هرگز عضو کانون... در تبعید نبوده‌ام و نخواهم شد.

هنوز تصمیم به آمدن به آمریکا برای سخنرانی درباره نشر فارسی معاصر نگرفته‌ام. بته به شرایطی است که دوستان میامی برایم فراهم می‌آورند، اگر تصمیم گرفتیم، البته شما

محبوب «احمد سوری» است، و با خبر که حکایت را در دست که حلال در برین سرفی است، در دست بوده است.

محبوب برگزینی مریم برگد است و برگد هندی، به همه کتاب‌ها به‌سبب آن مرید در بحد، در لندن بود، و بر آن شدم به لندن بروم که بشد. مراسم برگداشت برگزار شد، با آن ماجراهایی که پیامد داشت و اسباب تأسف شد (۱۵) و بالاخره حمیدرضا رحیمی هم ولسی «آقایابزرگ» از پیشانی رفت خبر داد که «آقایابزرگ» یک هفته‌ای، هر روز، معترض به نویسی می‌باشد او بود حمید گفت که بعضی از قصه‌های من را به «آقایابزرگ» داده‌ام که بخواند و نظر بدهد. ادوس بی «آقایابزرگ» را به من دادند و مک‌س کم. و من هم به مک‌س «آقایابزرگ» باز کردم پیروم چنان مسئولانه، دقیق و با حوصله با کرده‌ام. برجم. د می‌کرد که خبرم‌نگیر بود، آخر بحریه دشمن و دنده بود - و می‌بیم که بیهی به اصطلاح برگزینی‌های قصه‌نویسی چگونه با کارهای جوان‌ترها برخورد می‌کردند، و می‌کند و طبیعی بود که بزرگواری مسئولانه‌ی «آقایابزرگ» در پس عرصه یزدل بستید بازی استفاده‌ها، رفعمایی‌ها و تشویق‌های پیروم به گمان خودم تاثیر خود را بر کارهای من داشت به آمریکا که پرتاب شدم، مکاتبات را با

خبر هسته پیوند نگفت. عزانت و خوبسردی «آقایابزرگ» در برین خواست و اظهارن سعید سلطانپور که خواسته بود «آقایابزرگ» در مسایل روز صحبت کند و کمتر سراج خاطرات دور پیروم به بر بسیار آورده و خوبسرداشتی جلوه کرد.

او دیدار برای من که جوانکی تازه به جمع کانونیان بودم، فراوانش شدنی نیست. ولسی یک سو «آقایابزرگ» را به خاطر حضور من در جمع هل فله و داستان قدیمی دادم. است بهاردم، و هم بعضی برگزینی‌ها را عود به است فقط خوش و سی کردیم، و من او را پس به دستر ان بودم تا در فرصتی مناسب به دیدار من بروم. با کارهای سازمانی و درگیری‌های زیر و درشت اما بدادید، و بالاخره حلال خبر آورد که «آقایابزرگ» به آلمان شرقی برگشته است.

سال ۱۹۸۵، گنج صریحی تبعید به برلین غربی رسیدم در اینجا بارها ملاقات کردم با «آقایابزرگ» دیداری دسته دسم آمده و جامع محکمی بود. در نکمرات بودم که محمود دولت‌آبادی، در سفر سرهنگی‌اش به آلمان غربی، خبر ورد «آقایابزرگ» خوب و سرحال است و هور می‌پوشد. سفری دیگر به برلین غربی داشتند می‌خواستیم دست به دامان جلال سرقرار شوم تا مثلاً پارسی باری کند و من را به آروزی دیدار با «آقایابزرگ» برساند، اما شنیدم که جلال هم آواره شهرهای

خبردار خواهد شد. خوب است بده را سرافراز
فرمایید و بوسید که چند نفر تصور می‌کند که
آماده به شدن گفته‌های من هستند.
ندرستی و کامیابی و خوشی شما را خواستارم
قریب شما

برلن ۲۲ جون ۱۳۷۶

دوست گرامی، جناب آقای مسعود نقره‌کار:

از لطف شما تشکر می‌کنم. شرح مقدماتی
کانون نویسندگان ایران... را دریافت کردم و
خاطراتی را مرور کردم. زمانی بنده هم عضو
کانون بودم. پدیده‌خانه تکروی که اثر ما ایرانیان
از دیرزمانیست. اگر از هم جدا نمی‌شدیم،
شاید می‌توانستیم در برابر ظلم ظالمان دوام
آوریم. بنده هم شاد خواهم شد که روزی شما را
بینم و با هم گپ بزنیم. پدیده‌خانه سفر من به
میامی هنوز صورت جدی به خود نگرفته است
یک سبب آن سستی من است که دیگر اصراری به
درس و بحث و سخن‌رانی ندارم. از این گذشته
دارم خود را برای یک سفر یک ماهه به ایران و
زیارت بستون و کرم‌شاه آماده می‌کنم و با
وجوه این آوزری دیدار دوستان در همه دنیا هنوز
باقی است.

با عرضی ارادت

سرتیام اصرارها و بافتاری‌ها کار خردشان
را کردند و «آقابزرگ» را می‌آمریکا و ایالت
فلوریدا شد. صمد روشدل، که برادرش مهدی
از دوستان بسیار بزرگ «آقابزرگ» و همسرش در
برلین غربی بود، باعث و یاس این سفر شد. قرار بود
«آقابزرگ» فقط سفری به میامی و اورلاندو داشته
باشد، اما به خواست دوستانش در واشنگتن
دی.سی. و به خوشی گردی بهاد و به آن دو شهر هم
سفر کرد.

در اورلاندو، «کانون فرهنگی ایرانیان» تصمیم
گرفت مراسم برگردانی برای «آقابزرگ» برپا کند،
به همین منظور قرار شد حصص زوئی در کانادا بپایند
و سخنرانی داشته باشند، جوهری و جدی سیر
شعر بخوانند، و من هم چند جملتهای درباره
«چشم‌پاشی» بگویم و گوشه‌هایی از اپی رسال
بخوانم. حضور زوئی و جدی و من در این برنامه
بیشتر به اصرار خود «آقابزرگ» بود، چونکه
می‌گفت: «من بیشتر از ۲۰ دقیقه نمی‌توانم حرف
بزنم، شما باید به جوهری برنامه را بکنید»

پیش از آنکه بپایند، از دور د بری‌هایی که با او
آشناتر بودند، سرب سخاوت‌هایی دربارت
می‌کردم، که مثلاً: «مواظب باشید، «آقابزرگ» باید
بعد از ظهرها دو ساعت بچایند، اگر بخواهد ادب
می‌شود»

بعد از خواب باید حتمی به طحون فیهو
بخوره والا کسل می‌شود»
«بیشتر از ۲۰ دقیقه نمی‌شود، و حوصله نداره
حرف بزنه، رود حسته می‌شه»



بالاخره تسلیم شد، و ساک را به من داد
موهای بلند ریخته شده روی پیمانی‌اش را کاری
رد «هگر می‌کردم شما ایستاد جیون باشین، چون
از اون یکبارگی که همدیگر رو دیدیم هیچی به یاد
داشتیم»

«جیون نیستم «آقابزرگ»، ظاهراً حرف می‌زنم،
مثل شما»

«چندید «تو رو نمی‌دونم، اما من صمیمت می
دارم»

«آقا، ایضا هوا چطوره؟»
«جواب: ایچوری که هواشناسی شون گفته چند
روزی اثنایی و گرم خواهد بود»

«بسیار خوب، حتماً هم‌طور، دمیوی
هواشناسی موسم به مال ف فری می‌کنه، مال ما ولی
می‌گفت هوا برفی، اعتنایی می‌شد، هر چی
می‌گفتی عکس می‌آورد می‌آمد»

«دو سه دقیقه‌ای که راه رفتیم، ایستاد دست
ی قلبی‌اش گذاشت، و قلب من ریخته.
اصطراب در چهره گزیرود بیدار کرد»

«می‌دویی، به قول شما دکتر آتزیس صدی
دارم، آتزیس پکتوریس، الانم به کمی قلبم ناراحت
شد، درد گرفت، میر می‌کشد»

«اسیری «ایتر و گیسیرین» را از گزرتوه خواست،
و فر سریع آن را به او داد گزرتوه داروها را دم
داشت، تو کیف دسی‌اش گذاشته بود، پسته‌ای پر
فرص‌ها و کپسول‌های رنگارنگ، و چندنایی
اسیری

«ملهاها بود که دوا امعاده می‌کردم، اما تو ی

«می‌کنی که...»
«...»
«...»
«...»
«...»

بالاخره «آقابزرگ» آمد، چهارم نوامبر ۱۹۹۶
با حاصله‌ی کمی، جلور از گزرتوه، توی تونلی که
داخل هواپیما را به سالن انتظار فرودگاه وصل
می‌کرد، دیمدمتی بیش از هر چیز فیزیکی و
سرحالی‌اش نظرم را جلب کرد؛ همه، این مرد ۹۳
ساله می‌نمود. نگاه هر دوی آن‌ها به گونه‌ای بود
که دلد می‌زد به دنبال کسی می‌گردید. می‌دانستم
اصطراب و هراس از گرم شدن و علف شدن دارد
«آقابزرگ» و گزرتوه دنیا دیده بودند و دربارت، اب
گم شدن و هلاقی کشیدن هم حوصله می‌خواست،
آن هم در فرودگاه!

به طرشتی رهنم و خنده بوی صورتش شکفت
ساک دستی‌اش را روی زمین گذاشت، و همدیگر را
بوسیدیم. بوی عطر و لوبونلی می‌داد این پیر مرد
خوش‌پوش و سیر دمنه گلی خوشبو اما
آزانی را که «شینه» یا «شینه» خودش خریده بود
به او دادم، بلافاصله آن را به گزرتوه داد و به
آلمانی به او گفت: «ایو برای تو آورده»

«سفر چگونه بود؟»
«خیلی خوب، عالی»
«می‌خواستیم ساک را از دست «آقابزرگ» بگیریم،
اما بلند «چی خیال کردی؟» من از این مسکین
مرش دو هم این ور و اون ور کردم و می‌کنم»

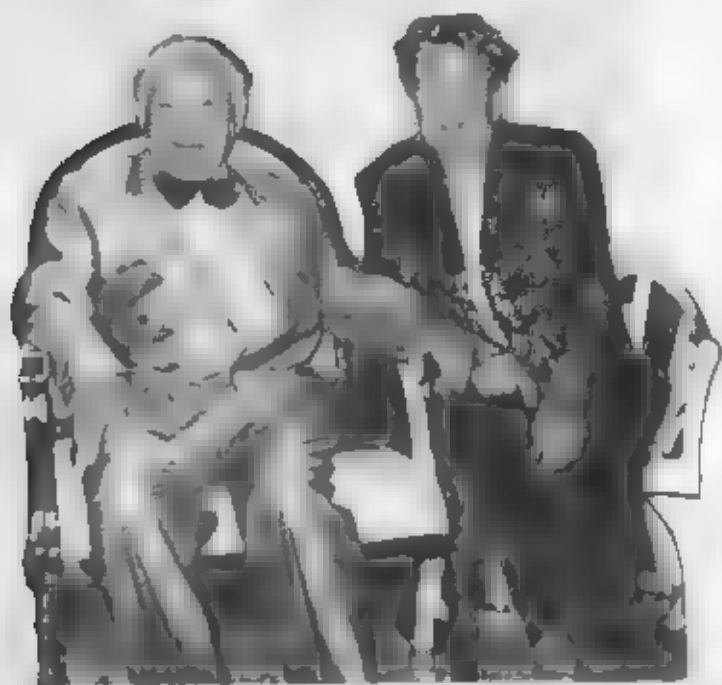
درست گویان حد و اندازه سوز تیره کار

از من شکر میکنم. طرح مذاق کارن را سیدگان ایران... اگر بافت کرد و
خاوان را بکشید و در کرم، و با سوزن و نخ و... به نیت و نوازش با بزرگان
و در بر عا نیت هم نزن. اگر از هم جدا نمیشد، شاید میشد استیج در برابر هم که با در و آدرج
سوزن هم شاد و خرم و شاد و خرم و... به نیت و نوازش با بزرگان
صورتش بجزر گرفته، شد. یک سبب آن سستی من است که دیگر از برای و در سوز و کشت و
سختی را نداشتیم. در این یک شکر دارم خود را بر این یک سبب که به ایران و در سوز و کشت و
یک سبب که آره که کشت، و خود را بر این یک سبب که به ایران و در سوز و کشت و
... در سوز و کشت و...

«نوی به خونه خوب با همه امکانات لازم،
اتاق و حمام و استخر و دریاچه و قایق و خلاصه از
چون مرغ تا شیر آدمیرال»
با صدای بلند رد و بر خیده
«خدا لعوات تو رو بپامرو، بکنه حالا خوبه
خودت باشه»
«خدا نکند و آقابزرگ»
و باز خندید و به گرتورود ماجر را گفت
گرتورود راضی به نظر رسید
«خب، برنامه ای این هفته چیه؟ از حالا بدویم
بهنر می شه»
و به گرتورود گفت که صحبت بر سر برنامه ای
هفته است. گرتورود تقریبی از کیمانش بیرون کشید
هر آنچه می گفت، «آقابزرگ» سریع به آلمانی
ترجمه می کرد، و گرتورود نوی تقریبش می نوشت.
«فردا رو با هم هستیم، من امشب سر کار هستم،
فردا صبح ساعت ۷:۱۵ میام پیش شما، شهر رو
نشینون می دم، و شب رو هم دور هم خواهیم بود
رور بعد یکی از دوستان شما رو می برون و جاهای
دیشمی شهر رو نشسون می ده، بیشتر Disney
World یا Epcot یا Sea World، خلاصه هر کدوم
رو که دوست داشتی رور بعد برنامه ای رفتن به
ساحل اقیانوس، کنار دریا. پنجشنبه شب، بچه های
شب شهر «لجن» حافظ، شما رو دعوت کردند. اگه
موافق بودی می ریم اونجا جمعه استراحت و
قایق سواری و شب مهمونی یاری، شنبه صبح هم
قایق سواری و استراحت و آماده شدی برای
سفرانی. یکشنبه هم دینار از ایستگاه فضایی، و

دیگه، عالی ست»
نگاهم که به نگاه گرتورود می افتاد، لیختد بر
لبش می نشست، و من را هم مجبور می کرد بخندم.
به قسمت تحویل گرفتن بارها که رسیدیم،
«بارهای تو کار بود. دیر رسیدی بودیم، و می باید
بارها را از دفتر شرکت هواپیمایی غرودگاه تحویل
می گرفتم»
«و تا چندون سگین داریم، دو تا هم کارتن
کتاب که واسه شماست، تو یکی از کارتن ها به
شبهی کتابکام هست که مال گرتورود»
گرتورود مضطرب و مستیچه سالی را بالا و
پایین می رفت، به او گفتم: «مگران میانشید، بارها
بیدا می شن، حتماً نوی دفتر شرکت هواپیمایی
هس، من می روم اونجا را می ارم»
او با آرام داشت، «آقابزرگ» اما حوسرد به
نظر می رسید. «ایس رن همیشه در حال هول و
اضطراب به سر می برون، گفتن ام فایده نداره»
«ایا برون بشیم رن گنج من، مسعود خودش
کارها رو درست و ریس می کنه»
گرتورود گوش نمی کرد بالاخره دفتر شرکت
هواپیمایی را پیدا کردم و بارها را گرفتم. گرتورود
نگول شد
«بعدی گفتم عریزم صبر داشته باش، اینقدر
خودتو اذیت نکن. راستی مسعود چنان مراقب
کتابک این بائو باش، اگه بشکته اول کله ای صو و
بعشتم کله ای تو رو می شکته»
بوی راه خاتمه پرسید. «خب» حالا بگو ببینم ما
شب باید کجا بچوایم؟»

این سفر چند بار دود به سرغام لوسده و مجبورم
کرده استعاده کنم، لودیل فکر می کردم درد لامصب
مال دور و بر قلبه، اما بعداً فهمیدم نه، مال قلب هم
هست این لامصب»
شش می خندید تا شاید مگرانی را از چهره
من و گرتورود بروید، اما نتوانست. رنگ و رویش
شان می داد که دود می کشد.
«آ، بزرگ» اگه درد شدیدتر شد بگو که دکتر
اورژانس غیر کنم»
«نه، الان خوب می شه، تازه خوردم که اینجا
هستی دیگه، می دونی این قلب دیگه کار خودشو
کرده، دلش برای نوازی چی تنگ شده»
«آه آقابزرگ، هنوز جای دارم، قلب خود مال
دوره سالمدی ست، مال دوره پریه»
«حالا ما به چیری گفتیم واسه دلخوشی، توام
باور کردی»
چند دقیقه ای که گذشت از جا برخاست
«خب، حالا رو به راه شدی برون»
می بایست قطارکی برقی سوار می شدیم
فاصله ای کوتاه بین سالی سوار شدن مسافران و
سالن اصلی فرودگاه را باید با این قطارک، که از
روی دریاچه ای کوچک عبور می کرد طی
می کردیم. «شاید این شهر چیزی دیلی ریداد
داره، خوب شد برون و اینجا بچوایم، یا
می بینم»
«آره» آقابزرگ بی شهر چیزی دیلی ریداد
داره اما واسه بچه ها»
«خوب، پس واسه من و گرتورود هم خوبه»



دستمال کاغذی رو بگیر که جدیدت رو فروش مریزه. بیم ماهی هم از وضع جسمی اش، مخصوصاً از ناراحتی قلبی اش حرف زد و «دیگه وقت خوابیدن شده، خوب ما باید کس بحر بیم»

پیش از رفتن به اتاق خواب، قسمت های مختلف خانه به آن دو نشان داده شد. آشپزخانه، اتاق های پذیرایی و شیش، کتابخانه، اتاق ورزش و... وارد اتاق خواب که شدند، گورتوه پیش از هر کاری به کمد های لباس سر کشید، سفید روشن شد گفته بود

«هر اتاقی بواتون می گیریم یادت باشه که کمد لباس بزرگی داشته باشه گورتوه سکنه می کنه اگه ما فاش کمد لباس بزرگ نداشته باشه»

«دبرگ» هم ریش تراش برقی اش را استخوان کرد، ولفی ریش تراش به کار افتاد، سر حال تر شد پنجره اتاق که باز شد، پری دیشس محبوسه های شب به اتاق ریخت. گورتوه سرخ کت کاش رفت، و من هم به طرف سبکری

«شب خوب بخواه محمود»

«آقابزرگ» سر کار از خواب خبری نیست»

کت کاش داخل آن بود را داخل خانه بیرون «علا بریم تو من بعداً میارم» «شبی به نهمه استکان می خوره تا بهتر بخوابه»

میربان - دکتر نجفی - به استقبال شان آمد «آقابزرگ» و گورتوه حسابی نچرباش گرفتند از همان لحظه حسن کردم که به جایگاهی دیگر بر تان شدم. انتظار نداشتم، و باورم نمی شد، «آقابزرگ» با دیدن پگ خانه ی نسبتاً مجلل استقدر همچنان رده سود

آنها خوش و نشی کردند و به اتاق پذیرایی راهنمایی شدند، و من با کوهی که عسکی و نیکی نفس و آسم بر سینه ام نشایده بودند چمدان ها و کارتی ها را به داخل خانه بردم «به پنه، چه مابلری عشکی»

«بله، کار ناصر اومی ست، اصل هم حسب» «هرمذ بسیار اورده» «پست» ولفی میربان بری آوردن چای به آشپزخانه رفت و «آقابزرگ» سر زیر گوش من آورد «این تابلو حتماً هزار دلاری مالش پول رفته»

«به «آقابزرگ» ده هزار دلار خریده» «اصلاً نمی آوره، راستی اگه این دوستی پروردار تو بیان این کسب های منو بحون خیلی خوب می شه، به نظر تو این کار رو می کنی؟»

دکتر نجفی با سببی چای و گرد شیرینی و قند برگشت، «آقابزرگ» که حسابی حسنه به نظر می رسید، بزرگ ترین لیوان چای را برداشت، دستش اما به لزش افتاده بود، از سفرش گفت، و انقدر گرم مطلب شد که لیوان چای کج شد و کس چای روی فرش های گرانقیمت اتاق پذیرایی ریخت. گورتوه عصبانی به نظر می رسید «ایا این

دوشنبه هم که روز شروع دستگی ماست، چون شما شریف می بوی، خوب چهل و نه «آقابزرگ»؟

خسبازهای کشیده، و دستنی هم بر سر و صورتش. «خوب است و عالی ست، اما اول شب شعر چه خور جای من ست، سیاسی می سی که بیستی؟ خصله ریشی و قهقهی دست خورده، هر جور صلاح دوستی عمل کن، تو هر جا بگی ما می آییم، هر جام بگی ما می ریم»

یکی دو دقیقه ای ساکت شد «خب، چه خبر از ارمح و حوال»

از شهر اورلانو گفتیم، از پرسی های شهر، و از مشکلات «کانون فرهنگی» شهر، به اینجا که رسیدم نفسی عمیق کشید

«آره، ندیده ام، جمع های ما اروپا بدون مسأله بوده و بیست و نه و نه و نه، دو هزار سانی سمنه ای امتداد کار خودشو کرده، راستی از داخل چه خبر؟»

«امروز صبح با پراشی صحبت می کردم، اومده سر نه، گویا قصد داره بیاد آمریکا و موندگار بشه، می گفت در ایران اوضاع خیلی خراب تر شده، در برنامه «هریت» به او حمله کردند، ومان «ارزهای سر زمین من» را پنهان کردن و به او حمله می کنی. موهای ریخته شده روی پیشانی اش را بار گذاری رد! «باید حواس شو، جمع باشه، تندروی نکنی، البته پراشی کمی شریخ کن هست»

به یاد جلال سرفراز افتادم. «راستی «آقابزرگ» از جلال سرفراز چه خبر؟»

«آهمنان، نسر هم جلال رو می شناسی، می دوستم، ی بدک پست، که گاهی می پممن، شناسی می کنه، تابلو می کنه، به سایشگاه هم گذاشته، اما فقط به تابلوش فروخته، خیلی پسر خرابه، می گفت اون مصحبه ای که با من کرده و تو «آدینه» چاپ شده خیلی دستکاری شده، به دره دخیور بود»

بار خسبازهای کشید و سر به پستی صندلی نیکه داد «می بینی گورتوه تو چه دنیای کوچیکی زندگی می کنی، مسعود دوست جلال»

گورتوه چرت می زد «خیلی مرده پرسیم؟»

«به «آقابزرگ» چهار پنج دقیقه بیشتر مرده «راستی تو خودم که آلمانی بلدی، من دیگه خسته شدم، تو به چیرایی واسه گورتوه بگو»

«اما آلمانی دوست من کجا و آلمانی دوستی شما کجا، موسی می صتا فرق می کنه»

«موسی می صتا بیست و موسی هشت صتا» رسیدیم، و پری رضایت و شادی در چشم های هر دو درخشید. گورتوه سر حال شد و خودش را به سه های «آدبرگ» مالید «مثل کاخ می موه، خیلی منگه»

و «آقابزرگ» هم با تعجب و مکان سر سیدس کرد گورتوه می خواست کمک کنه، و کارتنی ر که

سه شنبه ۵ نوامبر ۱۹۹۶

صبح، خواب آلود و منگ، پس از رساندن شیده به محل کارش، و «امید» به سهندکرد، سرخ «آقابزرگ» و گورتوه رفتن، بوی فود ناره دم و نان گشت شده بوی خانه پیچیده بود پیر و کره و مربا و سبزی خوردن و جمعه ای قریص و کپسول جنو «آقابزرگ» چیده شده بودند، و جای خالی میز را هم مخم می های میرو و گردو ز کرده بودند

«و که بخوابیدی، اما ما دیشب جانت عالی ای» خوب خوابیدی، چه «اتاق خواب عالی ای» و لفته ای گرفت، «ایا بشین، صبحونه دو باید



۱- «حزب توده ایران» بودند با این کار مخالف می کنند و در مقابل نظر کثرت اعضای کانون که خواهان برگزاری چ...

۲- «... بودند می ایستادند و سرانجام نیز کانون را ترک می...

۳- «... اسفر و مدی، «برگ طلایی» در کانون نویسندگان بودند، هشتاد و شش ساله ۱۹۰۹ اردیبهشت ۱۳۳۳

۴- «... در ماه سن ۱۳۴۹ ۲۰ او سن ۱۹۹۰ در لندن کانون نویسندگان ایران در تبعید شش و...

۵- «... «برگ طلایی» و با حضور «برگ طلایی» برگ...

۶- «... در آن مراسم خاتم زاله اصفهانی و افغان...

۷- «... برحسب جنس خدای خرسندی، محمود...

۸- «... استعدادهای خوبی و استعدادی بزرگ علاوه بر...

۹- «... استعدادهای مختلف شنب و...

۱۰- «... The Prison Papers in Hozorg Awni, By: Donno Raffat Published By: Syracuse University Press, ۱۹۸۵

۱۱- «... در این کتاب ۲۴۶ صفحه ای پس از...

۱۲- «... ترجمه ای داستان پرورگ طلایی بنام «زرق پاره های...

۱۳- «... اعضا این دایره بخش های دیگر کتاب مخالفی هستند که...

۱۴- «... نوشته خرمشهر خود پرورگ طلایی گردآوری کرده است...

۱۵- «... همی پس ده مصاحبه طولانی با برگ طلایی انجام داده...

۱۶- «... که استاد گویایی هستند درباره یکی برگ طلایی و...

پیش از گرتروید صدایش کرد و چیزی زیر گرتروید گفت

۱- «... حالا بنشین پس بعد از امضا شوی می کنم...

۲- «... عجله ای که نداریم ما می ریم حاضر بشویم، چند دقیقه...

۳- «... راه افتادیم به طرف International خیابان...

۴- «... عمل های حول آس، اردحام توریست ها و معارف های...

۵- «... فروش سوغاتی های مخصوص فلوریدا و اورلاندو...

۶- «... «برگ طلایی» هفتاد و سه نفره، از...

۷- «... در آن زمان راننده را در...

۸- «... «الهیة» براد، نظریه کانون نویسندگان ایران، شماره...

۹- «... ۳۰ بهمن ۱۳۵۸ ص ۲۵ «... حسیه...

۱۰- «... «حسیه» ۵۹/۲۴ کانون نویسندگان ایران...

۱۱- «... دیگر به «برگ طلایی» نرسیده بود...

۱۲- «... باقی، در این جلسه که نامش ماند...

۱۳- «... بسیاری در زمینه ادبیات و سیاست مطرح کردند که توسط...

۱۴- «... «برگ طلایی» به مشاolat پاسخ داده شد ادامه این جلسه...

۱۵- «... چون مصادف بود با حادثه کشتار دانشگاه با اعتراض...

۱۶- «... جمعی از اعضای جوان کانون روپرو شد و به دو هفته دیگر...

۱۷- «... موکل گردید و...

مفصل خورد، می بینم، سوژو ری هم رها بد

۱- «... و الحق هم مفصل می خورد، همه چیز را هم با...

۲- «... دلب و ظرفیت به کار می برد، چنگال، قاشق،...

۳- «... دستمال کاغذی و بشقاب و با حوصله لقمه...

۴- «... می گرفت و کره و مربا و پنیر روی نان می مالید...

۵- «... گرتروید هم عیب طور بود...

۶- «... «نوی و پیتر و سبزی بخور که هوو سرف نهاد...

۷- «... وقتی گرتروید خنده ما دید، شک کرد و از...

۸- «... «دربارگ پرسید «حق میگی یا...

۹- «... «هیچ، راجع به چیزی صحبت می کردم که...

۱۰- «... شما نو الهی شیشه اش رو ندارین...

۱۱- «... و گرتروید چیزی نگفت «آقا برگ» از مربا و...

۱۲- «... از این های صبحانه ای مفصل خوردن می گفت، و از...

۱۳- «... خوبی دست به گرتروید بساط صبحانه خور...

۱۴- «... پس بود...

۱۵- «... «خوب، پریمه ای امروز چیه؟...

۱۶- «... «می ریم یکی از خیابان های قدیمی شهر، جای...

۱۷- «... خوبی به برای خرید سوغاتی...

آخرین شماره نشریه به زودی منتشر می شود

در پایان عصر مکانیکی

Donald Barthelme

دوئالد بارتمی
صفدر نقی زاده

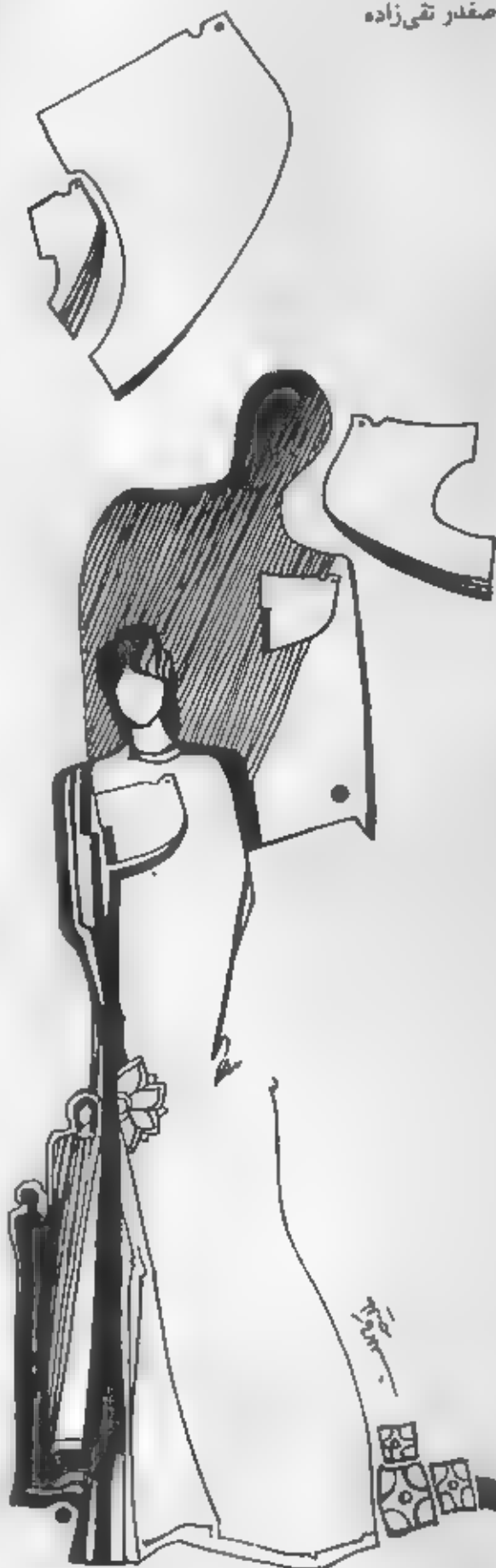
دوئالد بارتمی مؤثرترین دانشمندی معاصر آمریکایی است. قصاها و دنباهایی که او در داستانهایش خلق می کند همه تازه و پرمطراوت و اصیل اند و تشری که در بیان ریزه کاریهای این قصا و حال و هوا به کار می برد، مثری است شفاف، استوار و دانشی.

بارتمی به سال ۱۹۳۳ در میلادلیا به دنیا آمد و از دانشگاه هوستون فارغ التحصیل شد. نه مجموعه داستانهای کوتاه و چهاررمان و تئریک کتاب برای کودکان دارد. داستانهایش همه بسیار کوتاه اند، اما در همین نوشته های کوتاه، مسائل گنایی و عمیق و ششده ای نهفته است که خواننده پس از خواندن آنها، نا متنها می تواند از فکرشان رهایی یابد. صائلی در پاره زندگی در دنیایی صنعتی و غریب و بیژ در پاره پاره ای که آدمی باید برای انسان بودن در چیس جوامعی که انگار هدف اصلی شان انسان ردانی است در پیش گیرد. بارتمی، دامنه هنر داستان کوتاه نویسی امروز را گسترش مرادنی داده و به قلمروهای ایشکاری و تازه ای دست یافته است.

سری به میزازه خوارمار مروضی زدم تا چند تایی صابون بخرم. مدتی دراز جلور دیف صابونهایی که توی حصه های خوشگل شان چیده شده بودند، بیست دهم، صابونهای راب و عاب و تاب و از این قبیل، نمی دانستم کدام یکی شان را انتخاب کنم، اس بود که چشمهایم را بشم و کورکورانه دستم را پیش بردم و همین که چشمهایم را باز کردم دیدم دستش را کف دستم گذاشته است.

گفت که اسمش حانم دیویس است و به عقیده او بهترین صابون دنیا برای شستوی چیزهای مهم، صابون تاب است. بعد با هم به یک رستوران مکریکی رفیم تا ناهاری بخوریم و دست پر قضا معلوم شد که صاحب رستوران، خود حانم دیویس است. سرا به آشپزخانه رستوران برد و بشه های قشنگ با نهایی پرشته تورنیا و دستگا های پخت و پز و لباها و چیزهایی را که مثل جی برق می زدند نشانم داد. به او حالی کردم که آب من و رها توی یک جوم می رود و نمی توانم با رها خوب تا کنم و گفتم که اهیمنی ندارد و میان مردها، عده کمی بیشتر هستند که در این کار سر رشته دارند و حالا که جیک به رحمت ایردی پیوسته، دیگر هیچ چیز برایش مهم نیست اما من می توانم فعلا نقشی موقتی داشته باشم و بشیم و کارتابلاتکای تحکی بشوم. این بود که بشیم و کارتابلاتکای تحکی نوشیدیم، جهان آفرین در طبقه زیرین ایستاده بود و داشت شماره های دستگاه اندازه گیری را می خواند تا بید در ماه زوئی چه میزانی از لطف او مصرف شده است. لطف را علم الکتریسته پیدا کرده است، مثل الکتریسته نیست، خود الکتریسته است و جهان آفرین در طبقه زیرین داشت با آن باس آبی رنگ چتر برها و چراغ قوه ای که در جیب پشت شمشورش چپانده بود، شماره ر می خواند.

به حانم دیویس گفتم، «عصر مکانیکی دارد به پایانش نزدیک می شود» پاسخ داد «پانکند نزدیک شده است»



گفتم «چه عصر خوبی داشتیم. در عصر گذشته من که نسبتاً راحت بودم. احتمالاً از این عصری که در پیش داریم لذت چندانی نخواهیم برد. عصری که نکوست از بهارش پیداست. از وحشتش حوشم می‌آید.»

«باید منصفانه قضاوت کنیم. ما که هنوز نمی‌دانیم عصر بعدی چگونه عصری است. اگر چه برای من مثل روز روشن است که عصر آینده عصری دشمن آسایش و رفاه شخصی است و من این را دوست دارم. آسایش و رفاه شخصی و فردی.»

پرسیدم «فکر می‌کنی چه کاری از دست ما بر می‌آید؟»
خانم دیویس گفت «ساختن و ساختن. باید سوزیم و بسازیم. البته وضع همیشه اینطور نمی‌ماند، دنیا محل گذر است. همه چیز به وقت خودش می‌گذرد.»

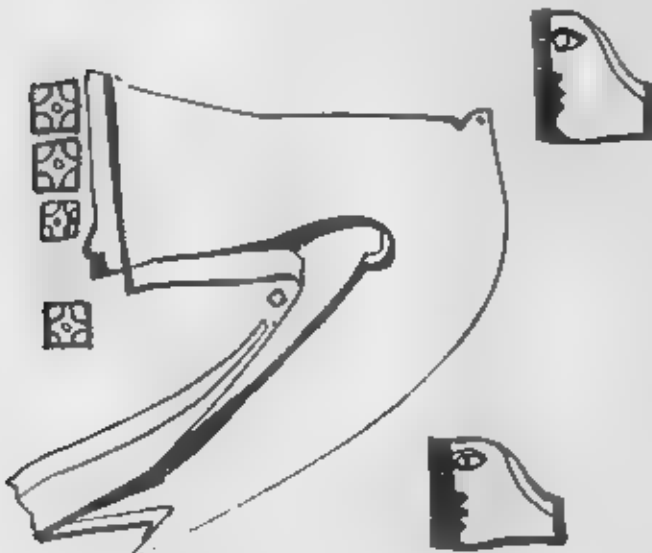
بعد او را به خانه خودمان بردم تا کمی با هم بسوزیم و بسازیم. بیشتر رها وقتی لباسهایشان را در می‌آوردند، پوست تن و بدنشان چند رنگ است. بخصوص تابش‌شان. اما خانم دیویس، سر تا پا یک رنگ بود، رنگ آحرایی. انگار سوزختن و ساختن به او خوب می‌ماحت و از آن حوشش می‌آمد، چون چند روزی همانجا مانده. گاهیگاهی سری به رستوران می‌زد تا ببیند همه چهر همچنان براق است یا نه، و مقداری پول بین کارکنان آنجا تقسیم می‌کرد و یا چند بسته تورتیا و چند حبه کارتابلانکا و چند ظرف کوچک سالاد تنه آواکادو بر می‌گشت. من خودم پول این چیزها را می‌دادم چون که نمی‌خواستم دینی به گردنم داشته باشد.

بعد آوازی را که بلند بودم پیرایش خواندم، ترانه‌ای سرشار از آرزوهای بزرگ «والف می‌آید» خواندم، «والف با لباسی از یون، از فراز سیاره‌ها و کوهها از فرار محروم‌های یازکیسگ و چشمه‌سارها به سوی نوگام بر می‌دارد تا خود را در آغوش برم و حریری نوپندارد. والف می‌آید، گلی رنگارنگ به تن کرده و همه کارهای اعتباری معروف را با خود همراه دارد و گام برداشته تا تورا ربایت کند و همه را در سرباه به خاک و خون کشیده تا بیاید و نه رویاهای مه‌آلود تو، در پایان این عصر مکانیکی جان ببخشد. والف می‌آید، پیشاپیش او سبزه مرد دودنه و شمشیر بلست و سبزه زن رقصنده در حرکت اند و از میان سبدهای کوچکی، برگهای سفید و پر سرراهنی می‌افتند. والف مرد کاملی است» خواندم «اما او هم از عیبهای تراژیک و جذاب بری نیست و می‌تواند با به پای سبزه مرد دودنه بی‌وقفه‌ای در گام برداشتی بهانه‌ای می‌بوشد و می‌تواند با سبزه باوری رقصنده، بی‌وقفه‌ای در گام برداشتن دوامیزد. حتی حوسهایش را هم محلو کشیده است، والف یک همچو موجود تر و تمیری است اما او هم مثل ما قیاسی ما قیاسی گردن در گل فرومانده و گل را با فیضی سرسام‌آور برای کاربردهای صنعتی اختصاص می‌بخشد و می‌فروشد و هم‌طور دارد به سوی جای سوخته و در انتظار تو گام بر می‌دارد و گام بر می‌دارد. البته چه بسا که تو او را بسدی، چون بعضی آدمها بدطوری سخت گیرند. والف دارد می‌آید.» و برایش خواندم «والف دارد از روی دشتهای گسترده و خال‌مغالی و رودخانه‌های گل‌آلود و پر خروش گام بر می‌دارد و روندگی تورا دگرگون می‌کند و به تو مهر می‌ورزد و احتمالاً تو با لمس سادۀ دست موثر و درشت و مردانه‌اش از حوشی در پوست نمی‌گنجی و از حال خواهی رفت، هر چه این را هم خوب می‌دانم که بعضی‌ها تاب تحمل این همه خوشبختی را

ندارند و قدوش را می‌دانند. والف دارد می‌آید، من صدای سم اسبی را روی طبل تاریخ می‌شنوم، دلد مثل همه اوقات زندگی‌اش گام بر می‌دارد به سوی تو، تو، تو.»

اوایم که به بدن رسید، خانم دیویس گفت «بله، می‌لایق یک همچو چیزهایی هستیم، درست است، هر چند احتمالاً بهیچ نمی‌شود، اما حای شکرش باقی است که فعلاً تورا دارم.»
به فرمان جهان آفرین، چهل شبانه روز باران بارید. وقتی آب، حصارخانه را برکنده، سوله‌باقی شدم. خانم دیویس چه کیفی می‌کرد که من قایق را ماهرانه از بطل واکنی معرفی و از کنار گازار پیش راندم. طوری تهییج شده بود که به یاد جیک افتاد.

گفت «جیک از بوع آدمهای رک و راست بود. ساده‌دل بود و همین ساده‌دلی کمک کرده بود او یک همچو آدمی از کار درآید.» به گشتم با حالتی افسرده به اسکاج‌اش خیره شده بود. دور تا دور ما نکه‌های شکسته اشیا روی موجها بالا و پائین می‌رفتند و او به آنها توجهی نداشت. گفت «من یک همچو مردی را دوست دارم قوی بنیه و ساده‌دل. شوه حاشیه روی و مورد پژوهی، شوه جیک بود. یک راست به میان خط می‌زد و هیچوقت هم در بازی عقب نمی‌ماند، حالا هر یازی که می‌خواست باشد. نسبت به زندگی شور و حرارت داشت و زندگی هم به او شور و حرارت نشان می‌داد. وقتی جیک پدرود حیات گفت، من دیگر تسلی ناپذیر شدم.» خانم دیویس، اسکاج را برای تسکین اعصابش می‌جوید، هر چند البته اعصابی نداشت، بی‌عصب و احتمالاً بی‌عاطفه بود اما این خود حکایت دیگری است. می‌تپور اما اصلاً نبود، سگر داشت و سگر انحرابی رنگ بسیار زیبایی داشت. اما این هم باز



موضوع دیگری است. جهان آفرین در آب خروشان ایستاده بود و آب تا گردش بالا آمده بود و لبخندی به نشانه زیبای باور نکردنی، روی سیمای توانایی‌اش نشسته بود. انگار از آفریده‌اش، از آن حادثه فاجعه‌آمیز لذت می‌برد. آبهای دور تا دور ما حالا خروشی یکنفر داشتند و مثل تراکتور سنگی و نیرومندی که در بزرگراهی تورا یک‌دک به‌کشد می‌خروشدند.

بعد نوبت خانم دیویس شد تا آوازی برایش بخواند، آوازی

خانم دیویس برپایم خواند، «ماد چشم به راه نوست، ماد با آن همه وفار و شکوه زنانه اش، ویر آن گنبد پبازی شکلی زرا دود، در آن شهری که می دو این لحظه می توانم نامی را بر روان یاروم، چشم در راه نوست؛ در انتظار نوست. ماد آن چیری است که نو کمبود داری، ضروری ترین کمبودهای نوست. همه آروهای توار همان زمانی که اولین آرو، برای ماد آرویی بوده است و تر خود آن را نمی دانستی تا اینکه من، دوست عزیز تو، آن را به تو خاطر نشان کردم. می خواهی زندگی خراب و قراچه و کلاً نارضایتی تورا با آن بوشداری مادیگی خودی، خوشبخت ترین سگهای عالم، شفا ببخشد، فقط چشم به راه نوست. یگدار تنها یک چشمه از بصیرت فوق بشری اش را به تو نشان بدهم. این ماد بود که روی نگ لک ابرو اسم گذاشت. این ماد بود که به این فکر افتاد که به یک سوهان گرد بگوید سوهان گرد، این ماد بود که با تشریفات روی ابر دست نوک نیز اسم گذاشت. ماد، سوهان چوب سب سب را نام گذاری کرد. فکرش را بکن. سوهان چوب سب، غیر از سوهان چوب سب چه می توانست باشد؟ ماد با آن حکمت و بصیرت خود، یک راست به هدف زد و اسمش را گذاشت سوهان چوب سب. این ماد بود که به چکش چومی اسم داد، هم بطوریه بک، گره، چکش، نبش، فاصله پرکس، سگ لیج نیزکس، جرم لیج نیزکن، اره، اره دستی، اره آهن بره اره چوب بری، اره میت کاری اسم شان را ار ماد دارد. ماد به هریک از اروه ها با دقت نگاه می کرد و تخصص هریک را با فراست درمی یافت. دلفش، کج بیل، هلاویزه، حیدده، منه، سرز، فرارنگش، سبک، مگنه، سوزخ کن، بیخ کن — می شود هم بطور ادامه داد و داد. این ابرو به سراغ ماد می آمدند و با احترام در صحنی طولانی می ایستادند و آرویی آنها اسم می گذاشت. گیره، منه حلزویی، فلیم آهن بره، پر فرو، رنده گنویس، فلیم دم گرد، گلوله شاهرول، خدا می داند که چطور می توانست فکر مناسب تری برای القاب ربا را بکنند؟ هم بطور بی حال به یک فیچی حلیی تر نگاه می کرد و بعد تصمیم می گرفت اسمش را فیچی حلیی تر بگذارد — چه هوش سرشاری، چه افتخار بزرگی! تازه من هنوز اسمی او قلاب آجدار، ابرک، دلبس، هلاب جیس یا فلنر سیم کشی، یا بست، یا گار انیر یا داس را نبرده ام. این اسم گذاری ابراز چه دست آورد بلند بالایی است! و این تازه فقط یکی از کمکی های ماد به داری این دیبایی ماست، کمکی های دیگری هم هست. چه خوشبختی که هم بطور پشت سر هم بیاید. «خانم دیویس برپایم خواند «خوشی پشت خوشی، سرود عروسی با صد ارگه نواری که دائماً در ملازمت ماد هستند نواخته می شود، آن هم در آن روز مبارکی که خود انتخاب کرده و بودر همه عمر بی پرکت خود نمیدانه آرزویش را می کردی، فقط خود از آن آگاه بودی تا اینکه من، دوست عزیز تو، آن را به تو خاطر نشان کردم. و ماد جوان است، هر چند به جسدان جوان، «خانم دیویس برپایم خواند، «چندان پیر هم بست، وئی یا صی و صالی بقاعده است و با آن اندام سیره و عقل سلیم، چشم به انتظار نوست. وقتی اشاره ناید امیر او را با حرکت سر بیسی، آینده و گذشته ات تازه آغاز می شود!»

بعد مکشی پیش آمد یا تأملی

پریدیم. «راست است، این حرفها راست است؟»

خانم دیویس گفت «استعاره است، واقعیت استعاره ای دارد.»

گفتم، «و پایان عصر مکانیکی، آن هم استعاره است؟»

خانم دیویس گفت، «پایان عصر مکانیکی به عقیده من، واقعیتی است که تلاش می کند استعاره شود. آدم نباید بگمانم برایش آرویی موفقیت کند. باید تشویقش کرد. شور و نشاط کنونی آدم را ملزم می کند که ما به این استعاره های کوچی، محال رشد بدهیم، حتی اگر مغایر با رفاه و خوشی شخصی ما باشد. ما وظیفه داریم که از همه چیز سر در بیاوریم، چه بخواهیم چه نبخواهیم — وظیفه ای که اگر از دستم بر می آمد، شانه از زیرش خالی می کردم.» در آن لحظه، موجی بر آمد و آب به درون قایق ریخت و ما عرق شدید

• • •

در جیش عروسی، خانم دیویس با مهربانی با من حرف زد. گفت، «تام، تو رالف نیستی اما فعلاً تنها چیزی هستی که در دسترس من سراسر پهنه افق را به یک گردش چشمهای ورزیده ام از نظر گذرانده ام، هیچ تخته ای، هیچ اندام غول پیگری در آنجا ندیده و به همین علت است که تصمیم گرفته ام، حالا که چیک رفته و یک عصر هم دارد به پایانش نزدیک می شود، یا تو موقتاً ازدواج کن. پیوندی است البته با چشم داشت سود مادی و وقتی رالف بیاید یا ماد سربه تائید نکان دهد، آن وقت پیوند ما خود به خود، مثل یک حباب رنگی، می ترکد. وقتی که ما داشتیم در شوره نامه خود، خشک خشک می شدیم، تو خیلی مهربان و با ملاحظه بودی و من قدر تو را می دانم. این هم خودش کاری بود. البته مهربانی و ملاحظه کاری، چیزهایی نیستند که آن آهنگها در ترانه های بزرگ، ترانه رالف و ترانه ماد و خداش را می دادند. اینجا فقط دلخوشکنها و حاشیه هایی پوشالی برای آن تجربه نهایی اند. من این را می فهمم و دم می خواهم تو هم آن را بفهمی. می خواهم به تو بی پرده و روراست باشم. بی خصیت، یکی از ستایش آمیزترین خصلتهای من است که همیشه با آدمها روراست و بی پرده باشم، از همان لحظه های آغاز شیرین تا پایان تلخ. حالا به همان خانه بزرگی بر می گردم که ندیده ایم در آنجا مراسم لباس پوشاندن عروسی را برگزار می کنند.»

در چمن زیر کنار رودخانه، چمن زاری که خانم دیویس به تقلید انتخاب کرده بود، من به سوی درختی که «دستم «پنکی» زیر آن ایستاده بود راه افتادم. او به یک معنی ساندوش ما بود.

بلکی گفت «نصرت آور است، این ظاهر سازی تو حالی و عروسی ساختگی و بی معنی و مرا بگو که این همه راه را که کویدم و تر شیکاگو آمدم اینجا.»

چنان آفرین هم در جشن عروسی شرکت کرد و پشت درختی ایستاد و فقط یک بخش از درختی اش پیدا بود. نمی دانستم قصد داشت این راه علاج ساختگی را با لطف خودش تبرک کند یا به ؟ دشوار است آدمی پیش خود تصور کند که او در آغاز در فکر چه چیزهای بوده است، در آغاز که او متوجه هر چیزی را که قرار بود تا ابد اتفاق بیفتد می ریخت، نقشه هر چیزی را با سلیقه و لطافت طبع از کارهای بزرگ گرفته تا ظریف ترین و ریزترین چیزها، ریزترین چیزها مثل این نکته که من در این لحظه بخصوص چه فکر می کنم و فکر من در باره فکر او، نقشه پایان عصر مکانیکی و جرنیات عصر جدیدی که در پی می آید و

آنگاه هروس با آن لباس توری دیالاندار، همه به رنگ اخراپی و بسیار ریبا ظاهر شد.

عاقبت گفت: «و شما، خانم آن، قول می‌دهید تا وسایل آبش رضایتبخشی که برای کاهش تشنجات عصبی طریقین ضروری باشد فراهم کنید و به همه اهدای که پیش‌تر بر سر آن توافق شده و طریقین بطور هم‌آهنگ درجست مناسب و برده‌ریزی شده تعیین کرده‌اند نائل آئید؟»

خانم دیویس گفت: «بله.»

و شما جناب آقای توماس، قول می‌دهید که همه اختلاط را مثلاً با صبر و حوصله و صداقت باطنی بکاویید و از هیچ راه تجربی برای بحث و گفت‌وگو با مناس نفروانید و در همه اوقات بکوشید روابط مجدد را برقرار کنید و از امتیازهای جبر اختلاف و نامازگاری چشم‌پوشید؟»

گفتم: «آری.»

خانم دیویس گفت: «بسیار خوب، ما حالا زن و شوهریم. بگنایم بهتر است اگر برای شما مالمی نداشته باشد، نام من را نگه دارم. من همیشه خانم دیویس بوده‌ام. و شما هم عزیزم، گریه‌تان بر بخورید، تا حدودی عاری از ظرافت است.»

گفتم: «بسیار خوب.»

آنگاه تبریکات و آرزوهای قلبی مهمان که بیشترشان کارکنان رستوران مکزیکی بودند نشانمان شد. رانول و کنسول و پدرو و پیپ آمده بودند و دور ما جمع شدند و دستهایشان را به سوی ما دراز کردند و یکی هم دور ما جمع شد و دستش را دراز کرد و جبهان آفرین پشت میز آشپزخانه ایستاده بود و طوری به آنچیلادف و چوپ‌سها و چیله‌کی کوفرو و جوجه‌کیاب با سوس‌فلفل نگاه می‌کرد که انگار اصلاً روحش از این چیزها خبر ندارد و این چیزها را قبلاً ندیده و این را نمی‌شد به سادگی مایور کرد.

من سر صحبت را با او باز کردم و با همان خلوص سستی که در همه مذهب بزرگ دنیا به استنای چندتایی رایج است گفتم: «پارالها، ای پدر مهربان همه فقرها و از این حرفها چه و چه، من در این فکر و نشو ویش بودم که حالا که یک عصر عصر مکانیکی، دارد به پایان خودش می‌رسد و عصر تازه‌ای شروع می‌شود یا اینطور که می‌گویند دارد شروع می‌شود، من در این فکر بودم که آیا می‌توانید راهی چیزی به من نشان بدهید، یمنی، به نشان‌ای، من درخواست نشان می‌کنم، بلکه فقط راهی، اشاره‌ای خشک و خالی به اینکه آیا آنچه به ما درباره ماهیت شما و ماهیت ما گفته‌اند، مرا بی‌حاشانید می‌دانم در دره شک چگونگی فکر می‌کنید یا بهتر بگویم، به ما گفته‌اند که درباره شک چگونگی فکر می‌کنید، اما اگر فقط بتوانید اطلاع بسیار بسیار مختصری بدهید که آنچه به ما گفته‌اند راست است، مؤثقی است یا فقط یک مشت بدعت ساختگی —»

اما جبهان آفرین با بعد عجب ریایی که بر چهره نور می‌اش نقش بسته بود گذاشت و رفت، رفت تا اندازه‌ها را بخواند و بگنایم رو سودمندی لطف را در آن منطقه پی بگیرد و می‌شد او را مقصر دانست. پرسش من چندان با ظرافت مطرح نشده بود. چنانچه من توانسته بودم

این پرسش را با دقتی ریاضی مطرح کنم، چه بسا که علاقه بیشتری نشان می‌داد، اما من هیچگاه نتوانسته‌ام هیچ چیز را با دقتی ریاضی بیان کنم.

• • •

بعد از ازدواج، خانم دیویس منی ازدواج را برایم توضیح داد. گفت: ازدواج به‌دی است که عمیقاً با عصر مکانیکی هم‌بسته شده است.

این جملتهایی که بر طبق قانون بهم لبخند می‌زدند، چیزی حر پی‌آمدها و اگر مگرهای قوانین مکانیکی نیستند که از هم‌بستگی یک ماهیت مکانیکی الهام گرفته‌اند، مثل پیچ و مهره و در و نخته و قفل و رنجبر.

پیوسته دائم یا غیر دائم کارکرد (۱) آلات و (۲) تکنیک

گفت: رشد سودآمیزی یک عامل

رشد بی‌سودی همچنین.

مرکز این پیوسته اگر توسط جوشکاری که به بلیط‌های سخت‌آزمایی عشق محبت‌تری می‌ورزد که خود جوشکاری، مختصر نقطه حوشی حورده باشد، چندان استوار نخواهد بود.

جبهان آفرینی که فقط به لطف دل‌بسته باشد به چیزها را به زمره معنی نگه می‌دارد، خاموشیها، خاموشیها، نوره‌شدن برق لوازم خانگی، همه فال بد ناخشنودی الهی نیست بلکه بی‌اعتنایی الهی به برنامه‌های آموزش مدیران در سطوح مدیریت متوسطه است.

گفت: دوست دارد خودش در همه کارها دخالت کند و پا به میدان عمل بگذارد. با آن چراغ قوه‌اش، آن آنجا که می‌تواند زحمت می‌کشد

گفت: ما دو نفره او و من هم استثنایی در حرور و حد جوهر دلبایی و اثرات روسی مربوط به آن هستیم.

گفت: تلخی یا شیرینی، تر و خشک با هم.

• • •

بعد از شرح ازدواج، لوبت طلاق شد

از خانم دیویس پرسیدم: «به این طلاق اعتراضی نداری؟»

آرام گفت: «گمان نکنم، هر چند فکر می‌کنم یکی از ما باید، محض شوقی هم که شده، اعتراضی بکند، یک طلاق بی‌چون و چرا همیشه به عقیده من معذرت روح طلاق است.»

گفتم: «درست است، من خودم هم همین احساس را داشته‌ام، به بندرت —»

بعد از طلاقی، بچه به دنیا آمد. اسمش را گذاشتیم ل. اف. ال. دیویس و او را به آن منطقه‌ای از روسیه فرستادیم که مردم‌مانش یکصد و ده سالی عمر می‌کنند. هنوز هم، احتمالاً در آنجا زندگی می‌کند و حکمت و ریایی می‌آموزد. بعد با هم دست دادیم، خانم دیویس و من، و او به سمت رالف رفت و من به سمت ماد. نور می‌د هنوز خاموش شده بود، ترس و آزدگی هنوز ما را نگرته بود، دستگاههای مولد اصطعاری، برق لازم را برای جریان لطف به همه مخلوقات جهان آفرین، در پایان عصر مکانیکی تأمین می‌کردند.

قبله عالم

Abbas Amanat Pivot of the Universe Nasir al-Din Shah Qajar and the Iranian Monarchy, 1831 - 1896 University of California Press, Berkely and Mage Publishers, Washington D.C. 1997 536 pages.

دیرپازی است که ناصرالدین شاه موضوع کجکاوی اهل قلم و نظر ایرانی بوده، از طعیر کبیر و ایران و اندیشه ترائی «فریدون آدمیت گرفته تا نشر مجدد سمریامه‌های فرنگی قبله عالم، از «مصطفی صاحبمیر» گرفته تا «ناصرالدین شاه، آکتور سینما»، بی‌سالی است که شخصیت و سلطنت قیام شاه فاجبار همواره گوشه‌ای از خلق فکری و تحقیقاتی ایرانی را به خود اختصاص داده است. محققان تکنیسی رمان هم از قیام فخریه عقب مانده‌اند و کنند و کار در گوشه‌هایی از تاریخ عصر ماضی را به کرات موضوع کار خود قرار داده‌اند، انگار اکنون جلگی این کوشش‌ها در کتاب قبله عالم آقای مصطفی است، نه مار نجسته و از پیوسته این همه سوال پربار، درخت سترگی از خاک برآمده که از برو برگ آن تاریخ نگاری ایران مثال‌ها بهره خواهند برد.

آقای استانت، استاد تارخ دانشگاه ییل (Yale)، با نشر مصحح و روان دهی یرنصل و دقیق و بالاخره با استقصایی که وجه مجیز گار تحفقی برجسته است، دو دهه اول زندگی ناصرالدین شاه را محل توجه قرار داده و بررسی دوره دوم حکومت شاه را به فرصت و تحقیقی دیگر واگذارده‌اند. برخلاف آن دسته مورخان که به اختیار اندیشه‌های توتالیتر خود، تاریخ دو هزار ساله ایران را تفسیر قلابی دیست صحنه‌ای می‌کنند، برای او چهارصد صحنه هم بررسی کامل تمام دوران سلطنت ناصرالدین شاه ر کلیت می‌کند.

از این بابت می‌توان گفت که عنوان کتاب، یعنی قبله عالم ناصرالدین شاه و سلطنت ایرانی، ۱۸۹۶ - ۱۸۳۱ از دو سو چندان دقیق نیست. نولا Pivot of the universe ترجمه دقیقی برای «قبله عالم» نیست، قبله مار و معنای مذهبی دارد. "Pivot" که شاید «محور» باشد بتواند خوانند، صرفاً نقطه‌ای است که جهان بر گرد آن می‌چرخد.

قبله عالم حکایت از نوعی جهان‌بینی مذهبی دارد که در مرکز آن مشروطیت الهی است.

کوشه‌ها و قطعه‌ها را کنار هم می‌چیند و از مجموعه‌شان تصویری دقیق و گویا از ایران نیمه اول سده نوزدهم ترسیم می‌کند.

در روایت او، احکام مطلق چندان محلی از اعراب ندارند. هیچ کدام از شخصیت‌ها تیمم کامل نمی‌کنند یا ندی نیستند. صحنه صحنه‌های برجسته تریس شخصیت‌های رویش را بی‌پروا و بی‌پرده بار می‌گردد و از ذکر نکات مثبت نگوشت آسیرترین شخصیت‌های عصر فاجار هم لایبی ندارد. در این حال می‌کوشد علاوه بر بررسی جمیع جهات نظامات مورد بحث، پیامد و رهنه تاریخی آن را هم کوشش کند. در استنتاج‌هایش شرط حتم و احتیاط را همواره رعایت می‌کند. حکم بی‌دلیل و بی‌بشوا صناد نمی‌کند و از یامد پروازی بصری هم امتناع می‌ورزد. شاید تنها استثنا این باشد را باید زمانی داشت که واقعت همدستی شاه و مهد علیا علیه امیرکبیر را به «فقدان ادب» ناصرالدین شاه تاویل پدر می‌داند (ص ۶۲). در کتاب شاهی سر این مدعا، جر چند کلام آقای استانت، سرع نمی‌توان کرد و حکمی چنین دقیق و قلی، شاهی نه همان اندازه دقیق و قلی می‌طلبد.

نوعه بازو میک کار درخشان آقای استانت می‌تواند در بررسی زندگی و مرگ امیرکبیر سرع گرفت. امیرکبیر آقای استانت صحنه‌ای سیاسی و شخصی فراوانی دارد. «مال اندیش و اصلاح طلب است» «مبین درست و بیگانه سیر است» در عین حال مودای تمرکز قدرت را هم در سر می‌پروراند. «نه تنها صدراعظمی پر قدرت که «شاهی مقتدر» (ص ۱۶۱) می‌طلبد، ولی «مجلس اسرای جمهوری» را، که ما سرگ مهد شاه فاسیس شد و خود را مصلحت‌جناس‌های مختلف می‌دانست، مد راه تمرکز قدرت خود دید، به پای آن را به قطعیت برچید. شاه را سعت دوست می‌داشت، اما گاه تند سراج و بی‌دریغ بود. عمری با استثمارگری جکبد، اما هنگامی که جهان خویش را در خطر دید، از پذیرفتن پیشنهاد «تعت‌الحمایگی» آن‌ها هم لایبی نداشت. گرچه فریدون آدمیت معتقد است که «اسلام ما حکمت از این می‌کند که امیر هیچ‌گاه در اندیشه مهادگی به سعارت خارجی نبود» (۳)، استانت به دقت نشان می‌دهد که امیر، از ادبار زمانه و از بیم جهان خود، دچار شد از سائوری سعارت فکلیس برای خود «تأثیر حلی» بطلد و بعد از آن حتا گاهی بیشتر بگنارد و «تعت‌الحمایگی» امپراتوری ترائی را بطلد.

در وصف کوشش امیرکبیر به مقام قلیک اعظم، آقای استانت صرافاً به بحث چند و چون این انتخاب و چگونگی مخالفت اطرافیان شاه، به‌خصوص مهد علیا، بسنده نمی‌کند، بلکه در عین حال به جسجوری شجره‌نامه عنوان و مقام تانکی

"Pivot" در عوم واژه‌ای یکسره عرفی است، از سویی دیگر، برخلاف عنوان کتاب، همه تاریخ تصور مفهوم سلطنت در عصر ماضی در کتاب مورد بحث قرار نگرفته است و خود آقای استانت هم اشته به این نکته اذعان دارند.

کتاب در ۹ بخش یک مؤخره چهل صحنه‌ای و یک کتاب‌شناسی مجهل پنجاه صحنه‌ای تشکیل شده. بخش اول دورمیلی است از آغاز عصر قاجار، بخش دوم و سوم کودکی و ونیم‌سندی ناصرالدین شاه را در برمی‌گیرد. بخش چهارم جریان به قدرت رسیدن شاه را بررسی می‌کند. رخنه‌های مهم عصر ماضی، به‌خصوص منصب و عزل و قتل امیرکبیر، قتل هام بلیدی، «مهاجره هرات و جنگ ایران و انگلیس، منصب و عزل آقاخان سوری و بالاخره نصیح گرفتن استبداد ماضی موضوع بحث بخش‌های دیگر کتاب‌اند. مؤخره کتاب بروری است اچالی سر مهم‌ترین تحولات نیمه دوم حکومت ناصرالدین شاه.

شماری در برمود و پیرامین، چگون، مهد علیا، سافر شاه، و جیران، سولگی حر سراج، در شکل‌بندی این رخدادها نقش سخت مهم بازی کردند و قبله عالم هم فارغ از هرگونه غلو یا کم‌نظمی، گار و سبب معدودان را بررسد.

گفته‌اند که کار مورخ پی‌شاهت به کارآگاه پلیس نیست (۲). مرد او هیچ‌مکنه‌ای هر چند حری، بی‌اهمیت نیست. گاه ماید مهم‌ترین شاهد و سند را در غیر شرقیه‌ترین روایات تاریخ سراج کند. انگار آقای استانت هم در این کتاب از همین حکم پیروی کرده‌اند. اسناد رسمی دول روس و انگلیس و ایران، مراسلات محرمة دیپلماتیک، گزارش‌های روزنامه‌های ایرانی و خارجی، خاطرات و نامه‌ها و طراب‌های شاهان و سیاستمداران و بانوان ایرانی، طراح‌های ناصرالدین شاه، خاطرات همسران دیلمات‌های خارجی و حتا شلیات و پیوندهای پشت‌پرده دربار همه مصالح کار ایشان‌اند. در هر یک از آن‌ها گوشه‌هایی از معنای تاریخ عصر ماضی را کشف می‌کند و ما دقت و وسواسی متودبی، این

در واژگان سیاسی و تاریخی اجتماعی ایرانی برمی آید. به علاوه، در همین باب، از رواج دو نوع ویرایش در تاریخ ایران اسلامی یاد می‌کند. یکی ویرایش ترمیمی که در آن قدرت بیش و کم جسکی در دست ویرس بود و دومی ویرایش ترمیمی که در آن صدر اعظم آلت فعل شاه بود و پس (ص ۱۰۸). امیر کبیر زمانی به قدرت رسید که شاه ویرس ترمیمی می‌خواست. قتلش مصداق یا زمانی شد که شاه صرفاً طالب ویرس ترمیمی بود.

آقای است ماجرای قتل امیر کبیر را از صوبی دیگر نیز در چشم‌انداز خرافات تاریخ ایران قرار می‌دهد. می‌گوید قتل وزیر در ایران اسلامی سنتی دیرینه بود. برای بسیاری از شاهانی که در جولای مصدر کار شدند، وزیر کشی تکرار موهی مشافهه اجتناب‌ناپذیر بلوغ سیاسی بود. اعلان تئیت قدرت شاه بود و در همین حال از توده مردم و دیگر مدعیان قدرت رهر چشم می‌گرفت.

به روایت آقای است، در خود دوران قاجار موه‌های این گونه جنایت کم نبود. از ماجرای قتل حاجی ابراهیم خان اعتمادالدوله شیرازی یاد می‌کند که بدنی وزیر قاجار محمدعلی بود و کار به قدرت رسیدن فتحعلی شاه را تسهیل کرد و آن‌گاه به دست همین شاه با وصعی مجرم به قتل رسید.

«میل به چشم ویرس کشیدند و ریش بریدند و پس از چندی به قتلش و کشیدند» (ص ۱۶۱).

در ترمیم این تحولات تاریخی پرمهیت، آقای است کپگاه به گوشه‌هایی جزئی اما سخت غریب و جالب از تاریخ عصر مامری بیر اشاره می‌کند. مثلاً، پس از مرگ محمد شاه، به رزم آن که پانتهت در تب و تاب رسیدن ولیمید بود و هر لحظه بیم آن می‌رفت که مدعی تازه‌ای برای سلطنت پدیدار شود، مامرالین میرزا حکم کرده بود که ساعت وروزش به شهر را سجناس تمیسی کند و نا درامید آن قری سمد، حاضر به ورود به شهر باشد. در واقع، پسیری از رخدادهای مهم آن روزگار را قرائن سمد و نحس ستارگان تعبیر می‌کرد. حتماً به گمان آقای است عرب و مصب صدر اعظم هم از این قائمه سشنی بود. کرها در ماجرای عرب آقاخان بوری، مسوی توطئه مخالفان او این نکته سجن دخیل بود که به گمان شاه، ستارگان حکم کرده‌اند که او هر هفت سال ویرش را مرض کند. او بقای پادشاهی‌اش را در گرو معییر صدر اعظمش پس از هفت سال می‌دقت (ص ۱۳۶).

با این همه به هیچ روی نباید گمان کرد که چهره مامرالین شاه در طئه عالم یکسره سنی است به گمان آقای است، دوران سلطنت مامرالین شاه هم‌زمان بود یا لوح عصر گسترش بی‌سابقه امپریالیسم با آن که سلطان صاحبقران فرآوردهای استعماری فراوانی امضا کرد و دست روس و انگلیس را در بازفرهای داخلی ایران سلر

کشد. اما با آنکه می‌خواست با نیروی از توهی سیاست موازنه منقی، دست کم تعابث لرضی ایران را پس دارد. آقای است، سقیت او را در این زمینه با شکست خدیر مصر (۱۸۷۹-۱۸۹۳) و سلطان عبدالحمید دوم عثمانی قبل مایه می‌داند. در واقع، در عرصه رابطه با استعمار جنگ ایران و انگلیس برای ناصرالدین شاه نقطه عظمی تمیسی کنده بود. پیش از جنگ، شاه، به روایت آقای است، «سودای جوفی» در سر داشت. می‌خواست نمود انگلیس در ایران را از میه سرنگارد. در سطح جیانی خود را از سلالة نایکوس و در سطح داخلی از سلالة نادر شاه می‌دانت. می‌خواست روابط ایران را با فرانسه و آمریکا تقویت کند و به مدد این دو کشور، نمود انگلیس را پایان یخشد. به خردن تاریخ مذهکی مینسون و پسر کبیر علاقه‌ای خاص داشت. فردریک و لویی چهاردهم را هم سخت دوست می‌داشت. کبکة دومی و کودکی یرشفت لولی، که می‌شاهت به کودکی خود او نبود، نظرش را جلب می‌کرد. می‌خواست، مثلی مینسون، در ایران کشوری نو بسازد (ص ۲۲۱).

اما دولت فقیهه انگلیس استقلال رأی شاه جوان را پرمی‌تایید، منتظر فرصتی بود تا رهر چشمی از قیلة عالم بگیرد. محاصره هرات به دست میروهای ایران فرصتی را که انگلیس در انتظارش بود، فراهم آورد. دو قریه ۱۸۵۸، پس از کششک‌های دیپلماتیک و سوپ و تشرهای اضعی، نیروهای انگلیس به ایران حمله کردند. شکست متصاحله لیرتای در برگیر این حمله، شاه را، به گمته آقای است، متقاعد کرد که از آن پس علیه انگلیس قدسی نکند. در واقع، معیث پیاندهای این جنگ در کتاب طئه عالم، یکی از غیاب‌ترین صفحات کتاب را تشکیل می‌دهد. است است که تیغیر استعماری را به عرب قرن وجه در رفتار تحفیرتیر وزیر مختار انگلیس می‌بینیم. می‌خواهیم که بطور به حکم این وزیر مختار یر تکبر، شاه یرمی دیمنش از شیران به تهران آمد. بطور صدر اعظم ایران را ماهر کردند تا چند فرصتی تهران به پیشواز مسفر فلتح مسرود (ص ۱۳۶). و بطور در سراسلات دیپلماتیک، همین مسفر، به زمانی رخت او لیرتای یاد می‌کرد. می‌بینیم که چگونه انگلیس، دوست در زمانی که در ماجرایی لژی شکستی موقتی طورده بود، و دوست در همان دوره‌هایی که لیرتای سر مست باده پیروری بودند، فرورداد نامیسی بانک شاهشاهی را به شاه تعیل کرد و همین فرورداد، به گمته آقای است، پمد از موافقت‌نامه تلوسی، مهم‌ترین امتیازی بود که در تاریخ ایران به خارجی‌ها داده شد. می‌خواهیم که بطور سمر و کارداران روس و انگلیس در همه کارهای لیری ملاحظه می‌کردند و حتماً کار عرب و

مصوب وزرا و تمیسی ولیمید هم سوط به نصیب و تائید آن‌ها بود. به همین خاطر است که آقای است متقدم حفظ استقلال و تصایت لرضی ایران در این دوران یرمقاطره مهم‌ترین دستاورد سلطنت دیرتای و استبدادی مامرالین شاه بود.

اگر در بیست سال اول سلطنت، مامرالین شاه دهخه‌ای جر تئیت قدرت استبدادی خویش و تصصیر مقام وزارت و حفظ موازنه میان روس و انگلیس مدانت، همه دوم سلطنت تحت‌الشعاع رواج ویرش و تئیت تجدید در ایران بود، شاه، همان‌طور که آقای است به انجاس و اشاره می‌گوید، رغبتی به تجدید مدانت، می‌خواست. تنها آن حبه‌هایی از تجدید به ایران بیاید که قدرتی شاه و توتیش در کردلوری مایات و کنترل سردم را قرومی یخشد. انگار می‌خواست تجربه امن تلگراف را تکرار کند. آقای است در بحث جایی نشانی می‌دهد که یکی از مهم‌ترین پیاندهای ایجاد خطوط تلگراف در ایران تثبت قدرت مرکزی شاه بود. به هر حال، در سرفه این مسئله و دیگر تحولات دوران دوم یرنظام سلطنت سلطان صاحبقران موضوع اصلی کتاب طئه عالم، بیست سیر تثبت‌های فلسفی و هری عصر مامری هم کمتر حل موهه آقای است بوده است.

با این حال دلت و درایت نظر و وسعت اطلاعات آقای است خردن طئه عالم را برای تمام کسانی که به تاریخ محاصر ایران علاقه‌مند، واجب می‌کند. به علاوه، توانایی بهشان در یافتن ساختی رویتی که در آن رخدادهای مهم تاریخی به شکلی سخت سوزون و جذاب با حکایت‌هایی شیرین از زندگی خصوصی شخصیت‌های درگیر در این رخدادها ترکیب شده‌اند، همه سبب شده که بشیر این واجب را ما لغتی به جای آورد که معمولاً از خردن زمانی کیرا میسرمان می‌شود. از قدیم گفته‌اند که بهترین مورخان بهترین قصه گوین هم هستند. آقای است مورخی باب و قصه گوین رنده است.

۵ تیر ۱۳۹۷

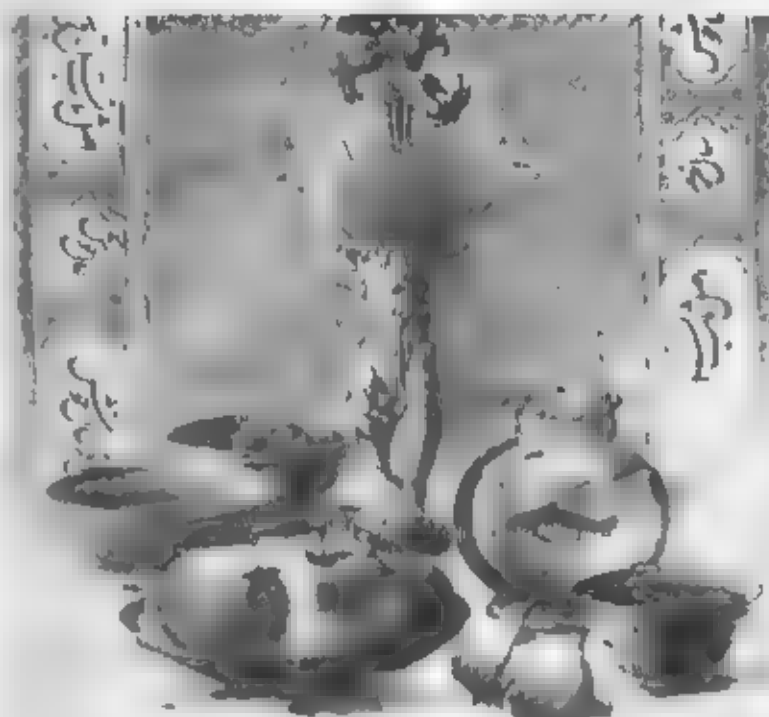
گروه علوم سیاسی و تاریخ، دانشکده سرام کتیریا، الهالات متعه قریک

۱- کتاب به همکاری بنگاه نشرارت دانشگاه کتیریا و نشرارت بیج (Mage)، در واشنگتن چاپ شده. در حالی که سبب مصری چهل روج دلار است. می‌سوی آن را به طور مسفر از نشرارت بیج حدود می‌دلار خرید.

۲- برای بحث جایی در این زمینه ریک به Ginzburg, Carlo clues, Myths, and the Historical Method. Tr by John and Anne Tedeschi Baltimore 1992

۳- تمیید، دکتر فریدون امیرکبیر و لیری سهران، ۱۳۸۲ ص ۷۱۰

تنهای تنها ایستاده‌ام



خودممایی می‌کردند تا کدام برای سفره هفت‌سین
استخاب شود. تبلیغ‌های دیوپیون هم عوض
می‌شد هفت‌سین صدقه، بسته عیدی ویتانا یا
عیدی برای بچه‌ها، روعی قو سگه فلا عیدی
می‌داد، بلیط‌های پلنت‌آرمایی هم عقب می‌ماد و
حایره مخصوص هفت هفت‌سین فلا (سینی فلا،
سماور فلا سینرین فلاو...) (

سینماها هزینه سرورری را تعدیم می‌کردند
سینما شهر فرنگ، شهر قصه، دپاموند، پادامونت،
امپایر، اتلانیک، پوئینور هر کدام قبلی را کاندید
کرده بودند

سینما رادیوسیتی یک روز در سینا دو فیلم
نشان می‌داد. یک روز مت‌هلم و یک روز هم دورین
ویرم، ایرانی‌ها هم عقب می‌ماندند. یک خوشگل
و هزار مشکل، رپر درخت مسجد، همای سعادت،
یک صفتانی در دیوپیون سینما تخت‌چشمید هم
که هر سال برنامه عیدش معلوم بود، اشک‌ها و
سجدها

جولی اندروز و ساکاش و گلدیش و آن آوای
موسیقی جادویی‌اش که بارها و بارها دیدش
حسته‌مان می‌کرد، برنامه‌ریزی برای سینما رفتن
روز اول یک اصفتانی در دیوپیون، آخر، صحنه‌ی
که دیوپیون نشان می‌داد، آب از لب و نوچه
بررگ‌ها راه انداخته بود، چه برسد به ما که سدید
ندیدن تر آن‌ها بودیم

ساعت دوازده شب و خورده‌ای، سال تحویل
می‌شود. سه برادر به سر و کول هم می‌پریم و بعد
مادر و پدر را بیل می‌کنیم و به تقلید از آن‌ها که
اشکی می‌ریزند، ما هم چشمی تر می‌کنیم و نیمس
می‌ترکیم

و نوبت همو برور می‌شود «عیدی ما کو
عموجون؟»

عیدی‌ها را می‌گیریم، پدر همیشه دستش پر
است و آن موقع‌ها لحظه گرانی را نمی‌خورد مگر
گرانی هم بود؟ اگر هم بود ما نمی‌فهمیدیم.

جلو سفره هفت‌سین که چه با شکوه عرص
اندام می‌کرد، کادوهای را می‌چیدیم، بوی عطر گل
پساین صادر و محبوبه سب و بیدمنکاشن چه
عوعایی که راه می‌انداخت

سها عکس سر سفره، عکس پدر پدر بود که
میان ما نبود از آن سال به بعد عکس‌ها اضافه
شدند، پدر مادر هم به سفره هفت‌سین راه یافت
هر هفت هشت سالی یک عکس اضافه می‌شد
مثل این روزها نبود که سالی هفت، هشت عکس
اضافه شود

خلاصه شب، با خیال عیدی‌های گرفته و
مگرفته به رختخواب می‌روتم. اگر همو یک نیم
بهنوی بدهد، می‌شود چهل تومان، دختر عمه‌ها
یکی یک ربعی می‌دهد، خاله خشکه حساب
نمی‌کند، کادو می‌دهد و حسابش را تا به آخر
می‌پریم و بعد خوابه، مگر خوابه به چشم می‌آید؟
نه، پس برده، ر شمار

که شاید برادر خوانده یا با دول خارجی‌ها بود
عمو، مردی که با بهار و عید می‌آمد و برای ما
عیدی می‌ورد

«عیدی ما کو همو جون، همو جون؟»
سال نو، لباس نو، کفش نو، خرید هفت، طبابت
لاله‌زار، کوچه برن

جبرال شد با آن وپرش جادویی‌اش، که یک
عده بیکار را می‌شاند آن‌جا و لباس نو و رنگارنگ
نشان می‌کرد و آن‌ها هم از صبح تا شب نکند
می‌خورند. ما هم از نماشا سیر نمی‌شدیم.

آسید جلال یک کلام، با آن دست به هم
کوفش‌ها، پرناوب اجنتم به هوا و زلفان پاهین
آمدن پیر ه‌ها و لباس‌های رنگارنگ
چاهاله پادامی، با آن بساط و سینی پر از
چاهاله‌های سیر و ریز و آن لنگ همیشه خیس که با
چسالتنش روی چاهاله‌ها، آن‌ها را بسوزان‌تر و
خوردنی‌تر می‌کرد

سوپر بهاره بستنی، ای بستنی، آن یحیی‌ال
کوچک متحرک بستنی فروش و اد بستنی‌های مانی
یک فرمی که هرچه می‌خوردی تمامی بداشت
مادر تدارک شام آخر سال را می‌دید، آخرین
شام سال با یو رسمی فدیعی، همه فامیل خانه‌ما
جمع می‌شدند آن سال‌ها همه دو کنار هم بودیم، نه
کسی پاهده شده بود، به طلاق محمی داشت نه
کسی کار ریادی داشت، که بنواید بامد و به کسی یا
کسی مهر بود. شادی همیشه حکمفرما بود
آب حوض عوض شده و ماهی‌های قرمر

می‌دانم این خواب از کجا برای ما مانده که هر
وقت می‌خواهیم سالی نو ر شروع کنیم، با نگاهی
به شب سر سالی که گذشت را مرور می‌کنیم،
معمولاً هم آن چهره‌هایی اول به سراج ذهن می‌آید
که می‌شود نام ناشادی را بر آن‌ها گذاشت

رفته‌گان را می‌شماریم، عینی‌ها بودند، اول ر
همه مرگ هم‌بگیر و شاعرانه هزاره علیراده بود در
جنگل‌های شمال و بعد یکی یکی رفتند، هلی
حاتمی، بهرام ری‌پور و آیتک، پادشاه حسا، پیرون
فیم کلاخ که به دیبال جوانی گمشده‌اش می‌گشت،
چه عسریانه شرد در خانه سالصدان کهرپرک،
دیی آنکه کسی بداند آیا او مارمانده‌ای دارد یا نه ۱۸
و آخر سال خبر مرگ دو نفر دیگر نیز هم ر
فرون کردند، حاجی فیروز و همو نوور

آن‌ها هم امسال، بعد از سال‌ها می‌جانی،
شردند بی سر و صدا، بی مجلس حتمی، بی
بدشاد به خبری

نمی‌پس چه عید بی حالی است. عید بهایی،
عید بی کسی، عید فراموشی، عید درمردی.
چه بگویم که قدیم‌ها، به آخرهای رستان که
می‌رسیدیم، شهر رنگ دیگری می‌گرفت
حاجی فیروز، مرد سیاه، با آن لباس قرمز، به
داریه و دیبالش نوی خیابان راه می‌افتاد و آوای
شکس سر می‌داد و می‌خواست بشکند چوبی را
که ما هیچ وقت نمی‌دیدیم بالاخره شکست یا نه
«باشکن بشکن... من می‌شکنم»
مژده آمدن همو برور را می‌داد همان مردی

گردون

بازتاب هنر و ادبیات معاصر ایران و جهان

برای اشتراک گردون می‌توانید فرم یا کپی آن را تکمیل کنید

نام خانوادگی:

تلفن:

فاکس:

نام:

نشانی:

بهای اشتراک یکساله در اروپا ۷۰ مارک / آمریکا و کانادا ۵۰ دلار

در اروپا مبلغ فوق را به حساب:

BLZ 37040044-Kto 1271600 Gardoon

COMMERZ BANK / HOHENZOLLERNRING 71-73

50672 Köln

در آمریکا و کانادا مبلغ فوق را به حساب:

Barnett Bank

Account Nr. 2834227470

MASSOUD NOGHREKAR OR M.N. BABOLI

p.o.BOX 1000 - WINTER PARK FL 32790

واریز کننده، رسید بانکی و فرم پر شده را به نشانی زیر ارسال کنید

A. Maroufi/P.O. Box 101342

52313-Düren-Germany

گردون پایگاه شاعران، نویسندگان و فرهنگ‌سازان ایران

گردون آگهی فرهنگی را نیم بها چاپ می‌کند.

برای درج آگهی با روابط عمومی گردون تماس بگیرید.

تلفن: ۰۱۷۲/۳۸۵۷-۶۲ - آلمان

یک بزه از روی چاله پرید، دو بزه از روی چاله
پرید، فردا صبح ساعت یازده می‌رویم «یک
اصفهان» در بیرونک «سه بزه از چاله پرید، ساهار
حانه مادر بزرگ، داداش حاضر می‌شود ساعت
هفت ما را ببرد هفت هفتم، بود و پنج بزه از روی
چاله پرید

«دش»

«جیه»

«بره‌ها توم شد و خرابم برف ساعت هفت

ما رو می‌بری بیت چلم؟»

«بگیر بخراب.»

«خرابم می‌آید.»

«ولی من خرابم می‌آید.»

«خدای من، چه بکنم؟ این دیگه باور کردنی

نیست، بزه‌ها با هم از روی چاله می‌پرید بود و پنج

تا بزه دارند به طرف من می‌آید.

«کجا؟ با شما هستم، کجا؟»

به سرعتشان پیشتر شد، همه دارند می‌آید

تو رخنه‌خواب من، صبر کنید، پراش تر، عجب

هستنی کردم، بزه‌ها خودشان را می‌تکانند

پشم‌هاشان به هو می‌پرید و مثل برف روی سرم

پای من می‌آید

«به، خواهش می‌کنم، این کار را نکنید.»

بود و پنج بزه، بزه که نه، گوسند بدون پشم

سده‌اند

«به، این برف را سر یاز ایستادی نیست.»

چندری می‌دارم، باید بخوابم، صبح که بیدار

می‌شوم، همه جا سفید سفید است، برف همه جا را

پوشانده تا زانو برف است، یعنی چه؟ بزه‌ها؟ مگر

میشود، بار هم خواب می‌بینم؟

به، بعدا خواب ببینم، بیدار بیدارم، سینما را

چه بکنم؟ ساعت یازده سینما سلورمینی فلک

داداش منی‌اید، اولین سالی است که صادر اجازه

می‌دهد بدون داداش با دوست‌هایم بروم، ولی

آن‌ها هیچ کدام فیلم فارسی نمی‌آید، اشکالی

ندارد، تنها می‌روم، تنهای تنها

قراری خیالی با قلعه می‌گذارم و به مادر

می‌گویم که ساعت یک ربع به یازده جلوی سینما

منتظرم هستند. از خانه بیرون می‌روم، همه جا

سفید سفید پوشیده از پشم بزه‌ها

ونه بابا، اون سال خواب بود، این‌ها برف

هستند، نمی‌فهمی؟

چرا، باید بفهمم، تنهای تنها ایستاده‌ام، هیچ

مناشایی رد نمی‌شود خیابان سفید پوشیده از

برف، ما چشم‌گیر می‌کند، برف است و برف و

برف، به وسعت نهایی من

۱- نقل از مجله نیم شماره ۱۹۸

۲- یکی از تبلیغات ریتیک دهه چهل

۳- احمد شاملو

۴- عزیزا چه کنم تا این موسائزی دست از سرم

بردارد؟

غزلواره آمدن به سوی تو بر قالی خزان

در پرده آشنایی او...

او نه...

آن حسن نگفتی...

آن حسن غریب هر غروبی در غریبت
آهسته

نوزد از بری من

می‌ایم و

دائم اینک انجایی

در می‌کنه یگانه‌مان،

کنجش

دینارگه شبانه‌مان

دنجی

دور از همگای بی صفای من

با این همه رنجم کهگی مهدی

سرخوردگی و

دلبردگی و

بیزاری منده در من از دور و

از دیر،

با همچو تو مهربان پرستاری،

درمانگه و شانه شادی من،

می‌ایم و

دائم اینک انجایی؛

حاجه شعر و جاپ رهایی؛

معنای خود من و خدای من

بانوی زلال؛

زوغای خیالت آبی

از نایی،

و

از خود من مهر

ساده‌اوثر!

بدون حجاب

بانوی خیال و درخند؛

همای خود به کار درنگوشی

همبازی من

در بازی آفرید و

در بازی و در هم

و رؤیای محال

و در همه سوبه‌های یی راه و روان،

او کودکی حد سواربر

سوی زلال،

آی،

آی،

بانوی زلال؛

حجاب در آسنگرای من!

هر روز، چو شعره خوشتر از دیروزه

هر بار،

دوباره،

قالی فرشت بهت برگینش را

گسترده

جوان

به زیر پای من

برگین

به سه چدر رنگ ماهواره

بر عده در دوز من

نگار

سپه دو سه چدر رنگ و

سایه روس‌هاش

در رد محول ماهواره

با فهود و جحود داس

در رنگ رگه‌های سحر من در حوت

بجزوده به نقشش

پیک آتک و تو،

بدن من

در محزون من

می‌آید و

مهربان پاییزی

مهر

از غموش راه

در من!

می‌ایم

دارم

می‌آیم و

بیم اینک انجایی،

در خویش،

یا خویش ششتم

ماه بر پیشب و

خورشید در نگاه و

پیشاپیش

رونگو شده دیر پای من

می‌آیم

دارم

می‌یاد و

می‌دیم

همبیک

سحاب

رو،

در دنج من،

با نگه می‌جاده،

دور از همگای بی صفای من

با کیسوی تو

مسبب بر، بار، سر پندام گردد،

و

از غم این غروب جاویدانوار

بکشد،

سایه،

و

از ادم داری

من بار من، ای باور!

ای اطمینان بخش تو از باور!

ای دوست غریب آشنای من!

بیست و یکم اکتبر ۹۶ - پیدرکجا

تشویش

همیشه گوش به رنگم،

همیشه چشم به راه

آید،

کسی،

هم اکنون،

نگار،

پشت در ایستاده،

صدید من چگونه باید رفتار کند

کسی

که از خدا خبر آورده است

و بساده،

می‌داند چکار کند

و یا چه گوید،

و نگاه

چگونه گوید

تا باورم شود

از آن،

این بار،

که هوشتم،

پرسم،

فروده است



اسماعیل حوی

آه
شکوفه رد گيلام

بها نه شد

گريه

تو هيچ برانه محو امدن

ريتا گريه

شاعر عصر و

و خانه مي

چه تبحر

از اين كوتاه گذشتم و

هاشما نه گذشتم

هزار برنده عاشق

كه سديه زير چپ د... هاشان بود

شبي

براي در حجاب سيب

ما نه گريه بوشيم

سند برن چيدند

اي عروسان باغ خيال

ما به تعجب فرستاديم

علاوه و نه

قبل از وقوع گريه كبد

كه چشم و

دست گريه

به انتظار سيب سرخ گريه ما سيب

عزير سر كرده

در صاحب چشم

تو هيچ برانه محو امدن

برن محض كودك ما

شكوفه رد گيلام

بها نه شد

گريه

۷۴ ۵۷

آه - رادي

اگر ترانه اي

از گلوي يكي قناري مي خواند

من در اين قصه تنگ سخته نمي كردم

آه ازادي

اگر سايه ي بويي

بر سو مي داشت

و معذب را

در معذب رويست

چون حبيب بر

دو همه نمودند

ان روز

ه

عاشقه و بي بشوشت

بيد حوبي ر

به حاك

برافكندند

چون ماه

در سحر سحر بر آمد

در چي بي انقدر

عاشق شديده و

د كجوي يكي

د سر بر چين و

خس رقيب

افسوس

لبي هر چهره داشت و

نه سيب

مردگ. شب و

آب و

سنگ

در سيب



پيژن كلكي

نقش حجاب كه بنگريم.

گويي همور

در شك شب

يدگردد

بگشيري

در بگشيد پادشاهي داشت

كه تپلي

كجوي يكي

بر شريح فروش

فروود آورد

انگاه

دانشگاهان بافه مرواريد

ديديد

در كوشه طاعوني

سحر ميب

چه بر سر ما آورد

افسوس

هر رفسوس

مباك هم

در شكده ما

مي انش قديم

فصل حزن بود

سفيران سب

د ملائكه مسموم

عبد و

د شكابت خود ر

د

هر مي آورد

عصه به دست

آغشته در عيار و

رعنه در

به سايه برگي

يده مي بوم

از قيمت ما سنان

شكوفه

نش به دهان

د به عشوه گلي

د مي گشت

و

د از گفادر روماب فقه

فرو مي بندد

و در ساكني سنگ

ردي

ر گنوي يكي پرده

در لاله گوش من

برانه مي خواند

چشم بر آسمان

فرو مي بدم

بر دسته عصاي من

هوز يكي پرده مي خواند

خوش ترين آواز جهان را

● پیراگر بشوم

پیراگر بشوم،
نسیمی آها هنوز
گیسوان پید مجوس را
در حاشیه دلنگی هایم
پرشال خواهد کرد؟

پیراگر بشوم،
جویباری آها هنوز
تنها برای من
آوارهای گمشده
خواهد خواند؟

پیراگر بشوم،
گمی بی نام
آها باز دودم را
در گلبرگ هایش
خیره خواهد کرد؟

پیراگر بشوم،
تو آها را ز نامم را
با صیغره ابریشم و لحن آب
با پادهای مسافر
خواهی گفت؟

با حریر نگاهت بهوشام
می خولم
حوالی بهیوم.

محمد علی شکیبایی

● بوی بهار

مهریم مکن
پیراهن گر هنوز
بوی سحر دارد
من در آینه دودمانم را می بینم
که چراغ به دست
به مهمانی دریا می رونم.
من هنوز در حافظه ی باد
بیصکت های شکسته می بینم
که زمانی سبز بودند.
مهریم مکن
اگر کنار خیابان
تنهایی ام را گم کردم
و درختان سبب را دردم.
من بوی بهار را هنوز
از دهان تو می گیرم.

کوه عایت بلند و عجیب
آفتاب گرمای سینه مادران
جنگل هایت مجابت چشمان دختران روستا
پسرانیت شقایق دشت لار
سپهر پر طلائع را در شبهای ماهان توان شمرد
عروس ات دماوندی است
که عقابها حسرت بلندایش دارند
نکه تکه بلوری، جهانی بشم
قطره قطره شیمی سینه سینه مهریانی
حاشانیت شقایق به سر
لاجوردی، میروزی، زر عایی
پک افروش آحرایی
نفسی، بجانی، بوه آهویی، گیوتوری،
مادری، پدري، دختری
وطن

● سرخ و سیاه

رسمی سیاه
رمان سیاه
آسمان سیاه
دلنات،
ادب نایب
ایمن نایب
سیاه!

من،
او،
در بهمه سیاهی،
سرخ می پوشم
چرخه،
دوب می درم!

۱۳۷۵

● به لحظه لحظه عشق

پرهیز را به زلفان سپار
آنگاه که
در پست نشکستگیت
بوسه بوسه
آرامش
می دارم

تو دید را به سیاست و فغان سپار
آنگاه که
صریح و
ساده ساده
می گویم
دوست دارم

تنها تاریکتهای میبهات را به من سپار
تا
به لحظه لحظه عشق،
روشنش کنم.

براستی که هیچکدام
طعم عشق نمی دهند
باد هم
لهجه دارد
و آفتاب هم.
و من این روزها
همه اش
گرمایم می گیرد.

□

با روزگار، گاه
به گردش می دوم
پندری،
کودک شدم
به رودخانه ای که
در رگهایم
جریان دارد
و با غلبی که
مثل ساعت می رند
برای آن بابو
که صدای شکستش را
دستگاه گریه نگار من
ثبت کرده است
و برای آن
هایر خجسته
که کلانی سر درگم را می ماند
در مصیبت باد
و برای آن

کیوتو جوان
که در شبک بین روستان و بهار
از چراغ لرمز
هیور می کند
با ایهمه
همه چیز
بهایت
بردیگ است
منی دانم آیا
من بر
به پایان جهانیت خویش
نزدیک شدم
یا ایهمه
در عیاب بیداری است
که اتفاق می افتد؟
۹۶/۱/۶

می روی در مسیر خورشید

سایه ها را

با آن مایه از نور می شویی

که سیاهی ها را

پیک جره افتاب

برای تو و من کافیت

کاش از نگاه صبح

چیزی برای من باقی بماند

و نه این شب دریده

تا آن سپیده

که تو خواهی رفت

می باید

۱۰

بگذار گریه کنم

بر این شعر ناتمام

بر این عصر بی نام

آیا یک جره افتاب

برای تو و من کافیت؟

۱

مهربان شمس دلی

لاریک تو از آن که بیسی ام

روشن تر از آنچه می خواهم

نگاه در دایره کردوری منوش

دور می رند

بیافتت

بدنی م

در طرح سکوت

تو خبره به شانه من

من به صدس رو برو

تا صبح بپاید

هو یک در دل خود زار می ریم

۲

در گذر کشندار زمان

افسوس نیست

و سوسه قاب کردن خود

در آینه آه های همیشه

آه های اندکی عشق

اندکی غم

آه جو سستی

آه گاه توانستی

در دوردست های خیال

کسی می یابد

کسی میان آب و باد می خواند

در بیشه امروز

میان هستی و نیستی

کسی به روی سایه خود

دشه می کشد

افسوس

والا کاپ معطر

دیگر بهمان آن دهان درخشان

پست

۲

وقتی شرابی آوارت

سره می کشید

از پنهان من

در جستجوی آب نبودم

آری

بی شعلی نجیب صدفیت

نا بودم

۳

بی خنده اش

باز آن درخت سبب

شیدایی شکوفه های صبحش را

در چشم عاشقانه اش

خواهد ریخت

بی شعلی شبانه ای جهانش

شعری به رنگ آتش

در سینه ای گداخته ای عشق

خواهد شکفت

بی چشم مست او

اما

میخانه از تبسم پیمانه

حالیست

۵

می دانم

اکنون صدای پدر، رود

و بطنهای تو پدر مادر

پاییزی ست

و چشمهای تو

موسیقی مکرر مهربان است

اما به پاس عشق

شعری بحوالا

شعری به شکل دل

۶

وقتی گویی نازکت ای گل!

از طهر عاشقانه ترین شعر

سرشار است

مهربان

در خواب عارفانه ای بیاد

خواهد شکفت

۷

همواره، مرغ

از آروزی آفمی

پیش است

همواره، برگ

آینه دل سپهر بهاران نیست

در غربت غریب ترین خاک

بگر چگونگی بی سرو سامانیم

زان بیشتر که مرغ، قواز آید

آه ای بهار برگ! فرود!

بر فصل - فصل ما

که رستاییم

۸

اندوه او

حمرایای خاص ندارد

دهیست

از قلب چاک چاک شقایق

ما

ما آن سر شکافته ای عشق

در بیستون

۹

تبا صدای ترست که می باید

اندوه را ز سینه بشوید

از آه نه

از دامن و پاس به

از پامداد عاشقانه چشمها بخراش

با لجه ای جوانه ای فروزین

۱۰

زری پس است

سای از بار آینه و آه

پای از نگاه گرم تو رنگین است

صحنی دیگر برآمده، برخیز

با آینه دوباره مدارا کن!

3-

Mein atlasesnes Haus
ist auf Nebenflüssen gebaut
mit tiefem, bitterem Schlaf
und der Sprache der Murmeltiere.

Nachts kommen Schamanen
im grünen Gewand der Bergameisen
und stillen ihren Durst
in der Mondstraße.

Zu mir kommen Schnittblumen
und wollen mit meinen Händen träumen.
Im Schatten des Achats
hören wir den Docht wachsen
und lehren Hyazinthen Geduld.



۳
خانه پرانی من
بر شاخه ها ساخته است
با خوابی روف و منح
و زبان موش های حرم

گاه افسونگر
شبها در ردای سبز مورچه های کوهی
از راه می رسند
و عطش خود را
در حبابان ماه خاموش می کنند

گل های از شاخه برنده به برد من می آیند
تا با دست هایم به رویا فرو شوند
در سادۀ عقیق
می شویم که امروزه می روید
و به سبیل ها پردیاری می آموزیم



۵ شعر تازه از سعید

SAID

سعید

ترجمه ی حسین منصوری

در تبعید

مسند یک ماهی طلایی
در سنگ بنام
با سوره اب خود
باری ان هادی بینگور در دای حرم می کشد
و گویی درباری خوش خورسب می خدیم
گاه گاه بر
نوسه ی بر سطح آب می رسم
و ادع می کنم
که رنده هم

Im Exil

Wie ein Goldfisch
im klaren Glas
mit trübem Wasser
spiele ich blaues Mittelmeer
und pflege meinen Hecht kult.
Manchmal nur
küsse ich den Wasserspiegel
und behaupte,
dass ich lebe



سعید به سال ۱۹۴۷ میلادی در تهران متولد و
سال ۱۹۶۵ به قصد تحصیل راهی آلمان شد
اولین دفتر شعر او یا همان «اشعار عاشقانه» در
سال ۱۹۸۱ به زبان آلمانی در مونیخ انتشار یافت
که تا به امروز چهار بار تجدید چاپ شده است.
سعید اندکی پس از انقلاب به ایران بازگشت ولی
به خاطر فضای خشن حاکم بر جامعه ایران
مجبوراً مجبور به ترک وطن شد. حاصل این سفر
دفتر شعری بود به زبان آلمانی که در سال ۱۹۸۳
با عنوان «به دیار غریب» خواهم فرود.
او دیگر آثار او (به زبان آلمانی) می توان از
دو دفتر شعر با عناوین «برایم شب باش» و «سپس
فریاد برمی اویم تا سکوت حاکم شده نام برد.
سعید تا به امروز جوایز ادبی متعددی را به خود
اختصاص داده است. از جمله جایزه ادبی شهر
مونیخ (۱۹۸۶) و جایزه آدا لبرت فن شامیسو
(۱۹۹۱). آخرین اثر سعید که پادداشت های
سیاسی او را شامل می گردد در سال ۱۹۹۶ با
هوان «دست دوار ملاها» به طبع رسید.
شعرهایی که از سعید می خوانید برگردانی
است از حسین منصوری به فارسی

Bruder im Exil

Bruder im Exil
in Zeitungen gekleidet
gehst du der Sonne aus dem Weg
dem Koffer steht vor der Tür
von Raben bewacht

Der Baum bittet um Einlaß
in dein Vertrauen
aber du reitest ins Regenreich
wo der Dornbusch erlosch
kein Vogel ein Nest baut

Sonntag irlandgrün
im Nebel hängt eine Kirche
blühende Fenster winken
Du wendest dich ab
wanderst von Land zu Land
um die blaue Lampe zu finden
obwohl du weißt
dass der Athlet sie zertreten hat und die
Scherben zerstreut liegen in Europa
Trägst den Abend zum Strand
Sterne halten den Himmel im Gleichgewicht
daß er nicht stürze auf dich wie Amerika
das Wasser brüderlich fremd
schwemmt weg die Trümmer deines Traumes
das Wasser dein
Bruder im Exil

Die Fremden

Eisenbahnen bringen die Fremden
die aussteigen und sich ratlos umsehn
In ihren Augen schwimmen
ängstliche Fische
Sie tragen fremde Nasen
traurige Lippen

Niemand holt sie ab
Sie warten auf die Dämmerung
die keine Unterschiede macht
dann dürfen sie ihre Verwandten besuchen
in der Milchstraße
in den Mulden des Mondes

Einer spielt Mundharmonika
seltsame Melodien
Eine andre Tonleiter wohnt
im Instrument
eine unhörbare Folge von
Einsamkeiten

برادر تبعیدی

با آن تی پوش روزنامه ای ات
لو سر راه خورشید کنار می روی
چمدانت جلو دو است
کلاغ ها پاسداری اش می کنند

درخت اجازه می خواهد به اعتماد تو قدم بگذارد
تو لما به قلمرو باران می نازی
آنجا که غاریوته خاموش می شود
و پرده های لاته نمی سارد

یکشنبه سوار رنگ است
در مه کلیسایی آویخته است
پجرهای شکوفه برایت دست تکان می دهند
تو برمی گردی در جستجوی چراغ آبی
از سوزمیی به سوزمیی دیگر می روی
گرچه می دانی که آن دونه رووند
ویر یا خودش کرده است و
خرد شده ها هم اکنون در سراسر اروپا پراکنده گردیده اند

عروپ را با خود به ساحل دریا می روی
ستاره ها تعادل آسمان را نگاه داشته اند
تا همچو بر یکا بر سرب اوار نگردد
آب برادرانه بیگانه است
تکه های رویای ویران تو را با خود به دور دست ها می برد
آب ای برادر تبعیدی
برادر موس
در تبعید

بیگانگان

بی بی هاشان غریب
لب هاشان غمگین

از قطارها پیاده می شوند و
یا ماهیان مضطرب چشمه اشان
هاجرانه به اطراف می گردند

هیچکس به پیش از شان نیامده است
بی صبرانه طوع تاریکی را انتظار می کنند
تا فاصله ها از میان برداشته شوند
آنگاه به دیدار بستگانشان می روند
در راه تیری
در حفره های ماه

از آنان یکی ساز دهنی می بوزد
جد بمبهای عجیب و غلطی -
ویر و بم های غریب این ساز
خبر از گام دیگری می دهد
گام تنهایی های بزرگ و
پرده های کوچک خاموشی

۱

در سایه نگار باغ عدن
و همایی نابینا نشسته است و
بجوا در یوز می کشد
درویش رهرو
دیری است که در دیواره سرب
از نظر دور شده است

1-

In der Silhouette Edens
sitzt ein blinder Wegführer
und bettelt
um Flüstern
Längst ist der Wanderer
in die Mauer der Fata Morgana
entschwunden.

۲

بهار مان که از فرش تنگها می لردد
به حفره های بوسه تو پناه می برم
تا خراب از راه برسیده است
مرا بچین

2-

Wenn es donnert
in unserem Frühling,
flüchte ich in die Krater
deiner Küsse
Pflück mich hier ab,
bevor es Herbst wird.

در سوگ فرهاد

دهان گرم تو
در خاک سرد هربت
و آن شمشیر دو دم انتظار

دستان پر حرقت
در دهانه خموش گور
و این لشکر شکست خورده یاران

نگه کن
که
چه سرباز مرده ایم

کمی

خوردیم
بوشتیم
با شگفتی به تماشای ستاره‌ها نشدیم
چند نفری را دوست داشتیم
کمی اعتراض کرده‌ایم
کمی زندگی کرده‌ایم
کمی دیگر نیز
ربانگی خواهیم کرد

Ein bißchen

Wir haben
gegessen getrunken
bewundert protestiert
die Sterne bestaunt
ein paar Menschen geliebt

Wir haben
ein bißchen gelebt
Wir leben noch
ein bißchen

خارها

گل سرخ گاشته بودیم
خار شد

باعث

آمد به دلبری ما
گفت

گل‌های سرخ خفته‌اند
باید

موسم خارها مان را بر
دوست نداریم

Dornen

Wir haben Rosen
gepflanzt
es wurden Dornen

Der Gärtner
tröstet uns
die Rosen schlafen
man muß auch
seine
Dornenzeit haben

هنوز

رمای متحد بودیم
امروز
بی نهایت از هم دور
با این همه
هنوز متحدیم

حتی سینه سرخ‌ها و فرخنده‌ها بر
این را می‌دانند
چون که
رمان ساره‌ای ما را می‌فهمد
و احسان سر ما را
می‌شناسد

Dennoch vereint

Einst waren wir
Eins

Heute sind wir
unendlich getrennt und
dennoch vereint

Das wissen sogar
die Rotkehlchen
und Bäume

Sie kennen
unsere Sternsprache
unser grünes Märchen

با آبکشی

با آبکشی
آب می‌کشیم
برای اسپایم

پره‌ها

با نفس خود می‌گردانم
گر سگی را
رد می‌کند

Mit einem Sieb

Mit einem Sieb
schöpfe ich Wasser
für meine Mühle

halte die Flügel im Gang
mit meinem Atem

mahle
den Hunger

نفس من

در احماتی رویاهای من
رمن خور می‌گیرد
ستاره‌ها
در چشم‌ها بعد می‌زند

آدم‌ها
با پرش‌های رنگارنگشان
می‌بند پیش من
سبح من همیشه بی‌سب
بروید پیش سطرط

گدشه
مر به شعر سروده است
من
آینده را به ارث برده‌ام

عش من
پیشی
بیک

Mein Atem

In meinen Tiefträumen
weint die Erde
Blut

Sterne lächeln
in meine Augen

Kommen Menschen
mit vielfarbnen Fragen
Geht zu Sokrates
antworte ich

Die Vergangenheit
hat mich gedichtet
ich habe
die Zukunft geerbt

Mein Atem heißt
jetzt

گذشته‌ها

چه کسی می‌گوید گذشته‌ها گذشته است؟
گذشته من و تو
درون یاخته‌ها مان
همچنان در کار روزیدن است
گذشته من و تو
دوختی ست بارور
که اشک‌ها و لبخندها
ایباری اش کرده‌اند

به گذشته‌ها
نگریسته است

Nicht vorüber

Was vorüber ist
ist nicht vorüber
Es wächst weiter
in deinen Zellen
ein Baum aus Tränen
oder
vergangenem Glück

انسان شدن

دفعی که به رندیم به حد
ناورزش نکردم
چهره که بر صورتی بودم
با روزهای پرور و زهد

دفعی که ره‌ایم کرد
ناورشان کردم
چهره که به حد
بسان شده بودم
بی بال
گرسنه
نه

Mensch geworden

Als sie mich in den Kerker warfen
glaubte ich ihnen nicht
denn ich war eine Schwalbe
träumte Sommer und Flug

Als sie mich freiließen
glaubte ich ihnen
denn ich war Mensch geworden
flügellos hungrig allein

رُزه آوسلندر حسین منصور

Rose Ausländer

Übersetzung: Hossem Mansouri



انسانی روپا پدر خدایی است

و انسانی اندیشه‌ور گدایی

فرشیش هولدر این

درباره شاعر

رُزه آوسلندر Rose Ausländer در سال ۱۹۰۱ میلادی در شهر چسبوریتز در شمالی رومانی متولد شد. پس از اتمام جنگ جهانی دوم به ایالات متحده آمریکا مهاجرت کرد. در سال ۱۹۶۴ مجدداً به اروپا بازگشت و تا پایان عمر، یعنی سال ۱۹۸۸ ساکن شهر دوسلدورف آلمان بود. از این شاعر متجاوز از بیست دفتر شعر منتشر شده است که از آن میان «ناپستان کوره»، «بدون روایت»، «بازی مضاعف»، «سرزمین مادری»، «یک گام پیشتر»، «نفس من یعنی اینک»، «زندگی در خانه نفس»، «و نیز من در آب می‌رودم» و «تنها سرگ است که قاطعانه من می‌کشد» از آثار برجسته این شاعر به حساب می‌آید.

سرزمین مادری

سرزمین پدری من مرده است
پتان سرزمین پدری مرا
در من دفن کرده‌اند

من
در سرزمین مادری‌ام زندگی می‌کنم
در کلمات

Mutterland

Mein Vaterland ist tot
sie haben es begraben
im Feuer

Ich lebe
in meinem Mutterland
Wort

گورستان

در این گورستان
می‌بینی از درخت می‌افتد
سک
در صلح و صدا با گرمی زندگی می‌کند

در حصار
سنگوار هستند
ریشه‌هاشان
به جملجه‌های خفته سلام می‌کند
سحر رخ
عمیق‌تر و عمیق‌تر فرو می‌شوند
در حافظه خاک و
در ریشه‌های گیاهی سرخ‌گونه و
گل در موسسه مکی

Friedhof

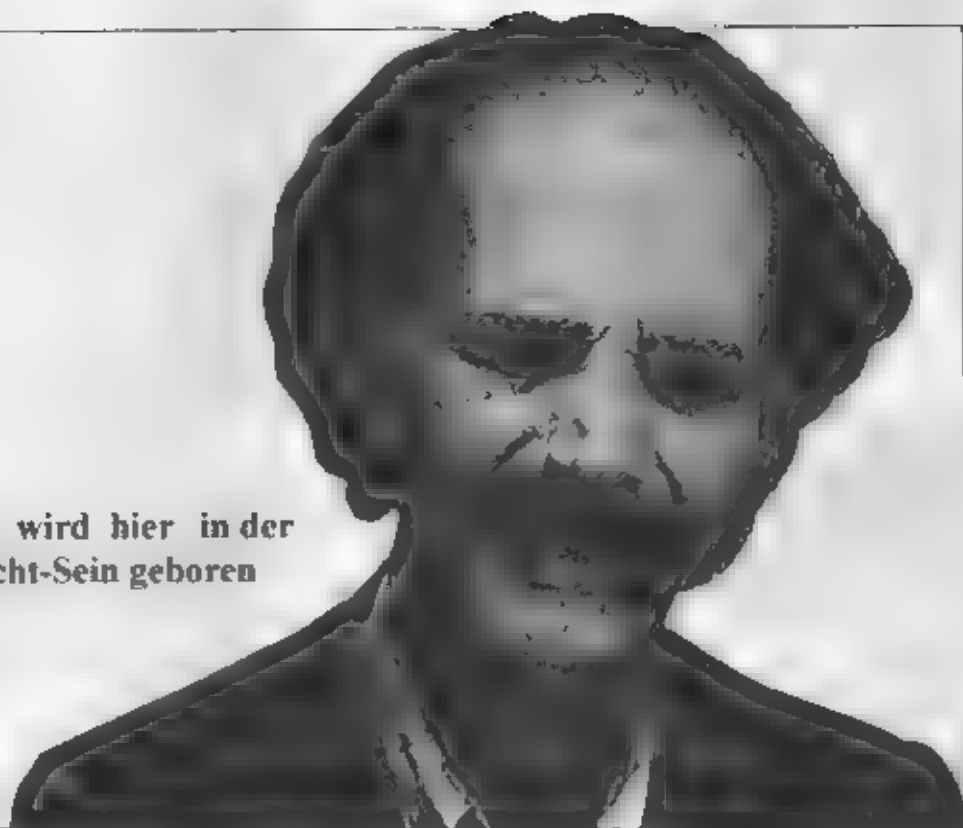
Hier
fällt kein Apfel

Rechteckig verteilt
die Erde
lebt gut mit Würmern
Bäume trauern nicht
ihre Wurzelfinger
grüßen die schlafenden Schädel

Immer tiefer
sinken Gebeine
ins Erdgedächtnis

unter rotwangigen Blumen
und Vergämeinnicht

Golschiri: Jedes Wort wird hier in der Angst vor Sein oder Nicht-Sein geboren



Übersetzung der Botschaft des iranischen Schriftstellers Huschang Golschiri an den schwedischen PEN-Club vom 28.03.1997

Zunächst möchte ich, der iranische Schriftsteller Huschang Golschiri, mich bei allen Schriftstellern und Schriftstellerinnen der Welt sowohl Iranern als auch Nicht-Iranern, die uns auf unserem Weg zur Erlangung der Freiheit der Rede und des geschriebenen Wortes unterstützen, bedanken. Mein besonderer Dank gilt dem PEN-Club, der uns niemals im Stich gelassen hat. Wenn Sie Ihre Stimme nicht erhoben hätten, wäre nicht nur meine Stimme sondern überhaupt keine Stimme aus dem Iran vernnehmbar gewesen. Wir Schriftsteller leben, wo immer wir sind, in welcher Sprache auch immer wir schreiben, im Haus des geschriebenen Wortes. Die Wände, das Dach dieses Hauses haben wir aus Wörtern gebaut. Unser Fenster zur Welt, unser Schirm, unser Schutzschild sind diese Worte. Wer unser Haus betritt, den erbauen wir mit diesen Kleinigkeiten. Wir bereiten ihm mit Worten Freude, und mit Worten verabschieden wir ihn auch. Ohne den Tanz dieser Worte, die Melodie der Letter, gliche unsere Welt einem Mauseloch. Unsere Wände wären kalt wie Zellennände. Unsere Aussicht reichte nur bis zum Friedhof vergangener Zeiten.

Damit die Worte nicht sterben, damit jeder sein Haus in der Sprache seiner Wahl bauen kann, liegt jedem die weltweite, gemeinsame Erhebung der Stimme der schreibenden Menschen am Herzen. Wer sich zum Ausreißen eines Fensters, einer Tür, eines Wortes entschließt, der steckt nicht nur meine Worte sondern auch all Deine Phantasie in seinen Sack. Gerade deswegen sollte man hinter den ägyptischen, algerischen, irischen und chinesischen Schriftstellern stehen.

Wir iranischen Schriftsteller fordern die vollständige Publikation aller Werke aller Schriftsteller ohne Wenn und

Aber der Zensur. Daran läßt sich die Verpflichtung jeder Regierung zur Gewährung eines Mindestmaßes an Freiheit messen. Unsere Bücher - seien es eigene Werke, seien es Übersetzungen oder Forschungsarbeiten - lagern hinter verschlossenen Türen. Sie lagern sogar hinter unseren Gedanken, da uns hier das Schrillen des Telefons, das Lärmen an der Tür zusammenzucken läßt, da hier das Spiel mit den Worten und Phantasie mit Pfeilen der Verleumdung belohnt werden, da hier jedes Wort in der Angst vor Sein oder Nicht-Sein geboren wird. Wir Iraner sind mit der alten iranischen Kultur, der großen islamischen Kultur im Gepäck in die moderne Kultur eingetreten. Das Ignorieren einer dieser Kulturen bedeutet einen Verlust für uns wie für die Welt. Deshalb schreiben wir, um das, was war, was ist und was nicht ist, zu formen, um die anderen zu sehen und zu erkennen. Unsere Auslöschung, das Zerbrechen unserer Schreibfedern gleicht der Zerstückelung eines Organs des Weltmenschen. Wir wünschen uns, unsere einige Tausend Bücher ohne jegliches Bangen zu veröffentlichen. Dennoch sind wir bereit - falls wir gegen Publikationsgesetze verstoßen haben sollten - nach der Veröffentlichung in Anwesenheit unabhängiger Sachverständiger vor einem von der Regierung unabhängigen Gericht die Verantwortung dafür zu übernehmen. Wir verlangen, daß der iranische Schriftstellerverband seine Arbeit frei aufnehmen darf und beten für Toleranz und Vernunft in unserer Welt, damit nirgendwo auch nur eine Schreibfeder zerbrochen, Phantasie verboten wird und Worte geknecelt werden. Denn unsere Welt ohne diese Phantasien, ohne den Tanz der Worte, ohne den Zusammenklang der Worte gliche einem Grab, einer Gefängniszelle, in der ein Mensch steckt, der keine Gedichte gelesen, keine Geschichten gehört hat, der nie an einem Totenbett geweint, nicht einmal um ein Stück Wiese in einer Erzählung getrauert hat.

Gesichter der verlorenen Geliebten und den jungen Afghanen. Er wartet darauf, daß er noch etwas über sie sagt. Ein Wort, das vielleicht beim wiederholten Erzählen der Erinnerungen verlorengegangen ist. Irgendein kleiner, noch ungesagter Hinweis! Aber nein, er sitzt still da. Mit einem seltsamen Blick, der auf einen fernen Punkt geheftet ist. Der alte Mann starrt ihn einen Augenblick an, dann senkt er die Hand in seine Jackentasche und tastet nach dem alten Selbstporträt. Ein Blick auf die vage Skizze des verblaßten Bildes, ein Blick auf das Gesicht des jungen Afghanen, und plötzlich begreift er, welche Stimmung er den Augen auf dem unvollendeten Jugendporträt geben muß, um diesen verlebten Blick wiederzufinden. Voll Freude steht er auf. Er lockert Nacken und Arme und zertritt die Angst und Müdigkeit dieses langen Tages unter seinen tanzenden Füßen. Der junge Afghane ist aufgestanden und packt hastig ein paar Kleidungsstücke zusammen. Der alte Mann fragt: "Wohin gehst du?"

"Ich weiß es nicht, aber mein Herz ist nicht hier."

Noch bevor der junge Afghane einen Fuß vor die Tür setzen kann, wirft der alte Mann den Stuhl hin. Er hebt das Messer auf, das auf den Boden gefallen ist, und verstellt ihm den Weg: "Du darfst jetzt nicht weggehen. Wir haben die, die wir verloren haben, ja noch nicht gefunden! Setz dich hin und erzähl noch einmal von ihr."

Der junge Afghane neigt den Kopf, blickt auf den alten Mann und das Messer, das dieser in der Hand hält, und der alte Mann fühlt, daß er zu alt ist, um sich einem Jungen wie ihm in den Weg zu stellen. Er tritt beiseite, der junge Afghane geht mit seinem Kleiderbündel über der Schulter still an ihm vorbei.

Der Blick des alten Mannes folgt ihm, bis er sich in der nächtlichen Dunkelheit verliert. Er kehrt wieder um und hockt sich vor die Bilder der verlorenen Geliebten. Er fühlt einen Kioß im Hals. Er blickt auf den dunklen Türrahmen und die Stelle, die er gerade verlassen hat. Er steht auf, nimmt die Lampe und verläßt das Zimmer. Vor ihm erheben sich die dunklen Umrisse des Rohbaus. Mit der Lampe leuchtet er bis in die finstersten Winkel.

Die Lampe in der Hand, durchkämmt er bis zum Tagesanbruch die Gassen der Stadt auf der Suche nach ihm. Einsame, verlassene Gassen voller streunender Hunde. Auf dem Platz tritt ihm der Wachposten schlaftrunken von der Mauer des Bankgebäudes entgegen, schiebt seine Kappe zurück und fragt, als er ihn erkennt: "Wen suchen Sie denn mitten in der Nacht?" Der alte Mann sieht ihn an, dieser Wächter kennt ihn gut genug, um zu wissen, daß er auf der Durchreise ist und hier niemanden hat, den er mitten in der Nacht suchen könnte. Er bringt nicht fertig zu sagen, daß er den jungen Afghanen verloren hat. Mit der Lampe in der Hand tritt er unter dem fragenden Blick des Wächters von einem Bein aufs andere: "Ich habe jemanden zwischen Kandahar und Herat verloren."

Der Wächter sieht ihn verblüfft an, eine Hand an der Kappe, die andere an seiner Waffe. Unter den bunten Neonlichtern hebt der alte Mann die Lampe in die Höhe und leuchtet hierhin und dorthin, ratlos, welche Richtung er einschlagen muß, um zu der gewundenen Gebirgsstraße zwischen Kandahar und Herat zu gelangen.

Übersetzung Roxane Haag-Higuchi

Über den Autor

Mohammad Keschawarz zählt zu den Autoren der Provinz Fars. Er ist im Jahre 1958 in einem Dorf im Nordosten von Schiraz geboren. Die Grundschule besuchte er dort und schloß die Oberschule in Ahwaz und Marwdascht ab. Er lebt seit zehn Jahren in Buschehr.

Keschawarz hat neben Studien über die volkstümliche Kultur eine Zeitlang volkstümliche Sitten, Bräuche und Legenden zusammengetragen, was ihm wiederum als Grundlage für neue Themen diente. Die meisten seiner Kurzgeschichten haben einen erzählenden, traditionellen Charakter. Der Autor begnügt sich nicht mit einem kurzen Abriss des Lebens oder einer geradlinigen, trivialen Erzählweise.

Keschawarz ist ein moderner Erzähler, der sich in der Regel mit den unberührten Ecken und Nischen des Lebens befaßt und diese als neue Welten auferstehen läßt. Bis jetzt sind sechs seiner Erzählungen in der Zeitschrift „Gardoon“ erschienen. Sein Erzählband „Verlorenes Herz“ hat im Iran nach drei Jahren immer noch keine Publikationserlaubnis bekommen. Mohammad Keschawarz hat im Jahre 1995 den von der Literaturzeitschrift „Gardoon“ vergebenen Goldenen Stift für den besten Erzähler erhalten.



Der alte Mann ist müde, Schweiß steht ihm auf der Stirn, er gibt ihm einen Wink, er solle ihm eine Zigarette anzünden. Die Zigarette zwischen den Lippen, setzt er den Stift zum vierten Bild auf dem weißen Karton an. Die Stimme des jungen Afghanen ertönt wieder bitter und rasselnd: "Nein! Das ist auch nicht die, die ich verloren habe!"

Der alte Mann weiß sich keinen Rat mehr. Einen Augenblick starren sie sich an. Mit dem Beginn des fünften Bildes erzählt der junge Afghane seine Geschichte noch einmal wie einen schönen Traum. Der alte Mann versucht, mit seinem Stift die Worte zu begleiten, aber er weiß schon jetzt, was er da zu Papier bringt, wird keine Ähnlichkeit mit der Gesuchten haben.

Die Dunkelheit bricht herein, als er das sechste Bild beendet.

Erschöpft und ausgebrannt knurrt ihm der Alte an: "Das habe ich jetzt haargenau so gemalt, wie du es haben wolltest. Wenn es jetzt wieder nichts geworden ist, dann liegt es daran, daß du selbst nicht weißt, was du willst."

Aufgeregt umklammert der junge Afghane das lose Ende seines Turbans. Zwischen seinen Wimpern stehen Tränen, als er den alten Mann anstarrt. Plötzlich nimmt er das Messer aus der Schale mit den Äpfeln. Der Alte will es kaum glauben, aber die scharfe, kalte Messerspitze ritzt die Haut an seiner Kehle. Er hört die Stimme des jungen Afghanen sagen: "Du hast doch selbst gesagt, du könntest mit deinen Farben Tote zum Leben erwecken!"

Der alte Mann entsinnt sich seines ersten Tages in dieser Stadt. Eines Nachmittags vor drei Monaten. Mude betrat er das Kaffeehaus an der Ecke des Platzes, und um all den fragenden Blicken, die sich auf sein fremdes Gesicht geheftet hatten, eine Antwort zu geben, erklärte er, er sei ein umherziehender Maler, der Porträts nach Fotos oder von Leuten, die ihm Modell sitzen, male. Er sagte, er könne jedes Gesicht so zeichnen, daß man meine, es sei lebendig. Und atme. So redete er und sah in die staunenden Gesichter der Kaffeehausgäste. Da fiel sein Blick plötzlich auf zwei schmale, mongolische Augen. Langsam erhob er sich. Er bezahlte seinen Tee und die Wasserpfeife. Draußen auf dem Gehweg befestigte sich der junge Afghane an seine Fersen und murmelte dicht hinter seinem Ohr: "Mach mir die, die ich verloren habe, wieder lebendig!"

Er ergreift seine Hand. Der junge Afghane nimmt das Messer von seiner Kehle. Der alte Mann sagt: "Ich male noch ein Bild. Erzähl mir jede Kleinigkeit, an die du dich noch erinnern kannst, ich will alles in dieses siebte Bild fließen lassen." Er zündet



die Lampe an, und der Alte beginnt das siebte Bild zu malen, während er seine Erinnerungen wiederholt. Noch bevor es fertig ist, ertönt die Stimme des jungen Afghanen: "Das ist doch wie das erste. Sieh her, es gibt überhaupt keinen Unterschied!"

Der Stift fällt dem alten Mann aus der Hand. Er hat das Gefühl, als habe sich der Kreis geschlossen. Er hört ihn weinen und wendet sich um. Der junge Afghane hat den Kopf auf den Messergriff gestützt, der Alte legt eine Hand auf seine zuckenden Schultern. "Gib jetzt nicht auf, ich male solange weiter, bis wir sie in einem von den Bildern finden."

Er hebt den Kopf: "Aber an mehr kann ich mich nicht erinnern."

Stille. Der alte Mann betrachtet die sieben

sein Leute in unserem Alter brauchen sowieso kein hühndes Außeres mehr!" Plötzlich kam ihm in den Sinn, daß der junge Afghane einen alten Mann wie ihn wie einen Strohalm hochheben und gegen die Wand werfen könnte. Er drehte den Schlüssel im Schloß, schob die Tür auf, schaltete das Licht ein und lud seinen Arbeitskasten auf dem Boden ab. Er ging zum Bett, aber eine Ahnung zwang ihn, ans Fenster zu treten. Als er eine Ecke des Vorhangs zurückschlug, sah er ihn am Laternenpfahl vor der gegenüberliegenden Hauswand stehen und mit dem Messer spielen, das an seinem Gürtel hing. Er ließ den Vorhang los und rannte zur Tür, um Herrn Yavari Bescheid zu geben oder die anderen Gäste zu rufen. Aber dann konnte er nicht mehr weitergehen. Auf halber Treppe sah er Yavari, immer noch mit Rechnungen und Büchern beschäftigt, an seinem Platz hinter dem Tisch. Es war, als hindere ihn jemand zu erzählen, was vorgetrieben war. Mit dem Vorsatz, am folgenden Tag alles haargenau dem Wachposten auf dem Platz zu berichten, kehrte er in sein Zimmer zurück, wo er die ganze Nacht zwischen Wachen und Schlafen und von Aspträumen verfolgt zubrachte. Im Morgengrauen verließ er das Gasthaus. An welcher Stelle der Gasse ihn der Schlag auf den Kopf traf, begriff er nicht. Er drehte sich auf der Stelle, Furcht und Schmerz schnitten ihm den Atem ab. Bevor er noch irgend jemanden oder etwas erkennen konnte, wurde ihm ein Mantel übergeworfen, Dunkelheit umfing ihn.

Mit einem schauerhaften, trockenen Knarren geht die Tür auf. Der junge Afghane betritt den Raum, eine Tüte in der Hand. Der verängstigte Blick des Alten fällt auf seine Füße. Er geht zur Wand hinüber, ergreift den schwarzen Griff und zieht das Messer aus der Scheide. Der alte Mann fühlt die Schärfe dieses Messers allein durch den gleißenden, furchteinflößenden Glanz seiner Klinge. Der junge Afghane tritt mit dem Messer in der Hand zu ihm. Die scharfe Klinge füllt den entsetzten Blick des alten Mannes vollkommen aus. Er beugt sich nieder, die Spitze der Klinge nähert sich seiner Brust. Die Klinge kriecht unter den Strick, der um seine Hände gewunden ist. Mit einer knappen Bewegung des Messers ist der Strick zerschnitten, der alte Mann kann es kaum fassen. Er starrt auf seine Handgelenke, in die sich Rillen eingegraben haben. Der junge Afghane lacht. "Jetzt hast du wohl Angst gehabt! Deinen Knebel kannst du selbst abmachen."

Mit einem ungläubigen Blick zieht der alte Mann das Taschentuch vor seinem Mund herunter. Der junge Afghane lost den Strick, mit dem seine Beine gefesselt sind. Der Alte fährt sich mit der Zunge ein paarmal über die trockenen Lippen, bevor er fragen

kann: "Junger Mann, was habe ich eigentlich verbrochen, daß du mich hierher verschleppt hast?"

"Du weißt doch schon lange, was ich von dir will!"

Wieder wird die schon hundertmal erzählte Geschichte von der Gebirgsstraße zwischen Kandahar und Herat in der Erinnerung des alten Mannes lebendig. Erschöpft starrt er den jungen Afghanen an, der nun die Tüte öffnet, sich nach einer Schüssel umsieht und einen Blechnapf mit roten Äpfeln füllt. Die Nasenflügel des alten Mannes heben, als er die von Äpfelduft getränkte Luft einzieht. Im nächsten Augenblick läßt sich der junge Afghane mit der Schüssel ihm gegenüber nieder, und bevor der Alte die Hand nach einem Apfel ausstreckt, sieht er ein sanftes Lächeln, das sich ganz sachte auf seine Lippen stiehlt und die Kälte aus dem furchteinflößenden Blick der schmalen, mongolischen Augen vertreibt. Er streckt das Messer aus, der alte Mann erschrickt.

"Willst du dir nicht einen Apfel schälen?"

Mit zitternden Händen nimmt der Alte das Messer.

"Während Sie ihren Apfel essen, hole ich schon mal den Arbeitskasten."

Der junge Afghane macht Tür und Fenster sperrangelweit auf. Tageslicht flutet herein, und der alte Mann sitzt den ganzen Morgen mit dem Stift in der Hand, die Farbtiegel vor sich, über den weißen Karton gebeugt. So begleitet er die Erinnerungen des jungen Afghanen bis zu der gewundenen Gebirgsstraße zwischen Kandahar und Herat und passiert mit ihm das Gebirgsvorland, das plötzlich zum Kriegsschauplatz wird. Beim Luftangriff wird ihre Karawane auseinandergerissen, und der junge Afghane verliert das von einem roten Kopftuch umrahmte Gesicht aus den Augen. Eine Bombe schlägt zwischen beiden ein, Feuer und Rauch steigen in einer gewaltigen Masse zum Himmel, und als er das Bewußtsein wiedererlangt, hat jemand seinen blutüberströmten Körper auf ein Pferd gehoben, um ihn zum Arzt oder zumindest in eine bewohnte Gegend zu bringen. Derselbe Mann sagte auch, daß von der Karawane sonst niemand überlebt habe. Immer wenn seine Geschichte an diese Stelle gelangt, bricht seine Stimme, und er spricht nur noch leise in der Erinnerung an den bitteren Verlust auf dem Weg von Kandahar nach Herat.

"Nein! Das ist sie auch nicht!"

Von dem ersten Bild hat er nur eine Haarlocke gutgeheßen, die unter dem Kopftuch hervorschaut und sich auf der weißen Stirn kringelte, auf dem zweiten Bild erinnert eigentlich nur das Grübchen im Kinn und die Wölbung der Wangen an sie. "Und hier im dritten stimmt nur die Stirn!"

zwischen Kandahar und Herat erlitten hatte Ungeluldig wandte er sich ab und sah auf sein altes Selbstporträt. Ein Bild, das ihn seit Jahren von Stadt zu Stadt begleitete und in dessen verblichener Textur nur die vage Andeutung eines verliebten Blickes geblieben war, von dem der alte Mann gar nicht mehr wußte, wem er galt. Das ärgerte ihn, und er versuchte in jeder freien Minute, zeichnend den verlorenen Blick wiederzufinden, bevor die Farbe völlig verblühen war. Aber auch dieses Mal kam nichts dabei heraus, und er legte das Bild wieder in seinen Arbeitskasten, um den Gruß eines jungen Soldaten zu erwidern, der, einen Geldschein zwischen zwei Fingern, lächelnd sein fertiges Porträt betrachtete. Der alte Mann nahm sein Honorar entgegen. Er wandte sich an den jungen Afghanen, der immer noch neben ihm saß: "Ich habe dir schon hundertmal gesagt, ich kann kein Gesicht aus der Phantasie malen. Geh jetzt und laß mich arbeiten." Der Afghane stand auf, seufzte, trat ein paar Mal von einem Bein aufs andere und ging dann fort. Der alte Mann blickte ihm nach, während er mit einem neuen Kunden um den Preis feilschte. Mit raschen Schritten ging er die Straße hinunter.

Am frühen Abend umringten ihn immer Kunden und Fußgänger auf dem Platz. Seine alten Hände führten unter ihren neugierigen und staunenden Blicken den Stift über den weißen Karton und verwandelten kleine Photos in große Porträts ihrer Besitzer. Zuweilen, wenn er müde wurde, hob er den Blick und ließ ihn zwischen den umstehenden Zuschauern hindurch über den Platz schweifen. Er sah Leute umhergehen und Autos fahren, und plötzlich sah er ihn auf der anderen Seite des Platzes. Er stand gegen eine Mauer gelehnt und starrte ihn aus seinen schmalen, mongolischen Augen zwischen den Turbanbahnen, die er sich über das Gesicht gezogen hatte, an. Das plötzliche Zittern des Stiftes zwischen seinen Fingern verriet ihm, daß eine quälende Angst sich allmählich seiner bemächtigte.

Sein Mund ist bitter und trocken, der Hilfescrei hinter dem sauer nach Schweiß schmeckenden Taschentuch erstockt. Er wälzt sich herum und reibt den Kopf wieder an dem Teppich, um die Augenbinde zu verschieben. Er sieht ein Zimmer im Rohbau, nackt und kahl, in dem einige feine Lichtstrahlen durch die Ritzen der geschlossenen Holztür fallen und sich auf dem Boden und an den Wänden brechen. In einer Ecke stehen ein paar Blechnäpfe neben einem Gaskocher, einige alte Decken liegen aufeinander gestapelt. Sein Blick gleitet über die nackten, häßlichen Ziegel und fällt plötzlich auf den schwarzen Griff des Messers, das in einer Metallscheide an der Wand hängt. Die

Fingervertiefungen auf dem Messergriff versetzen ihn in Panik. Er schließt die Augen. Er denkt an den Nachmittag vor drei Tagen, als er sich auf dem Weg zwischen seinem Gasthaus und dem Platz, in der Biegung der schmalen Gasse, plötzlich dem jungen Afghanen gegenübersah, der dort an einer Mauer lehnte. Er hatte den Turban über das Gesicht gezogen, und mit diesem kalten, tödlichen Blick schlug er die Enden des Mantels zurück, um seine Augen auf das Messer zu lenken, das in der Scheide am Gürtel hing. Entsetzt wandte der Alte seinen Blick ab, während das Lachen des jungen Afghanen durch die leere Gasse hallte. Als er ein Stück entfernt war, gaben seine Beine nach. Langsam drehte er sich um. Die Biegung der Gasse, wo er gestanden hatte, war leer. Mit einer Hand an der Mauer schleppte er sich in belebtere Gegenden, hinüber zum Boulevard und zum Platz. An diesem Tag war er während seiner Arbeit überhaupt nicht bei der Sache. Er hatte nicht einmal Lust, mit den Kunden zu feilschen. Als er am Abend seine Ausrüstung zusammenpackte, um zum Gasthaus zurückzukehren, hatte der Mondschein die Gasse in eine helle und eine dunkle Hälfte geteilt, und im Gegensatz zu anderen mond hellen Nächten zwang ihn irgendetwas, in der dunklen Hälfte der Gasse zu verschwinden. Jede Tür, die sich vor ihm oder hinter ihm öffnete und schloß, ließ sein Herz erbeben, und zwischen den Lehmziegeln der Mauern auf beiden Seiten sah er immerzu die schmalen, mongolischen Augen. Er versuchte, sich ungeachtet seiner Angst weiter die dunkle Wand entlangzutasten. Auf der hellen Seite der Gasse sah er einen Schatten über den Boden huschen und an ihm vorbeigleiten, und plötzlich wandte sich der junge Afghane - er trug seinen Turban und hatte den weiten Mantel über die Schulter geworfen - zur dunklen Seite der Gasse um und trat ihm entgegen. Sein Blick brach unter dem glänzenden Blick aus den mongolischen Augen. Sie starrten einander an. Der Afghane warf sich einen Zipfel des Turbans über die linke Schulter, der alte Mann reckte schwer atmend seinen Hals. Am Ende der Gasse waren die hellen Lichter des Gasthauses zu sehen. Er sah ihn an. Vielleicht sah er die Tränen in seinen alten Augen, jedenfalls trat er ruhig zur Seite, und der Alte eilte hastig davon, um so schnell wie möglich zum Gasthaus zu gelangen. Als er das Gasthaus betrat, hielt er nicht wie sonst eine halbgerauchte Zigarette zwischen den Fingern, die er Herrn Yavari immer anzubieten pflegte. Der saß am Empfangstisch gegenüber der Eingangstür und fragte: "Warum sind Sie so blaß?"

Der alte Mann stützte sich auf das hölzerne Geländer, um sich daran die Treppe hinaufzuziehen, während Herr Yavari scherzte: "Das muß das Alter

Mohammad Keshavarz

Das verlorene Herz



Mit gefesselten Händen und Füßen rutscht er hin und her und schiebt den Kopf auf den harten Bodenbelag, der nach Schimmel und Fußschweiß riecht. Er hat das Gefühl, als treibe er durch eine furchtbare Finsternis. Eine Finsternis, die erfüllt ist von den Schritten und der beängstigenden Gegenwart dessen, der ihn gefesselt und hierher gezerrt hat. Unruhig reibt er Kopf und Stirn an dem harten Teppich, so daß die Augenbinde etwas nach unten rutscht. Plötzlich sieht er Beine, die in der Hose des jungen Afghanen stecken, und sein verstörter Blick gleitet nach oben, entlang den Enden des braunen Turbans, die auf seine Brust herabhängen. Die wohlbekannte Farbe von Kleidung und Turban läßt ihm den Atem stocken, doch bevor er sein Gesicht sehen kann, dreht er sich um, geht ein paar Schritte, streckt die Hand nach der Holztür aus, und in dem kurzen Moment zwischen Öffnen und Schließen der Tür ist im überstürzten Einfall der Lichtstrahlen das vertraute Profil des jungen Afghanen zu sehen. Die Furchen kondensiert zu Schweißtropfen am Haaransatz, wird zu einem Schauer, stark genug, ihm die Zähne zum Klappern zu bringen. Sein Blick kriecht aus den Winkeln der geschlossenen Augen in die Zimmerecke und fällt auf den Kasten mit seinen Arbeitsutensilien, der an der Wand abgestellt ist.

An einem Nachmittag im vergangenen Monat, nachdem einige Kunden ihre fertigen Bilder abgeholt hatten, nutzte er eine kurze Pause und nahm sich wieder sein Selbstporträt vor, um mit dem Stift auf die Suche nach seiner verlorenen Jugend zu gehen. Ein Schatten kroch langsam über seine Hand. Als er sich umschaute, hockte der junge Afghane wieder neben ihm. Er wußte, was er wollte, und wandte seinen Blick ab. Er fuhr mit dem Stift über den Karton - vielleicht konnte er ja das Glänzen des verheißenen Blickes in seinen zwanzigjährigen Augen wieder lebendig machen. Eine Hand legte sich auf seine Schulter. "Mal mir ein Bild von ihr, bitte!"

Mitten im Bogen der linken Augenbraue ließ er den Stift auf dem Bild verharren und drehte sich um. Der junge Afghane blickte ihn aus seinen schmalen, mongolischen Augen unverwandt an und ließ sich, wie schon die Male zuvor, nicht abweisen. "Ich hab doch schon gesagt: Entweder mußt du mir ein Bild von ihr bringen, oder sie muß sich selbst hierher setzen." Er zeigte auf das Selbstporträt aus seiner Jugend, das er auf einen weißen Karton geheftet hatte, und die anderen Bilder, die im Kasten lagen.

"Ich habe aber kein Bild von ihr!"

Der alte Mann sah den jungen Afghanen an und sah in seinen Augen, daß er bereit war, zum soundsovielten Male die Geschichte von dem Verlust zu erzählen, den er auf der gewundenen Gebirgsstraße

sterben und endlich seine Ruhe zu haben

So kam es dazu, daß ich schrieb: "Das Bild, das ich von meinem Heimatland habe, ist das eines Vogels mit einem Flügel im Himmel und einem Flügel in den Tiefen der verbrannten Erde. Ein Flügel trägt die fortschrittlichsten Gedanken auf höchstem kulturellem Niveau, wo die Menschen bereit sind, ihr Leben zu gehen, aber nicht, den Kopf zu heugen und die Seele zu verkaufen. Der andere Flügel trägt ultrafaschistisches Gedankengut, hier finden sich Menschen, die in ihrer Kultur und ihren Gedanken Erfüllungsgehilfen der Regierung sind. Leute, die nichts als Mord und Bucherverbrennung im Kopf haben. Iran ist ein erstaunliches Land. Vielleicht hat es auch nicht die Gestalt eines Vogels, sondern die Gestalt eines Känguruis, dem ein Kind aus dem Beutel schaut, und dieses Kind schickt sich an, seine Mutter zu fressen. Darüber ist die Mutter bekümmert. Sie ist eingekreist von Wölfen, die diesen staubigen Körper zerstückeln und verschlingen wollen. Unsere Zeit ist eine Zeit der Zerstückelung, wie das Beispiel der Sowjetunion oder Jugoslawiens zeigt.

Das Kängurujunge ist noch klein, es ist aus der Revolution geboren. So sehr die Prinzipien der Menschenrechte und die gesetzlichen Grundlagen auch die Freiheit hervorheben, mit seiner Umsturz-Mentalität verursacht es mehr und mehr Furcht und Schrecken. Ohne auf die es umkreisenden Wölfe zu achten, tut es Dinge, die keine Aushängeschilder für Iran, für unsere Kultur und Geschichte sind. Es setzt alles daran, damit die ganze Welt uns als Brandstifter, Gangster und Terroristen betrachtet ..."

Genau ein Jahr ist vergangen. Nein. Genau 18 Jahre sind vergangen. Das letzte Bild, das ich von meiner Heimat bewahre, ist die Schönheit der vier Jahreszeiten, der Berg Damavand, die liebevollen, vom Leben gezeichneten Mütter, die erwartungsvollen Mädchen, der hohe, sternklare Himmel, eine gedeihende Literatur, wunderbare Menschen. Es bleibt nur das tiefe Bedauern, daß ein Staat grundlos sein Volk quält.

Das letzte Bild in der Fensterscheibe des Flugzeugs war mein eigenes weinendes Gesicht. Das Bild eines erschöpften und gequälten Mannes, der von neuem zu leben begonnen hat. Im vergangenen Jahr war er unter maßlosen und unmenschlichen Pressionen gestorben. Er hat sein Grab verlassen, um noch einmal zu leben, in einem anderen Land, um vielleicht in der Fremde die Erinnerungen an seinen Tod aufzuschreiben. In diesem Moment war der Himmel dunkel.

Köln, 1.3.1997

(Erschienen im „der Spiegel“, am 14. 04. 1997)

فرم اشتراک مجله گردون

Bestellcoupon:

گردون را برای خود و دوستان مشترک شوید.

نام
نام خانوادگی
تلفن
نشانی

Vorname

Name

Teil

Adresse

بهای اشتراک یکساله در اروپا ۷۰ مارک

آمریکا و کانادا ۵۰ دلار

Überweisen Sie bitte den Betrag vom 70 DM
(in Europa) auf folgendes Konto:

در اروپا مبلغ فوق را به حساب

COMMERZ BANK

BLZ 37040044-Kto 1271600 Gardoon

HOHENZOLLERNRING 71-73

50672 Köln

Überweisen Sie bitte den Betrag vom 50 \$

(in U.S.A. und Kanada) auf folgendes Konto:

در آمریکا و کانادا مبلغ فوق را به حساب

Barnett Bank Account Nr. 283422747(1)

MASSOUD NOGHREKAR

p.o.BOX 1000 - WINTER PARK FL.32790

Senden Sie bitte das ausgefüllte Bestellcoupon und die
Quittung an die Adresse von Gardoon ein

واریز کنید، رسید بانکی و فرم پر شده را به نشانی زیر ارسال کنید

A. Maroufi/P.O. Box 101342

52313-Duren-Germany

روابط عمومی مجله گردون-کُلن

Teheran umgepflügt, um unter einem Haufen Sand und Staub eine schöne Stadt hervorzuholen. Aber jeden Tag werden desillusionierte Migranten aus anderen Städten und Dörfern in diese große Stadt geschickt, um hier ehe sie dort zugrunde gehen, ihre Lage zu verbessern. Und das Merkwürdige daran ist, daß ihnen das auch noch gelingt. In Teheran kann man wenigstens Arbeit finden. Diese Stadt besitzt so viel Attraktivität, daß sie die ganze Kraft der Jugend und die gesamte Arbeitskraft des Landes in sich aufnehmen kann. Manchmal sieht es so aus, als seien die Zuwanderer die eigentlichen Herren der Stadt. Mit Gesichtern, gezeichnet von Heimatlosigkeit, auf Arbeitssuche, sind sie der Nährboden, auf dem ein System von Schiebereien gedeiht. Schwarzarbeit und Schiebereien stehen hoch im Kurs.

Eine Zeit der Irrungen! Arbeit, um dem Brot zu verdienen. Ist, um am Leben zu bleiben. Ist wirklich nicht mehr daran am Geheimnis der Schöpfung? Haben wir dafür die Revolution mit so vielen Toten gemacht? Ein Marathon von Teuerung und Schrecken. Eine Zeit großer Wünsche! Nicht schon sein altersher gehegte, sondern ganz neu entstandene Wünsche. Da plagt man sich Tag und Nacht ab und bringt schließlich seinen Lebensunterhalt doch nicht zusammen. Und das alles spielt sich in einer Kulturgesellschaft ab, die gerade eine Revolution hinter sich gebracht hat!

Man steht am Scheideweg. Zweifel. Der Zweifel ist die Grundlage des Glaubens. Wer den Zweifel gegen die Gewißheit eintauscht, herrscht über die Herzen. Geld oder göttliche Einheit? Nach meiner Überzeugung kann man in einem System, das Schiebereien und Geldwechselgeschäften Vorschub leistet, nicht an die göttliche Einheit denken. Daraus kann nur eine Tyrannei entstehen, und zwar als Ergebnis abergläubischer Vorstellungen und menschlicher Ängste vor dem Unbekannten. Vor Dingen wie Tod, Erdbeben, dem Feind, dem Fremden, der fehlenden Sicherheit. Lüge, Lüge und nochmals Lüge ist die Frucht der Tyrannei. Denn aus Furcht vor etwas Unbekanntem kann man sich hinter dem bereitgestellten Schutzschild verkriechen. Tyrannei heißt, die schwächsten Menschen zu krönen. Am anderen Ende der Skala steht die Kreativität. Die Tyrannei kann die Kunst nicht ertragen, denn es gibt keine Kunst, die den Menschen zum Friedhof hinführt.

Ja, die Zuwanderer treffen ein, damit die Schiebereien immer weiter florieren. Einige gehen ins Devisengeschäft, ein paar in den Handel mit Bezugsscheinen, andere wiederum in den Verkauf von Musikkassetten aus Los Angeles, und die Neuankömmlinge werden als Hilfsarbeiter beschäftigt. Teheran wächst ständig, und der Baumarkt boomt. Alle rennen, um bei der Sicherung ihres Lebensunterhalts

nicht zu kurz zu kommen, zwei Schichten, drei Schichten. Die meisten Angestellten und Lehrer fahren nach der Büroarbeit Taxi oder gehen irgendeiner Schwarzarbeit nach. Es scheint, als sei Iran zerstört worden, um Teheran aufzubauen. Die Landwirtschaft ist im Niedergang begriffen, die Jugend verläßt die Dörfer und Kleinstädte. Schiffe voller Weizen, Reis und tiefgefrorenem Fleisch aus dem Ausland ankern im Persischen Golf. Angst und Schrecken auf den Gesichtern erinnern an die Bilder von Edvard Munch. Alles wurde zerstört, um Teheran aufzubauen. Es heißt: "Jacques Chirac wird nach Iran kommen." Die Einsatzkräfte machen Druck, damit halb fertige Autobahnen und Brücken so schnell wie möglich zu Ende gebaut werden. Der Bürgermeister, der arme kleine Bürgermeister, plagt sich mit aller Kraft. Aber Jacques Chirac kommt nicht. Dann heißt es, Klaus Kinkel werde nach Teheran reisen. daraufhin werden Plätze und Straßen mit Blumen geschmückt und das Hotel Hilton verschönert. Just zu dem Zeitpunkt, als der Ermittlungsbeamte einen Schriftsteller in dieses Hotel bringt, um ihn zu bekehren, wird es auf der anderen Seite renoviert. Sie schicken ein, zwei rüde höhere Beamte nach Indien, und schon wird der Flughafen Mehrabad in Laserstrahlen und phosphoreszierendes Licht getaucht. Aber die Reise von Kinkel wird annulliert. Oder die Nachricht, daß er nicht kommt, verschwindet einfach unter den Nachrichten über Katastrophen und Erdbeben. Sie schicken ihren Außenminister auf geheime Reisen, damit er hinter verschlossenen Türen Sitzungen abhält, aus denen nichts an die Öffentlichkeit dringt. Alles das hat nur den einen Zweck, sich von irgendeiner Person oder Regierung bestätigen zu lassen. Aber sie verletzen die Menschenrechte, sie brechen ihre eigenen Gesetze: sie zerstören die Persönlichkeiten der Menschen, und deshalb ist es nur natürlich, daß niemand sie bestätigt, es ist nur natürlich, daß sie verurteilt werden. Ihre Schuldenlast steigt. Nun ändern sie das Thema und suchen ihre Bestätigung wieder darin, daß sie sich den Dissidenten zuwenden und ihnen das Leben schwer machen.

Einer von der Inneren Sicherheit schrieb nach Sa'idi Sirdjani's Tod: "Die Briefe, die man von Professor Sirdjani veröffentlicht hat (d.h. seine Reuebekenntnisse), zeigen, daß er im Gefängnis bekehrt und des Lichtes der Erkenntnis teilhaftig wurde. Kann man denn nichts tun, daß die Leute auch außerhalb des Gefängnisses bekehrt werden?"

Das gefällt dem Ermittlungsbeamten von Sa'idi Sirdjani und er macht sich daran, Schriftsteller nicht im Gefängnis, sondern in der Stadt, zu Hause und im Hotel Hilton zu bekehren. Er beharrt so sehr auf dieser Tätigkeit, daß ein Autor sich wünscht, im Gefängnis zu sein oder das Land zu verlassen. Oder zu

Die letzten Bilder, die ich aus Teheran mitgenommen habe, bestehen aus Furcht und Schrecken. Der kalte Schrecken, der dazu geführt hat, daß ich meine Zähne verloren habe. Der Motorradfahrer, der mich Tag für Tag verfolgte, fährt nun nachts durch meine Träume. In meinen Träumen taucht manchmal auch der Mann auf, der sich unter dem Druck der sozialen Bedingungen und der fortgesetzten Teuerung aus dem sechsten Stock auf die Straße stürzte. Er öffnet das Fenster und kommt auf dem Asphalt um. Eine Frau nimmt ihre Kinder bei der Hand, um sie an einen besseren Ort zu bringen. Sie springt mit ihnen in einen Kanal. Erschöpft und ausgezehrt, sieht eine andere Frau nach ihrem Kind, ob es seine Hausaufgaben gemacht hat. Sie findet es schlafend über den Büchern, weckt es auf und verprügelt es dermaßen, daß es stirbt. Ein Mann, der nichts mehr zu verlieren hat, entführt, um sich zu retten, ein Passagierflugzeug mit 127 Insassen. Ein 16-jähriges Mädchen tötet mit ihrem Freund ihre beiden kleinen Geschwister. Die Stadt wimmelt nur so von Pasdaran, Polizisten, Wachen und Soldaten. Aher Mord, Diebstahl, Raub, Schwarzarbeit und Aggression können völlig ungestört gedeihen. Es gibt keine Sicherheit. Der oberste Ordnungshüter von Teheran hat in den Zeitungen bekanntgegeben, daß die Herrenfriseur die Haare ihrer Kunden von nun an nach den islamischen Vorschriften zu schneiden haben. So viele Bücher ich auch walze, die Verbindung zwischen Haarschnitt und islamischen Vorschriften begreife ich nicht. Gut, ich weiß, daß unser Prophet sein Haar lang und in der Mitte gescheitelt trug und wohlriechende Essenzen liebte. Der Leiter der Abteilung für Buchwesen im Ministerium für Islamische Rechtsleitung erklärte sich, nachdem ich ihn 31 mal angerufen habe, schließlich zu einem Gespräch bereit und verkündet dabei offiziell: Gemäß einem Rechtsgutachten Imam Chomeinis ist die Darstellung von Frauenkörpern in Romanen und Erzählungen verboten. Die persönlichen Optionen werden von Tag zu Tag und jeden Augenblick weiter eingeschränkt, an ihre Stelle tritt ein ideologischer Zwang, der nichts mit dem Islam zu tun hat, aber im Namen des Islams vollzogen wird. Einerseits ist der Islam nun entstellt, andererseits ist auch das linke Modell mit dem Zerfall des östlichen Lagers demontiert. Damit ist alles, woran die Menschen geglaubt haben, zusammengebrochen. Sie sind dazu übergegangen, sich eher für Geister und Gespenster und das Orakel aus dem Kaffeesatz zu interessieren. Sie wollen sehen, wohin das Schicksal sie führt. Aus einem ähnlichen Grund haben sie jahrelang die Memoiren des Schahs und die Erinnerungen von Höflingen, Botschaftern und Führern zerschlagener Parteien gelesen. Solche Bücher, d.h. Memoiren der zeitgenössischen Geschichte, waren Bestseller mit

höchsten Auflagen. Als ein Reporter der New York Times mich nach dem Grund fragte, habe ich ihm geantwortet: "Die Leute wollen eben wissen, wodurch sie in ihre jetzige Lage geraten sind."

Wie viele traurige Bilder sind mir in Erinnerung! Monatlang stand ein Krankenwagen mit blauen Vorhängen vor dem Büro der Zeitschrift Gardun und kontrollierte die Telefonate und die Leute, die ein- und ausgingen. Ein Mann lag hinten im Wagen und hantierte mit den Reglern von so etwas wie einem Radio. Er wußte nicht, daß wir ihn oben vom Fenster aus beobachteten. Er beobachtete uns und wir beobachteten ihn. Eines Tages erlitt ich einen Herzstillstand. Meine Kollegen brachten mich ins Krankenhaus. Aber leider war besagter Krankenwagen schon vor uns dort, mit seinen lächerlichen blauen Vorhängen und der Nummer, die wir alle auswendig wußten. Der beratende Redakteur von Gardun und mein behandelnder Arzt meinten beide, daß man nie wisse, was einem im Krankenhaus zustößen könne. Sie haben alles in ihrer Gewalt, und wenn sie sich einer Person entledigen wollen, gibt es keinen geeigneteren Ort als ein Krankenhaus. Notgedrungen brachten sie mich nach Hause. Auf meinem Krankenlager habe ich begriffen, daß wir aller Dinge beraubt sind. Und da habe ich im Grunde meines Herzens gefühlt, daß ich mich nicht vor dem Tod fürchte, sondern es verabscheue, für nichts und wieder nichts zugrundezugehen.

Während der ständigen Befragungen im Hotel wurde man von zweierlei Befürchtungen wie von schrecklichen Schatten begleitet. Die eine war, auf der Straße einfach in Stücke gerissen, die andere, ins Gefängnis geworfen zu werden. Natürlich war letzteres, was das nackte Leben betraf, sicherer, aber die Erfahrung hat gezeigt, das es schrecklicher war als tausendmal in Stücke gerissen zu werden. Nach vielen Jahren, in denen er als Schriftsteller tätig war, tritt ein Mann plötzlich in einer Seifenoper im Fernsehen auf, um zu verkünden, daß er seine düstere Vergangenheit bereue. Mit betrübter und betrogener Miene geht er daran, sein eigenes verräterisches Wesen und das seiner Mitarbeiter zu enthüllen, und erzählt, daß er nicht nur für den CIA und den KGB spionierte, sondern dazu noch homosexuell war, mit verheirateten Frauen Beziehungen unterhielt und außerdem Opium rauchte und Alkohol trank. Nun ist er hergekommen, um die Nation im Fernsehen um Vergebung anzuflehen. Und am Ende bittet er seinen lieben Ermittlungsrichter darum, daß man ihn so schnell wie möglich hinrichten möge, um diesen Schandfleck von Gottes Erde zu entfernen.

Das Bild, das ich von Teheran in Erinnerung habe ist das einer großen Stadt, die Tag für Tag größer wird. Der Bürgermeister ist ein fähiger Mann, er hat

ihr mit den Dissidenten.“ Er setzte sich, rauchte eine Zigarette, stand dann wieder auf und ging auf und ab. Dann sagte er: "Wir wollen das Land aufbauen, aber ihr laßt es nicht zu. Ihr malt ein verzerrtes Bild, macht aus einer Mücke einen Elefanten und seht unsere Verdienste überhaupt nicht. Warum soll ich mich überhaupt mit Ihnen herumplagen?" Er fuhr fort: "Wenn die Verbindung zwischen mir und Ihnen abreißt, kann ich für nichts garantieren. In der Zeit, als die Akte von Sa'idi-Sirdjani in meine Zuständigkeit fiel, habe ich ihn eines Tages zu mir gerufen. Wir sprachen miteinander, und ich habe zu ihm gesagt: 'Herr Sirdjani, wenn Sie mir gegenüber offen und ehrlich sind, werden sich Ihre Angelegenheiten regeln lassen. Aber er hat mich getäuscht. Ich habe dann seine Akte an eine andere Abteilung weitergeleitet. Kurz und gut, mein lieber Abbas, sei vorsichtig, versuch nicht, mich zu täuschen. Wir wissen alles über dich. Überall haben wir dich unter der Lupe. Sogar im Schlafzimmer.' Dann zitierte er einige Beispiele aus privaten Gesprächen zwischen mir und meiner Familie. In diesem Augenblick fiel mir Michail Bulgakovs Roman "Der Meister und Margarita" ein.

Seit einiger Zeit war vor unserem Haus ein Zeitungskiosk installiert worden, das rund um die Uhr geöffnet hatte und mit seinem Scheinwerfer unser ganzes Haus beleuchtete. Immer wenn ich meine Nachbarn traf, deuteten sie zu dem Kiosk hinüber und meinten: "Ihnen ist doch klar, was das heißt, Herr Maroufi?" Manchmal klemmten die Zeitungsverkäufer-Agenten Drohbriefe, die inhaltlich den Drohanrufen glichen, hinter die Scheibenwischer meines Autos. Monatelang stand ich nach meinen nächtlichen Arbeitsstunden in der Dunkelheit noch eine Weile am Fenster und sah dem nächtlichen Treiben der Justiz zu. Ich fürchtete mich vor dem Schlaf und den Alpträumen. Aber irgendwann überwältigte mich die Müdigkeit, und auf dem Höhepunkt meiner Alpträume - ich wußte, daß ich träumte - fürchtete ich aufzuwachen, da ich dann mein Leben in einer Atmosphäre, schlummer als jeder Alptraum, fortführen mußte.

Eines Tages rief mich Abbas Salimi-Namin, der Chefredakteur der Zeitung Kayhan-e Hava i, an und fragte: "Warum schreiben Sie immer nur über die dissidenten Schriftsteller? Warum sprechen Sie nicht über das Buch des Autors soundso? Warum reden Sie nicht über die Hezbollahi-Autoren [Hezbollahi = "Gottesparteiangehörige"], warum verleihen Sie nicht auch denen einmal einen Preis?" Auch er suchte Bestätigung, er meinte, eine Bestätigung von mir und meinesgleichen könne aus jedem einen Schriftsteller machen. Nach einem halbstündigen Gespräch sagte ich schließlich zu ihm: "Warum machen Sie uns [= die Zeitschrift Gardun] nicht einfach zu? Schließen Sie Gardun und

bringen Sie eine Prawda für die ganze Nation heraus, dann ist ein für allemal Ruhe..." Ein Teil dieses Gesprächs, insbesondere der Teil mit der Prawda, wurde in der Zeitung abgedruckt, und Mehdi Nasiri, der frühere Chefredakteur der Zeitung Kayhan, schrieb dazu: "Wenn Freiheit heißt, daß Dissidenten alles sagen, was sie wollen, dann bin ich bereit, mein Leben dafür zu geben, daß wir von einer solchen Freiheit verschont bleiben."

Solche Leute bestimmen die offizielle Linie der iranischen Kulturpolitik, und wenn sie im Schriftlichen allein nichts ausrichten können, schicken sie eine Bande anonymen Motorradfahrer, um die Oppositionellen einzuschüchtern und Bibliotheken in Brand zu stecken. Über die Gerichte lassen sie Zertungen und Zeitschriften schließen, und Ayatollah Džannati nimmt sie in der nächsten Freitagspredigt in Schutz. Deshalb habe ich in meinem Prozeß gesagt: Ihr habt die Eliten der Gesellschaft an ein paar Brandsüßer und Bucherverbrenner verkauft. Schon sein Jahren hatte ich Klage geführt, daß wir für jede Erzählung und jeden Roman, den wir schreiben, uns einmal [dem Todesengel] Ezra'il gegenüber sehen.

Vor drei Jahren wurde das Ministerium für Islamische Rechtsleitung (*Veżarat-e Erschad*) in eine Garnison umgewandelt. Ali Laridjani (der jetzige Leiter von Rundfunk und Fernsehen) kam aus der Pasdaran-Armee. Als Minister tauschte er die Beamten aus, um somit den Pasdaran auch noch die Macht im Kulturbereich zu verschaffen. Innerhalb kürzester Zeit begriffen wir, daß man mit niemandem mehr sprechen konnte. An den verschlossenen Türen hingen Listen mit den Büchern, die zur Veröffentlichung freigegeben waren. Die Titel, die nicht darauf standen, wurden weiter überprüft. Wir wußten weder, warum sie länger einbehalten wurden, noch für welchen Zeitraum. Was hinter den geschlossenen Zimmertüren vorging, ließ bittere Erinnerungen aufsteigen, bei denen man am liebsten seinen Kopf gegen die Wand geschlagen hätte. Erinnerungen die Revolution und ihre Zusammenkünfte hinter verschlossenen Türen, aus denen nichts an die Öffentlichkeit drang. Diese Geheimniskrämerei ist daran schuld, daß Iraner sich in ihrem eigenen Land fremd und schutzlos fühlen. Es ist ein unverzeihliches Unrecht, daß, im Widerspruch zu den Menschenrechten, grundsätzlich von Schuldhaftigkeit ausgegangen wird, die Menschen also ständig beweisen müssen, daß sie unschuldig sind. In Iran versinkst du, wo du gehst und stehst, in Schuld. Auf diese Weise verliert eine Gesellschaft ihre Identität, sie wird so lange im Schmiedefeuer erhitzt, bis sie mit jedem Hammerschlag ihre Gestalt ändert.

Genau ein Jahr ist vergangen. Die Bedingungen haben sich in diesem einen Jahr weiter verschlimmert,

Realität aussieht, was geht Sie das an? Ihr seid Verräter, weil ihr über diese Dinge schreibt und sie damit nur den westlichen Medien zum Fraß vorwerft. Warum schreiben Sie nichts über die Gründung von Fabriken, den Bau von Dämmen, Brücken und Straßen und tausend andere Aufbauprojekte? Sind Sie eigentlich blind?"

Ich sagte: "Die Voraussetzungen für den Wohlstand und den Aufbau eines Landes zu schaffen, gehört zu den Pflichten einer Regierung. Darüber gibt es nichts zu schreiben. Es ist eure Pflicht, Wege und Brücken zu bauen, es ist eure Pflicht, Programme für die junge Generation zu entwerfen, es ist eure Pflicht, das Gesetz, das ihr selbst geschrieben habt, einzuhalten. Ihr habt die Pflicht, den Menschen die Nacht taghell zu erleuchten, ihr seid doch nicht dazu da, ihnen den Tag zu verfinstern."

In dieser Zeit strahlte das Fernsehen einen Bericht über die Reise eines hohen Politikers in die Provinz aus. Die Leute strömten auf die Straßen und streuten Blumen. An anderer Stelle opferten sie dem Gast ein Schaf, während der Kommentator im Fernsehen in hellster Aufregung von einem 50 km langen Begrüßungszug sprach. Mein Ermittlungsbeamter meinte mit einem dümmlich-schlaun Blick: "Ihr Problem ist, daß Sie Ihre Augen und Ohren den Satelliten vermacht und Ihr Herz an die westlichen Medien verschenkt haben."

Ich erwiderte: "Die Masse der Leute läuft im allgemeinen dorthin, wo sich Macht verkörpert und zur Schau stellt. Deshalb geben sie bei diesen Schaudemonstrationen ein hervorragendes Heer von Statisten ab. Es zählt zu den natürlichen Bedürfnissen des Menschen, daß er überleben will. Er läßt sich mit den Großen ablichten, er redet über die "Unsterblichen". Er wird es sich sogar zur Ehre anrechnen, einen weithin bekannten Mörder am Fuße des Galgens getroffen zu haben. So buidet er sich ein, der Unsterblichkeit ein Stück näherzukommen. Wo sind denn die Millionen, die Hitler bis zur Selbstaufgabe gefolgt sind? Was ist aus dem endlosen Heeren Stalins geworden? Vergessen Sie nicht, daß ein Land von seinen Eliten aufgebaut wird!"

Er schaltete den Fernseher ab und schrie mich an: "Unser Fehler besteht darin, daß wir uns dafür einsetzen, Ihr Leben zu schützen. Sie haben ja keine Ahnung, wie gefährlich Ihre Situation ist. Das ganze Land befindet sich in einer gefährlichen Situation. Sie und Ihresgleichen stehen auf der einen Seite, die anderen auf der anderen Seite. Da steht ein Parlamentsabgeordneter. Millionen, und ein Staatssekretär läßt sich mit enormen Summen bestechen."

"Gut", sagte ich, "dann verhaften Sie sie

doch!"

Er schrie noch lauter: "Sei still! Dann ist unser Ansehen endgültig dahin, und alles wird im Chaos versinken." Dann fügte er mit leiser Stimme hinzu: "Und Sie und Ihresgleichen, die uns in dieser Situation helfen könnten, tragen noch zu dem Chaos bei."

Er verlangte nach Bestätigung. Die Islamische Republik war in den gesamten 17 Jahren nur darauf bedacht, sich bestätigen zu lassen, alle sollen sie bestätigen und ihr Verhalten gutheißen. Viele Autoren und Intellektuelle befanden sich in einer vergleichbaren Lage. Wir wußten, wer sich an welchem Tag und in welchem Hotelzimmer einer Befragung unterziehen mußte, und warteten darauf, daß wir an der Reihe waren. Es gab und gibt - zwischen uns Intellektuellen und der Geistlichkeit einen tiefgreifenden Unterschied, der im Ursprung der Motive für unser individuelles und gesellschaftliches Engagement liegt. Wir haben niemals daran gedacht, daß wir vom Schreiben leben könnten, und normalerweise hatten wir zwei Berufe: Schriftsteller und Lehrer. Oder Schriftsteller und Journalist. Oder Schriftsteller und Herausgeber. Die Kunst versorgt uns nicht mit dem täglichen Brot, demgegenüber lebt die Geistlichkeit allein von der Religion. Deshalb ist sie unfähig, anderen gesellschaftlichen Schichten Macht, Vermögen oder auch Popularität zuzugestehen. Aus lauter Schwäche hat die Geistlichkeit sowohl vorsätzlich als auch unachtsam Fehler begangen. Sie hatte jedoch niemals die Absicht, diese Fehler zu kompensieren oder zu korrigieren, sondern hat in einem fort versucht, sich von anderen bestätigen zu lassen. Das Unglück, das in diesen Jahren über Iran hereingebrochen ist, nicht nur die Hinrichtungen, sondern auch die Vernichtungen und Zerstörungen, die Verletzung der Menschenrechte und selbst die Mißachtung ihrer eigenen kostbarsten Errungenschaft: der Verfassung - all das ist der iranischen Gesellschaft angehängt vom Westen oder den Intellektuellen zugefügt worden. Was hat es schon zu sagen, daß kein Intellektueller in diesen 17 Jahren eine wichtige Funktion ausübte oder irgendwo Rang und Namen hatte? Währungsverfall und politische Isolation gehen einher mit der Zerstörung der Persönlichkeiten und Menschenverachtung. Die Islamische Republik hat die Persönlichkeit der Iraner befleckt.

Ein Bild, das ich aus Teheran in Erinnerung behalten habe, ist der besagte Ermittlungsbeamte, der angesichts meines verheerenden körperlichen und seelischen Zustands mit verkniffenem Gesicht auf und ab ging und sagte: "Der Westen hat die iranische Regierung propagandistisch unter Druck gesetzt, darüber hinaus hat er uns aus seinen Nachrichten ausgemerzt."

Darauf antwortete ich: "Genau dasselbe macht



Sturz in den Wahnsinn

Genau ein Jahr ist vergangen. Im März 1996 habe ich unter Tränen und mit der letzten Kraft, die mir verblieben ist, den schmerzlichen Versuch unternommen, alles auf einmal in mir aufzunehmen: meine Bücher und Arbeitsutensilien, das Büro, das Haus, die Straße, Teheran und Iran. Die letzten Bilder bleiben einem für immer in Erinnerung, die Heimat wird man nie vergessen, die Mutter, die Tränen und die Liebe. Die Liebe ist eine tiefe Wunde, die sich niemals ganz schließt. Von meinen Verwandten und Freunden habe ich mich nicht verabschiedet. Als ich um Mitternacht das Haus verließ, um von einigen wenigen begleitet zum Flughafen Mehrabad zu fahren, standen nächtliche Posten vor meinem Haus, Motorradfahrer in schwarzer Montur, die uns überwachten.

Ich weiß nicht, ob es an der Kälte und der Aufregung oder eher an Angst und Müdigkeit lag, daß meine Zähne aufeinander schlugen. Alles roch nach Trennung und Tod. Ich hatte einigen anderen Autoren und meiner Familie gesagt, daß alles möglich sei: daß man mich beim Besteigen des Flugzeugs verhaftet; daß ich auf dem Weg zum Flughafen einen Unfall habe; daß in der Wartehalle des Flughafens ein Drogenfahnder auftaucht; und schließlich auch, daß ich unbehelligt abreise.

Nach der Gerichtsverhandlung, in der ich der Schriftstellerei für schuldig befunden und zu Gefängnis und Peitschenhieben verurteilt worden war, sagte mein Freund Huschang Golschiri in einem Interview mit Radio BBC: "Die Bücherfrage ist schon seit Jahren festgefahren. Jeder von uns hat ein paar Bücher geschrieben, die bisher nicht veröffentlicht wurden. Es sind ja gerade die unabhängig gebliebenen Publikationen, denen jetzt so übel mitgespielt wird. Ich weiß auch nicht, was tun ist. Wir haben nichts mehr. Nur noch einen erschöpften, ruinierten Körper, und wir rechnen ja auch mit unserer physischen Eliminierung. Irgendwann, um Mitternacht, bei einem Verkehrsunfall oder durch Messerstecher in der Dunkelheit..."

Einen anderen meiner Freunde, Ahmad Mir Ala'i, hat man in Isfahan am Straßenrand auf traurigste Art und Weise umgebracht. Sie legten eine Flasche Alkohol neben ihn, so daß er dalag wie ein Säufer, dem sein sündhaftes Laster zum Verhängnis geworden war. Jeden Tag wuchs die Zahl der Drohanrufe und anony-

men Briefe. Meine Bücher waren schon seit langem beschlagnahmt, meine Lehrveranstaltungen untersagt worden. Meine Schüler hatten die Idee, den Unterricht von nun an in Privathäusern abzuhalten. Ansonsten gab es keinen Lichtblick. Einige meiner Freunde glaubten, ich würde bleiben und den Helden abgeben, aber ich habe immer gesagt, daß es, um die Freiheit zu erlangen und dafür, daß die Autoren ihrer Tätigkeit nachgehen können, keines partisanenhaften Verhaltens bedarf. Die Zeit der bewaffneten Aktionen ist vorüber, man muß einen angemesseneren Weg finden. Andere wiederum drängten mich, meine Heimat zu verlassen, denn es sei nur eine Frage der Zeit, daß mir etwas zustieße. Viele von uns waren inzwischen überzeugt, daß der sicherste Ort für uns jetzt irgendein Winkel im Gefängnis war.

Ein Bild, das ich aus Teheran in Erinnerung behalten habe, ist nun Alptraum und vertrauter Freund meiner Nächte. Über Monate hinweg brachte mich der Beamte, der die Ermittlungen gegen mich führte, ins Hotel Hilton. Dort bestellte er etwas zu essen, und dann diskutierten wir stundenlang, ohne zu einem Ergebnis zu gelangen. Nach Ansicht dieses Ermittlungsbeamten waren die Menschen in Iran weder erschöpft noch deprimiert, oder wenn sie es tatsächlich waren, so hatten wir nicht das Recht, es zu schreiben. Ich fragte: "Besteht denn die Realität noch aus irgend etwas anderem? Unterschlagung, Bestechung, die Hilflosigkeit der Bittsteller auf den Ämtern, die aus dem Ruder laufende Teuerung, die Perspektivlosigkeit der jungen Leute, alles und jedes ist ein Hinweis auf psychische und soziale Unsicherheit. 17 Jahre sind seit der Revolution vergangen, und immer noch kontrollieren Sie die Leute auf der Straße. Was bedeuten die nächtlichen Autokontrollen und Leibesvisitationen? Sind sie nicht eine offenkundige Beleidigung für ein Volk, das euch alles geopfert hat? Wann geht denn eure Revolution zu Ende? Wohin sollen die fortgesetzten Auswanderungswellen noch führen? Ihr seid dabei, alle zu vertreiben, und macht euch nicht einmal die Mühe, denen, die für den Staat zuständig sind, klarzumachen, daß sie die Gesetze einzuhalten haben. Stattdessen knöpft ihr euch andauernd uns vor und meint, wir seien die Ursache all euren Unglücks."

Daraufhin sagte er: "Wie auch immer die

Abbas Kiarostami,

der Gewinner der Goldenen Palme in Cannes

Der Film „der Geschmack der Kirschen“ von Abbas Kiarostami wurde auf dem internationalen Filmfestival von Canne mit der Goldenen Palme geehrt. Seiner Teilnahme an dem Festival ging ein Kampf zwischen der Zensurbehörde einerseits und dem berechtigten Wunsch des Künstlers nach der Teilnahme an dieser begehrten Zusammenkunft der Filmemacher aus aller Welt voraus. Gerade im Höhepunkt der staatlichen Repressionen gegen die Kulturschaffende hat die iranische es geschafft, das Eis zu durchbrechen und wie eine zarte Pflanze durch die dicke Betonschicht zu durchdringen, die Sonne zu erblicken und die ersten Blüten auszutreiben.

Nach jahrelanger, ausdauernder Arbeit hat der herausragende iranische Filmemacher, Abbas Kiarostami es geschafft, das offenkundige Unrecht der kulturfeindlichen Zensurbehörde bloßzustellen. Bei einem Festival, bei dem der Rummel in erster Linie im Lampenlicht steht, trat er alleine an und entschuldigte sich dafür, daß er nur mit einer Arbeitskopie seines Filmes von schlechter Farbqualität an dem Festival teilnehmen konnte.

Abbas Kiarostami hat auf dem 50. Filmfestival die Goldene Palme gewinnen können. Viel wichtiger war dabei jedoch, daß Millionen von Menschen auf der ganzen Welt vom Leid und Unrecht erfuhren, das den iranischen Künstler widerfahren ist. Auch der Name Iran war wieder in aller Munde, aber diesmal nicht wegen einem Terroranschlag, oder der Inhaftierung eines Schriftstellers, nicht wegen Peitschenhieben, nicht wegen einem Gerichtsurteil oder einem Diebstahldelikt. Der Name Irans wurde diesmal wegen der Einfachheit des gewählten Themas, der Kunst und der Menschlichkeit zuliebe millionenfach erwähnt. Der Name Iran assoziierte diesmal nicht die Verletzung der Menschenrechte, nein, er stand für den Willen des iranischen Künstlers, der wie alle anderen seiner Kollegen in anderen Ländern sein Werk erschaffen und wie ein Stern an dem endlosen Himmel dieser Welt leuchten wollte.

Ja, der Name Iran stand diesmal als ein Symbol für die Ehre und den Stolz. Als ich die Nachricht direkt vom Fernseher erfuhr, weinte ich vor Freude und konnte meinen Augen nicht trauen, als ich sah, wie Abbas Kiarostami und Shuhei Imamura das Podium betraten und ihre Preise von den Hände der hübschen, bekannten französischen Schauspielerin Catherine Deneuve entgegennahmen. Bei der Verleihung der Goldenen Palme küßte Catherine Deneuve die Sieger, umarmte sie und begleitete sie zum Publikum.

In dem Moment rief mich ein Künstlerkollege aus Schweden an und sagte mir, daß er seine Freude mit mir teilen wolle. Das Telefon ertönte wieder. Es war jemand aus den Vereinigten Staaten. Der nächste war ein Freund aus Köln. Zuletzt rief jemand aus Iran. Seine Stimme war schwer zu verstehen. Er fragte: „Was ist los?“

Ich erzählte es ihm und sagte: „Ja mein Lieber, ihr seid die Hautsache, wir sind es. Wir sind aber hinter einer Mauer eingesperrt“. Und wieder fiel mir der Satz meines Freundes ein, der immer wieder sagte: „Denke nur an den lebenden Helden, niemand wird sich um den kümmern, der zu Boden gefallen ist.“

Und nun spüre ich wie immer, daß die iranischen Künstler weder zu Boden gefallen sind, noch Helden sind. Es sind Menschen, denen man die Möglichkeit der freien Betätigung und des selbstbestimmten Lebens geraubt hat. Die iranischen Künstler sind niedergeschlagen und doch stolz.

Impressum

GARDON

Kulturell, literarisch und künstlerisch
Monatszeitschrift

Jahrgang 8, Nr. 53 u. 54
Auslandsausgabe Nr. 1

Juni 1997

Verantwortlich und Chefredakteur:
Abbas Maroufi

Unter der Mitarbeit der Redaktion:
SAID,
Kushiar Parsi,
Ali Akbar Safaian,
Faramarz Jalali

P. R. Manager:
Orang Jawadian, Tel.: 0172 / 3857062

Umschlagsentwurf:
Ali Akbar Safaian (Emailenrelief)

Skizzen:
Davoud Sarfaraz, Talieh Kamrani,
Mohammad Vojdani

Satz:
Mahwash Yazdani (Zarnegar)

Lithographie und Druck in Köln:

Die Beiträge geben nicht unbedingt den
Standpunkt der Redaktion von Gardoon
wieder.

Alle Beiträge sind zum Nachdruck unter
Angabe der Quelle frei.

Gardoon hält sich das Recht für redaktionelle
Bearbeitung der eingegangenen Beiträge vor.
Die eingegangenen Beiträge werden nicht
zurückgeschickt.

Anschrift: Gardoon
Postfach P. O. Box 101342
52313 Düren-Germany
Tel.: 0172-6358675

۱۰ شب نویسندگان

بیستمین سالگرد ۱۰ شب نویسندگان - تهران - انستیتو گوته مهر ماه ۱۳۵۶

- ارائه آثار (شعر، داستان، مقاله، نقاشی، موسیقی و...)
- انتشار آثار در یک مجموعه
- آزادی بیان و مبارزه با سانسور
- به یاد نویسندگان فقید
- بزرگداشت نویسندگان پیشکسوت، و استادان
- معرفی چهره‌های تازه ادبیات نوین ایران
- سی‌امین سالگرد تأسیس کانون نویسندگان ایران

مهر ماه ۱۳۷۶ در شهرهای:

کلن، برلین، هامبورگ، اسن، استکهلم، آمستردام، لندن، پاریس، لوس آنجلس، نیویورک.

در یک شب، در ۱۰ مرکز فرهنگی جهان، نویسندگان ایران در کنار همدیگر قرار می‌گیرند.

(نظرات و پیشنهادات خود را به نشانی گردون و یا کانون نویسندگان ایران ارسال کنید.)

برگزارکننده: کانون نویسندگان ایران در تبعید

نشریات فرهنگی، ادبی مستقل

نهادهای فرهنگی، هنری مستقل



GARD O O N

53
54

Abbas Kiarostami, der Gewinner der Goldenen Palme in Cannes

ISSN 1022-7202

Abbas Maroufi: Sturz in den Wahnsinn ■ Mohammad Keshavarz: Das verlorene Herz
Houshang Golschiri: Jedes Wort wird hier in der Angst vor Sein oder Nicht-Sein geboren ■
Poesien von Rose Ausländer und SAID ■ Artikel von M. F. Farzaneh, Nasser Hosseini,
Esmail Khoi, Nasser Moazen, Many, Donald Barthelme, Abbas Milani und andre Beiträge
Reportage aus dem Iran:

Wieso sind wir den Problemen der Gesellschaft gegenüber gleichgültig geworden!?

